



رمان‌کده

T.me/Romane_sahnedar_r
Des:RyhnEdits

تمام فایل های کمیاب و فروشی رو به صورت رایگان
داخل چنل رمانکده دانلود کن

https://t.me/Romane_sahnedar_r

@Romane_sahnedar_r



@Romane_sahnedar_r

خلافکار متجاوز

نویسنده: زهرا



از زیر دستش به زور فرار کردم

هنوز یک قدم برنداشته بودم که با دستش گردنمو گرفت و فشار داد و با عصبانیت
غرید

_کجا جنده خانوم؟ با تو کلی کار دارم حرومزاده..

منو برگردوند سمت خودش، با دستام سعی میکردم هلش بدم اما از جاش تکون
نمیخورد..

با ترس و وحشت داشتم نگاهش میکردم..

دستشو از رو گردنم برداشت و گفت

_توله سگ فکر کردی هر کی هر کیه؟ هر وقت بخوای میای میگی ما به درد
هم نمیخوریم و بری؟

دستشو رو سینه گذاشت و فشار داد و داد زد

_با خودت چی فکر کردی؟

با بغض نالیدم

_من دیگه دوستت ندارم فهمیدنش چرا انقدر سخته برات؟

سه سال به پات موندم که یکم تغییر کنی اما هیچ تغییری نکردی..

وضعتو ببین!.. پشت هم بهم دروغ میگی، تو یه قاتلی!

با عصبانیت نگاهم کرد..

زیر لب غرید

_ نکنه بخاطر اون دکتر عوضی داری منو میپیچونی؟

همون سگ صفتی که پنج بار اومد خواستگاریت جواب رد شنید ولی ولت نمیکنه!

نکنه با اون میپیری؟ بخاطر اون داری منو رد میکنی؟

با حرص مانتوی سرخابی رنگی که دو هفته پیش خودش برام خریده بود و حالا

تنم کرده بودم رو پاره کرد

جیغی کشیدم و خواستم خودمو عقب بکشم اما نداشت.

با گریه گفتم

_ آرمان به خودت بیا.. آرمان داری چیکار میکنی؟! بس کن داری میترسونیم!

دوتا دستمو گرفت و پرتم کرد رو کاناپه و خودشم روم خیمه زد.

جیغ میکشیدم و زیرش دست و پا میزدم..

وحشتزده داشتم نگاهش میکردم..

باورم نمیشد آدم رو به روم آرمانه..

با حق حق نالیدم

_ آرمان بس کن.. آرمان تو رو جون عزیزت بس کن.. تو رو جون من بس کن..

با تیکه های پاره شده ی مانتوم دستام رو به زور بست..

_آرمان چیکار میکنی.. داری میترسونیم..

دستش که به سمت شلوارم رفت جیغی کشیدم و نالیدم

_نکن.. نکن آرمان.. ولم کن..

شلوارو شد و رتمو با هم تا روی زانو هام کشید پایین..

محکم سیلی به بی-ن پام زد که آخ بلندی گفتم..

گریه میکردم و جیغ میکشیدم..

هی وول میخوردم که از زیر دستش فرار کنم..

سیلی های پی در پی ای به به- شتم زد و با دست دیگش کمر بندشو باز کرد و زیر لب گفت

_آدمت میکنم..

اشک میریختم و دنبال یه راه فرار بودم..

شلوارشو تا نصفه پایین کشید و مردون- گیشو تو دستش گرفت و نزدیکم شد..

با دیدن مردون- گی کلفتش هق هقام بیشتر شد..

_آرمان التماس میکنم ولم کن..

آرمان نکن..

گریه میکردم و التماسش میکردم ولم کنه..

هر دوتا پامو گرفت و داد بالا و مردون گیشو خشک خشک تا ته تو به شتم کرد..

جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم به فحش دادن
از شدت درد تو خودم میپیچیدم..

مردون گیشو بیرون کشید و دوباره تا ته کرد داخ لم..
چند بار این کارو کرد..

از شدت درد جیغ میکشیدم و فحش میدادم..

آرمان با لذت مردون گیشو تو به شت تنگم عقب جلو میکرد.

در همون حینی که توم عقب جلو میکرد شلوار و شدورتمو کامل در آورد و شدورتمو مچاله کرد و به زور کردش تو دهنم تا صدام در نیاد..

ده دقیقه ای توم تلم به زد و بعد از ده دقیقه ازم بیرون کشید

سر مردون گیشو رو به سوراخ باسد نم مالید..

جیغ میکشیدم اما با وجود شدورت توی دهنم صداهای نامفهومی ایجاد میشد..

از فکر اینکه بخواد اون مردون گی کلفتشو بکنه اون تو شدت گریه هام بیشتر میشد..

ضربه ای به باسنم زد و با شهوت مردونگیشو به بهشتم مالید تا کمی خیس بشه..

مردونگیشو روی سوراخم گذاشت و خم شد روم و سینمو از رو تاپی که تنم بود
تو دستش گرفت

سینم رو فشار داد و تو یه حرکت نصف مردونگیشو تو سوراخ باسنم فرو کرد..
از شدت درد نفسم گرفت..

وول میخوردم و گریه میکردم..

همونطوری توم عقب جلو کرد تا جا باز کنه..

کمی که گذشت مردونگیشو کشید بیرون..

نفس راحتی کشیدم.

دومین نفسو نگرفته مردونگیشو تا ته کرد تو سوراخ باسنم..

سرمو رو تخت فشار میدادم و جیغ میکشیدم..

داشتم زیرش جر میخوردم.

تند تند توم عقب جلو میکرد و آه میکشید..

از شدت درد چشمام سیاهی رفت و بیهوش شدم

چشمام رو به زور باز کردم

رو تخت بودم و کسی هم تو اتاق نبود

رو تخت نیم خیز شدم که سوزش و درد وحشتناکی رو پشتم حس کردم..

از شدت درد بلند زدم زیر گریه.

با یادآوری تجاوز و حشمتناکی که آرمان بهم کرد به حق حق افتادم
لباس هام عوض شده بود و لباس خواب کالباسی رنگی تنم بود.
دوباره رو تخت دراز کشیدم. بدنم خیلی درد میکرد با باز شدن در به آرمان نگاه
کردم.

با ترس تو خودم جمع شدم
با هر قدمی که نزدیکم میشد قلبم تند تند میتپید.
لبه تخت نشست
خواست دستم رو تو دستش بگیره که عقب کشیدم خودم رو..

با گریه گفتم
_تو رو خدا ولم کن
پوزخندی زد و زیر لب گفت
_از من میترسی؟ از منی که انقدر عاشقمی؟
عاشقش بودم

جونم رو براش میدادم
تنها مشکلم شغل کثیفش بود
اما حالا با کاری که کرده بود به جای اینکه عاشقش باشم حالش بهم میخورد
چیزی نگفتم که من رو کشید تو بغلش.

دستاش رو روی کمرم حلقه کرد و زیر گوشم لب زد

_بابت صبح متاسفم! خودت میدونی وقتی عصبانی میشم دیگه هیچی جلومو نمیتونه بگیره..

پیشونیم رو بوسید و ادامه داد

_دیگه عصبانیم نکن ملکه‌ی من، باشه؟

دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم تا ازش فاصله بگیرم

هق هق کنان گفتم

_تو یه مریضی! بهم تجاوز کردی و الان میگی عصبانیت نکنم؟ من میخوام برم

نیشخندی زد و سرش رو با تاسف تکون داد

یهو دستش رو بالا آورد و فکم رو محکم تو دستش گرفت

سرم رو کوبوند به تخت و خم شد روم

ترسیده به چشماش نگاه کردم..

زیر لب غرید

_سوگند نگاه نکن قربون صدقت میرم!

هار نشو.. اون روی من رو بالا نیار فهمیدی؟

فکم رو ول کرد و نفس عمیقی کشید و خم شد تو صورتم و پیشونیم رو بوسید و گفت

_انقدر عصبانیم نکن!

بلند شد و درحالی که به سمت در میرفت گفت

_بهتره به اتاق جدیدت عادت کنی! از این به بعد قراره اینجا بمونی..

خواستم از رو تخت بلند بشم اما بخاطر درد باسنم نمیتونستم.

با عصبانیت داد زدم

_من اینجا نمیمونم.. من میخوام برم خونم.

بدون اینکه جوابمو بده از اتاق رفت بیرون.

صدای چرخش کلید رو حس کردم.

بغض کرده دستی به صورتم کشیدم و یواش یواش به سمت در رفتم.

دستگیره رو پایین بالا کردم اما قفل بود.

هراسون به سمت پنجره رفتم.

از پنجره بزرگ اتاق به بیرون نگاه کردم.

این عمارت رو مثل کف دستم میشناختم.

فاصله‌ی خیلی کمی با زمین داشت. به راحتی میتونستم از پنجره برم..

از تو کم‌یه هودی سفیدرنگ بیرون کشیدم.

لباس خوابم رو با هودی عوض کردم،

کلاه هودی رو روی سرم گذاشتم و شلواری از تو کشو برداشتم.

شلوارو هم پام کردم و پنجره رو باز کردم

به سختی از پنجره پایین پریدم.

چهار تا نگهبان جلوی در عمارت ایستاده بودند. سعی کردم عادی رفتار کنم، مثل همیشه..

به سمت در رفتم هر چهارتاشون با دیدنم سلام دادن.

لبخند مصنوعی زدم و خواستم از در خارج بشم که سلیمان، اونی که از همه هیکلی‌تر بود جلوم ایستاد و گفت

_خانم متاسفیم،

آقا گفتن اجازه ندارید عمارت رو ترک کنید.

اخمی کردم و گفتم

_از سر راهم بکش کنار

سرش رو پایین انداخت و گفت

_بهتره برگردید به داخل عمارت.

عصبی پوزخندی زدم و با جدیت گفتم

_شوخیست گرفته؟ تو روی من وایمیسی؟

بزار ببینم جلوی آرمانم انقدر زبون داری!

آرمان خودش بهم اجازه داده که میتونم عمارت رو ترک کنم. بزار ببینیم وقتی بشنوه
نذاشتی برم و منو معطل کردی چیکار قراره بکنی.

دستم رو جلوش دراز کردم و گفتم

_گوشیتو بده میخوام بهش زنگ بزنم حوصله ندارم برگردم عمارت.

وقتی جدیتم رو دید با تردید به نگهبان کناریش نگاه کرد

مثل سگ از آرمان میترسیدن.

سلیمان با تعلل از جلوی راهم کنار رفت و گفت

_معذرت میخوام خانم.

بدون اینکه حرفی بزنم از عمارت خارج شدم.

کمی که از عمارت دور شدم شروع کردم به دوییدن.

نه کیف پولم همراهم بود نه گوشیم.

هوا هم خیلی سرد بود و بارون شروع به باریدن کرده بود..

این طرفا تاکسی پیدا نمیشد. عمارت یه جای خیلی پرتی بود..

لعنتی.. چیکار میخواستم بکنم..

همینطوری به راهم ادامه دادم.

انقدر راه رفته بودم خسته شده بودم.

دیگه نا نداشتم، خیلی سردم بود و باسنم درد میکرد

به ساعت مجیم نگاه کردم ساعت هفت عصر بود و هوا تاریک شده بود. کنار خیابون ایستادم..

با دیدن ماشینی که داشت رد میشد با خوشحالی یک قدم جلو رفتم اما با دیدن آرمان و یکی از نگهبانا که پیشش بود لبخند رو لبم ماسید.

آرمان ماشین رو نگه داشت و از ماشین پیاده شد..

با تمام توانم شروع کردم جهت مخالفش دوییدن.

صداش رو پشت سرم میشنیدم..

همینطوری داشتم میدویدم که یهو پام پیچ خورد و افتادم رو زمین..

لعنتی الان نباید میخوردم زمین..

فاتحم خوندست..

آرمان بهم رسید و بازو مو تو دستش گرفت و داد زد

_کی میخوای آدم شی؟

پام زیاد درد نمیکرد اما برای اینکه آرمان تیکه پارم نکنه با درد نالیدم

_آی پام.. پام درد میکنه.. آخ..

با بغض ساختگی جیغی کشیدم و دستم رو روی پام گذاشتم..

آرمان عصبی یه دستش رو زیر زانو هام و دست دیگش رو روی کمرم گذاشت و بغلم کرد.

به چشمای سرخ از عصبانیتش نگاه کردم..

میدونستم خیلی عصبانیه

تو عصبانیت یه آدم دیگه میشد

با این مرد نمیشد مخالفت کرد باید با توجه به قلقی که داشت پیش میرفتم..

سرم رو روی سینهش گذاشتم و نالیدم

_خیلی درد میکنه.. آییی

استرس داشتم، از شدت استرس دستشویییم گرفته بود.

مطمئن بودم از این کارم ساده نمیگذشت..

فشار دستاش رو کمر و پاهام بیشتر و بیشتر میشد..

به ماشین که رسید نگهبان در عقب رو باز کرد و نشستیم تو ماشین.

آرمان ساکت بود و من از این سکوتش میترسیدم.

شروع کردم به گریه کردن.. اشک تماساح میریختم. آرمان نگاهی بهم انداخت و مچ

پام رو تو دستش گرفت..

با دقت داشت مچ پام رو بررسی میکرد.

لبم رو به دندان گرفتم و به چهره جدیش نگاه کردم.

وقتی به عمارت رسیدیم دوباره من رو تو بغل گرفت.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو تو گودی گردنش فرو کردم.

اشک تمساح میریختم و آخ و ناله می کردم
وارد عمارت که شدیم مستقیم به سمت پله ها رفت..
خدمتکارها با تعجب داشتن نگاهمون می کردن.
به طبقه ی بالا رفتیم.
جلوی در اتاقش درو به سختی باز کرد و وارد اتاق شدیم.
به سمت تخت بردتم و من رو روی تخت گذاشت.
ترسیده بودم و نمیخواستم این رو نشون بدم.
آرمان در اتاق رو بست و قفلش کرد
به سمتم برگشت و زیر لب گفت
_ با اون مغز کوچیکت چی فکر کردی؟ فکر کردی میتونی فرار کنی؟
با ترس نگاهش کردم.. از این اتاق زنده بیرون میرفتم؟
با گریه نالیدم
_ آرمان پام درد میک...
با دادی که زد ساکت شدم
_ فکر میکنی احمقم؟ پات هیچی نشده!
اصلا نباید قبول می کردم.
به هیچ وجه نباید قبول می کردم که پام سالمه و هیچیش نیست..

با گریه نالیدم

_آرمان درد می‌کنه.. یه دکتر صدا کن.. تو چی می‌فهمی از این چیزا؟

پوزخندی زد و لبه تخت نشست و یقه هودی‌مو تو دستش گرفت و به سمت خودش کشید و لب زد

_با خر طرف نیستی! فکر کردی با گفتن پام درد می‌کنه و دوتا قطره اشک میتونی خودتو نجات بدی؟

مکثی کرد و ادامه داد

_کارت به جایی رسیده که فرار می‌کنی؟

ترسیده بودم و همین باعث شده بود مثل احمقا فقط بهش زل بزنم

آرمان یقمو ول کرد و گفت

_درشون بیار!

آروم اسمش رو صدا زدم

_آرمان!

پوزخندی زد و گفت

_درشون میاری یا من دست به کارشم؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم

_آرمان می‌خواهی چیکار کنی؟!

حرفی نزد و در عوض دستشو دراز کرد سمت هودیم و لبه‌هاشو گرفت و به زور
از تنم درش آورد..

با جیغ گفتم

_ولم کن..

از ترس اینکه باهام سکس داشته باشه به خودم لرزیدم.

زیرش جون میدادم..

شلوارو هم از تنم در آورد و به تن برهنم نگاه کرد.

دستامو روی سینه‌هام گذاشتم و پاهامرو بهم چسبوند.

با چشمای اشکی نگاهش کردم که خم شد تو صورتم و چونم رو بوسید و گفت

_خیلی خوش شانسسی! اگر دوست نداشتم استخوانای گردنتو خورد میکردم.

گوشه لبم رو بوسید و ادامه داد

_دیگه حق نداری لباس تننت کنی!

همینطوری لخت میگردی..

حق نداری از اتاق منم بیرون بیایی.

آدمای عمارت همشون میدونند حق نداری از عمارت بیرون بری.

با پشت دست سینم رو نوازش کرد و گفت

_لباس تنت کنی دیگه انقدر مهربون برخورد نمیکنم. فقط خواستم در جریان بزارمت.

نوک سینم رو بین انگشتاش قرار داد و کنار گوشم لب زد
_نشنیدم بگی چشم!

سرش رو بلند کرد و به چشمام خیره شد
فشار کمی به سیب نم وارد کرد که زیر لب گفتم
_آرمان خواهش میکنم..

لبشو رو لبم قرار داد و تو دهنم لب زد
_خواهش میکنی بکنمت؟
با ترس گفتم

_آرمان بس کن.. من میخوام برم..
دستشو رو گلویم کشید و فشاری به گردنم وارد کرد و داد زد
_تو خیلی گوه میخوری که میخوای بری!

میخوای بری پیش اون دُکی؟
دستم رو سینش گذاشتم و داد زدم
_چه دکتري؟ چرا چرت و پرت میگی؟
به خودت بیا دیگه.. من نمیخوامت!

نمیخواستم بخاطر این شغل کثیفت..

نه بخاطر کس دیگه..

پوزخندی زد و عصبی گفت

_تو آدم نمیشی! تو رو باید مثل سگ گایید. تو گوه میخوری منو نمیخوای..

دستش که به سمت شلوارش رفت تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

سوگند احمق تو که میدونی این آدم چقدر رو این موضوع حساسه چرا اینو میگی!؟

جای اینکه سعی کنی آرومش کنی و از اینجا بری داری بدتر خراب میکنی.

میدونستم این بار بخواد وحشی بازی در بیاره و باهام سکس کنه زیرش جون میدم.

خودمو جلو کشیدم و لبمو رو لبش گذاشتم..

دستامو دور گردنش حلقه کردم تن برهنه مو بهش چسبوندم. با خشونت لبهامو

میبوسید.. انقدر محکم میبوسید که مزه گس خون رو تو دهنم حس کردم.

نفس کم آورده بودم. تو دهنش لب زدم

_آرمان داری اذیتم میکنی.. خواهش میکنم یواشتر..

به چشمام خیره شد و کمی فاصله گرفت.

برای اینکه راضیش کنم ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم

_خیلی درد دارم آرمان..

انگشت شصتشو رو لبام کشید و لب زد

_عصبانیم نکن.. این بارم میبخشمت.. دفعه بعد مطمئن باش ولت نمیکنم فهمیدی؟

از رو تخت بلند شد و به سمت در رفت. با رفتنش تو خودم جمع شدم..

هودیمو برداشتم و تنم کردم، نمیتونستم لذت باشم.

تا آخرشب خبری از آرمان نبود، خدمتکار غدامو آورده بود اما بهش لب نزده بودم.

با باز و بسته شدن در به لیلا نگاه کردم، یکی از خدمتکارایی که رابطم باهاش خوب بود لیلا بود..

از رو تخت بلند شدم و به سمتش رفتم.

با دیدنم سرشو پایین انداخت که گفتم

_لیلا ازت یه چیزی میخوام..

_نخوا!!

سرشو بلند کرد و با ناراحتی ادامه داد

_میدونم چی میخوای بگی.. میخوای بگی کمکت کنم بری اما باور کن نمیشه. آقا

میکشتمون.. گفته حق نداری پاتو از اتاق بیرون بزاری کسیم بخواد کمکت کنه رو تیکه تیکه میکنه..

دستاشو گرفتم و گفتم

_لیلا عزیزم آروم باش.. هیچکس نمیفهمه که تو کمکم کردی.. ببین آخرشب وقتی

همه خوابن فقط کافیه یک دقیقه سر نگهبانای جلوی درو پرت کنی.. فقط همین..

بقیش با خودم! لطفا امشب اینکارو برام بکن..

با تعلل سرشو تکنون داد و قبول کرد

ظرف غذارو برداشت و گفت

_بهت خبر میدم چه ساعتی بری..

با رفتنش از اتاق نفس عمیقی کشیدم و به سمت حمام اتاق رفتم تا دوش بگیرم.

دوش کوتاهی گرفتمو از حمام بیرون اومدم. یادم رفته بود حوله بردارم.

از تو کمد حوله ای برداشتم و دور تنم پیچیدم. تو آینه به خودم نگاه کردم که آرمانو رو تخت دیدم.

ترسیده برگشتم سمتش و گفتم

_تو اینجا چیکار میکنی؟!

_خونه‌ی منه اینجا! هر جا بخوام میرم..

از رو تخت بلند شد و با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند.

دستشو دور کمرم انداخت و زیرلب گفت

_این مسخره بازیا چیه؟ تو اینجا چیکار میکنی یعنی چی؟ هوم؟

کلافه نگاهش کردم..

سوگند فقط چند ساعت باید تحمل کنی.. فقط چند ساعت، بعدش خلاص میشی..

دستامو دور گردنش حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم

با عشوهِ خندیدم و گفتم

_آرمان ترسیدم یه لحظه! بهم حق بده.. امروز بیش از حد منو ترسوندی!

دلخور ادامه دادم

_هنوز یادم نرفته صبح به زور باهام سکس داشتی

انگشت اشارشو رو لبام گذاشت و گفت

_هیش! یادت نره چطوری عربده میزدی دیگه دوستم نداری!

لعنتی.. سریع گفتم

_خودت میدونی عاشقتم و زیاد دوستت دارم، من فقط با کارت مشکل دارم.

لب پایینیشو بوسیدم و ادامه دادم

_من عاشقتم.. بیشتر از هر کسی تو این دنیا دوستت دارم!

چنگی به باسدم زد و خمار گفت

_تو ملکه‌ی منی.. تو مال منی..

برای اینکه ازم فاصله بگیره آخی گفتم و دستمو رو باسدم گذاشتم و نالیدم

_آخ درد میکنه..

ازم فاصله گرفت و گفت

_بخواب رو تخت ببینم!

_چیو؟

_ببینم چه بلایی سرت اوردم!

یه لحظه عصبی شدم و داد زدم

_میخواهی ببینی و بهش افتخار بکنی؟

سرشو کج کرد و گفت

_این چه حرفیه؟

دستمو گرفتیو به سمت تخت بردتم و ادامه داد

_بیا تو اصلاً نباید وایستی.. دراز بکش.. اگر اون حرفم زدم واسه این بود که نیاز

داشته باشی دکتر خبر کنم.

رو تخت نشوندم و به سمت کدم رفتم. لباس خواب بنفشی رو برداشت و اومد
سمتم.

حوله‌ای که دور بدنم پیچیده بودم رو باز کرد و لباس خوابو تنم کرد.

با حوله نم موهامو گرفت و گفت

_دراز بکش..

دراز کشیدم و با دلخوری رومو ازش گرفتم.

لبه تخت نشست و گفت

_این قیافه گرفتنت واسه چیه؟

حرصی برگشتم سمتش و گفتم

_آرمان چطور انقدر خونسرد برخورد میکنی؟ تو صبح بهم تـجـاـوز کردی! من از ترسم نمیدونم چیکار کنم.. میترسم یک کلمه اعتراض کنم که چیه چیه نکنه دوباره به زور بهم دست بزنی.

اخمی کرد و گفت

_بزار یادآوری کنم چیا بهم گفتی که اونطوری عصبانی شدم.. توئه لعنتی به م..

وسط حرفش پریدمو گفتم

_آرمان تو منو دوست نداری! اگه دوستم داشتی به زور بهم دست نمیزدی.. اذیتم نمیکردی.. همین الانشم داری اذیتم میکنی، تو منو دوست نداری!

_چرت و پرت نگو سوگند.. اگه دوستت نداشتم الان زنده نبودی فهمیدی؟ بخاطر اینکه دوستت دارم داری نفس میکشی.. الانم استراحت کن اگر دردت زیاد شد بگو دکتر خبر کنم.

بلند شد و ادامه داد

_امشب مهمون دارم.. آخرشب میام پیشت..

خم شد تو صورتمو لبمو بوسید و از اتاق رفت بیرون.

پوزخندی زدم و زیرلب گفتم

_به همین خیال باش که آخرشب پیشت باشم.

دوساعتی گذشته بود که صدای باز و بسته شدن در اومد. با دیدن لیلا سریع از رو تخت بلند شدم و گفتم

_کجا موندی دختر؟

با ترس گفت

_خانم تو رو خدا مواظب باشید. آقا بفهمه پوست سرمو میگنه..

_چیزی نمیشه لایلا مطمئن باش..

_باشه پس.. درست ده دقیقه بعد فرار کنین.. نگهبانارو اون موقع دست به سر میکنم..

_خوبه..

لایلا سریع از اتاق رفت بیرون

منم لباسامو با یه کاپشن و شلوار عوض کردم.

سر ده دقیقه دوباره از پنجره پایین پریدم..

اگر این بارم میگرفتم آرمان زنده نمیزاشت..

نگهبانا نبودن. تو دلم آفرینی به لایلا گفتم و با دو از عمارت زدم بیرون..

بارون میومد و هوا تاریک بود..

[@Romane_sahnedar_۱](#)

با سرعت میدویدم..

انقدر دویدم خسته شده بودم اما نمی ایستادم میترسیدم پیدام کنند.

انقدر رفتم تا به پمپ بنزین رسیدم. به سمت یکی از کارکنان رفتمو گفتم

_بخشید خسته نباشین میشه یه تاکسی برای من بگیرین؟

پیرمرد نگاهی به سر و وضع انداخت و گفت

_دخترم بشین اونجا من یه زنگ بزnm ببینم تاکسی هست.. این وقت شب فکر نمیکنم تاکسی پیدا شه..

لبمو گاز گرفتم و گفتم

_لطفا یه کاری کنید من خیلی عجله دارم، ماشینم وسط راه خراب شده مادرم بیمار ه تو خونه به من احتیاج داره..

با دلسوزی نگاهم کرد و گفت

_بزار ببینم چی میشه..

کمی معطل شدم اما می ارزید. خدا خیرش بده یه تاکسی برام پیدا کرده بود. آدرس خونه رو نمیتونستم بدم چون قطعاً آرمان میرفت اونجا اما جایی رو هم نداشتم برم کلافه آدرس خونه رو دادم، هر جا هم میخواستم برم به پول احتیاج داشتم. اول باید میرفتم خونه پول و مدارکمو بردارم.

آدرس خونه رو دادم. وقتی رسیدم به راننده گفتم صبر کنه تا پول بیارم.

جلوی در خونه یادم افتاد کلید ندارم.

همیشه یه کلید تو جاکفشی میذاشتم، برش داشتمو درو باز کردم با عجله مدارکی که لازم داشتم به همراه پول و طلاهام رو برداشتم توی چمدون ریختم. از تو کم د چند دست لباس هم برداشتم و تو چمدون گذاشتم

با عجله از خونه بیرون زدم، راننده متعجب داشت نگاهم میکرد.

نزدیکش شدم و گفتم

_آقا میشه منو ببری ترمینال؟ هرچقدر پولم بخوای میدم!

مرد سری تگون داد و از ماشین پیاده شد، چمدونمو تو صندوق عقب گذاشت و پشت فرمون نشست. منم سریع نشستم..

وقتی رسیدیم ترمینال کرایش رو حساب کردم و پیاده شدم.

چمدونمو تو دستم گرفتم..

نمیدونستم حتی کجا برم.

فقط میخواستم از دست آرمان فرار کنم

سوار اولین اتوبوسی که میرفت اصفهان شدم.

تا الان قطعا متوجه نبودم شده بودند

آرمان این بار اگر پیدام میکرد منو تیکه تیکه میکرد.

تا رسیدن به مقصد کمی خوابیدم.

با چمدون تو دستم همینطوری به اطرافم نگاه میکردم.

هیچ جا رو نمیشناختم. کجا میخواستم برم؟

فعلا باید میرفتم به یه هتلی.. بعدا به چیزای دیگه فکر میکنم..

به سمت نزدیک ترین هتل رفتم.

پامو که تو اتاق گذاشتم با خستگی از تو چمدون یه دست لباس در اوردم تا دوش بگیرم

یه دوش کوتاه گرفتمو اومدم بیرون.

رو تخت دراز کشیدم و به آرمان فکر کردم.

سه سال پیش با آرمان تو یه مهمونی آشنا شدم. همه چیزو با اون تجربه کردم.. نمیدونستم شغلش چیه، فکر میکردم صاحب چندتا شرکته اما بعدا فهمیدم یه قاتله! یه خلافکار بزرگ.. شده بودم معشوقه‌ی یه خلافکار!

یه مرد خشک و خشن بود اما واسه من میشد مهربون ترین آدم، البته تا وقتی که عصبی نمیشد..

وقتی عصبی میشد دیگه هیچی نمیفهمید.

وقتی فهمیدم چه غلطی میکنه خواستم ازش جداشم اما نداشت.. گفت کارشو میزاره کنار اما نداشت..

این اواخر شدیداً عصبی بود.

وقتیم فهمید باهاش بهم زدم منو به زور برد عمارت..

گوشه لبمو گاز گرفتم.. خیلی خسته شده بودم.. دلم میخواست با خیال راحت بخوابم. چشمامو بستم و خوابیدم

دو روز از اینکه اومده بودم اصفهان میگذشت.

هیچ خبری از آرمان نبود..

از هتل بیرون اومده بودم تا یکم قدم بزنم، دو روز بود خودمو تو اون اتاق حبس کرده بودم..

بارون نمم میبارید.. حوصله نداشتم سرما بخورم بخاطر همین به سمت هتل رفتم.. به چند قدمیه هتل که رسیدم با دیدن آدمای آرمان که جلوی هتل ایستاده بودند چشمم گرد شد..

خدای من.. بیچاره شدم..

عقب گرد کردم خواستم برم که بازوم کشیده شد. با دیدن احمد یکی از نگهبانان ترسیده نگاهش کردم زیر لب گفت

_خانم لطفا همراهمون بیایید! رئیس منتظرتون هستند.

نگهبانای دیگه هنوز متوجهمون نشده بودند به کوچه نگاه کردم..

خلوت بود و کسی تو کوچه نبود

_احمد ولم کن.. هرچقدر پول بخوای بهت میدم ولم کن بزار برم..

احمد با تاسف نگاهم کرد و داد زد

_آقایون، خانم اینجاست!

دستمو خواستم از تو دستش بیرون بکشم که اسلحشو رو بازوم گذاشت و گفت

_راه بیفتید خانم!

میدونستم شلیک نمیکنه..

جرعت نداشتن اذیتم کنن و بهم آسیب برسوند.

جیغی کشیدم و داد زدم

_کمک..کمک..یکی کمک کنه..

با قرار گرفتن دستی رو دهنم وحشتزده خودمو تکون دادم

به زور منو سوار ماشین کردند و راه افتادند.

احمد سمت چپم نشسته بود و سلیمان سمت راستم.

_ولم کنید عوضیا.. ولم ک..

سلیمان نگاهم کرد و وسط حرفم پرید و گفت

_صابر به رئیس زنگ بزن بگو خانم همراهمونه..

بغض کرده به راننده نگاه کردم که گوشیشو از تو جیبش در آورد و شماره آرمانو گرفت

آرمان منو میکشت..

اینبار نمیزاشت زنده بمونم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و شروع کردم به گریه کردن.

تا وقتی که برسیم داشتم گریه میکردم

نفسم بالا نمیومد

با دیدن عمارت شدت اشک ریختمم بیشتر شد.

سلیمانو احمد از ماشین پیاده شدند.

صدای سلیمان اومد

_خانم لطفا پیاده شید.

ملتمسانه نگاهش کردم..

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت

_رئیس خیلی عصبیه! بهتره بیشتر از این عصبانیش نکنید..

ترسیده از ماشین پیاده شدم.

به سمت عمارت راه افتادیم.

وارد عمارت که شدیم از شدت ترس کم مونده بود پس بیفتم.

با سلیمانو احمد به سمت اتاق کار آرمان راه افتادیم.

جلوی اتاق کارش سلیمان درو زد و درو باز کرد

به من نگاه کرد تا وارد اتاق بشم.

دستام شروع به لرزیدن کرده بودند.

با قدمهای کوتاه و سر به زیر وارد اتاق شدم.

سلیمان درو پشت سرم بست..

فقط من و آرمان تو اتاق بودیم.

آرمان پشت میز کارش نشسته بود و سرش تو برگه های روی میز بود.

سرشو بلند کرد با دیدنم پوزخندی زد و بلند شد.

یک قدم جلو اومد که ترسیده دو قدم عقب رفتم.

با وحشت اسمشو به زبون اوردم..

انقدر عقب رفتم که به دیوار خوردم..

روبهروم که ایستاد لب زدم

_آرمان.. من..

دستشو لای موهام فرو کرد و لب زد

_تو دلت میخواد بمیری؟

بلند زدم زیر گریه.. هق هق کنان نالیدم

_آرمان خواهش میکنم.. خواهش میکنم..

آرامشش داشت منو میترسوند..

این آرامش قبل طوفان بود.

موهامو محکم کشید که جیغ کشیدم..

_جن ده مگه من بهت نگفتم یه بار دیگه ازت خطا ببینم بهت رحم نمیکنم؟ خودتو

میزنی به نفهمی؟

_آی آرمان غلط کردم.. آخ..

موهامو ول کرد و فکمو تو دستش گرفت و غرید

_دلم میخواد گردنتو خورد کنم میفهمی؟ میخوام تکتک استخواناتو بشکنم اما چون

دوستت دارم نمیتونم.. چون مثل سگ میخوامت نمیتونم..

بازومو گرفت و هلم داد رو کاناپه‌ای که وسط اتاق بود

خم شد روم و داد زد

_بهم بگو چه غلطی باید بکنم باهات؟ چه غلطی؟ دردت چیه توله سگ؟ دردت

چیه؟

میون حق هقام نالیدم

_آرمان توروخدا آروم باش.. آرم..

بلند دادزد

_نمیتونم آروم باشم! نمیتونم.. مرصت چیه؟

_خودت میدونی دردم چیه! روز به روز اخلاقت داره بدتر میشه.. روز به روز

داری بدتر میشی.. مدام دروغ میگی! تو سه سال با من تو رابطه بودی و راجب

شغلت و کارایی که میکردی دروغ میگفتی..

_بخاطر همین دروغ میگفتم. بخاطر اینکه میدونستم واکنشت اینه دروغ میگفتم..

اگه بهت میگفتم میرفتی! ترکم میکردی..

اشکامو با نوک انگشتش پاک کرد و ادامه داد

_من اگه يه چيزيو بخوام تا آخرش ميخوامش و بايد مال من باشه! من از تو نميگذرم..

نقطه ضعفش بودم..

مطمئن بودم الان بخوام برخلاف ميلش حرفي بزنم بدون ترديد منو ميكشت.

به زور خودشو نگه داشته بود تا كاريم نداشته باشه..

به چشمای سرخ از عصبانيتش نگاه كردم.

سوگند لعنتی.. نميتونی از دستش فرار کنی! با چه عقلي فرار کردی؟

زير لب گفت

_يه كار ميكنم نتونی ديگه جايی بری! هميشه پيشم بمونی.. نظرت راجب بچه‌دار شدن چيه؟

وحشتزده نگاهش كردم..

نه.. نه.. نميتونست اينكارو باهام بكنه

هيستريك شروع كرد به خنديدن..

لباس هامو به زور از تنم در آورد..

حالا لذت زيرش داشتم دست و پا ميزدم

_آرمان.. آرمان نميخشمت.. آرمان داری بهم تـجـ اوز ميکنی.. نکن.. ولم کن..

چنگی سينه هام زد و گفت

_خفه‌شو و باهام راه بیا وگر نه خیلی اذیت میشی..

چنگی به بازوش زدم و گفتم

_نکن! التماس می‌کنم.. نه..

دستشو رو به شتم کشید و چوچ و لمو کمی مالید..

_آی نکن.. آرمان.. ولم کن..

لبه‌اشو رو لبهام قرار داد و شروع کرد به بوسیدنم. با ولع لبهامو می‌بوسید و هر از گاهی گاز می‌گرفت.

با دستش بهش تموم می‌مالید.

کمر بندشو باز کرد و شلوارشو کشید پایین.

مردون گیشو به به شتم می‌مالید.

آروم نالیدم

_آرمان خواهش می‌کنم.. آرمان لطفا..

چنگی به موهام زد و زیر گوشم لب زد

_عروسکم امشب بخوای نخوای قراره زیرم ج ر بخوری! پس بهتره باهام راه بیای که زیاد اذیت نشی..

سر مردون گیشو رو سه وراخم گذاشت.. سرشو تو گردنم فرو کرد و گردنمو م کید..

پایین تر رفت و شروع کرد به مـ کیدن و لبـ سیدن سـ ینم.

میدونست رو سـ ینه هام حساسم..

آروم رفتار میکرد.. داشت سعی میکرد تحـ ریکم کنه.. مثل دفعه قبل وحشی بازی در نمی آورد..

انقدر سـ ینه هامو مـ کید که بی قرار نگاهش کردم.

آرمان یه پارتنر عالی تو سـ کس بود. الان نمیخواستم به چیزی اهمیت بدم.. فقط میخواستم منو بـ کنه. اون عوضی کار خودشو کرده بود

حـ شریک کرده بود و حالا خودمم میخواستم باهاش سـ کس کنم.

دیگه خبری از مخالفتام نبود. حرکت دستش رو چـ وچول و بهـ شتم کار خودشو کرده بود..

بهشتـ مو به مردونـ گیش مـ الیدم و زیرلب گفتم

_میخوام!

آرمان با رضایت نگاهم کرد و لبهامو بوسید.. منم همراهیش کردم.

چنگی به سـ ینه هام زدم که آرمان تو یه حرکت مردونـ گی کلفتشو تا آخر کرد توم..

جیغی کشیدم و لبشو گاز گرفتم..

با لذت مردونـ گیشو توم عقب جلو میکرد..

_آی.. آخ.. آه.. آه.. آی..

تنها صدایی که تو اتاق میپیچید، صدای برخورد بدنمون به همدیگه و آه و ناله های من بود.

تند تند تو به شتم عقب جلو میکرد.. سیلی به سینه زد و زیر گوشم لب زد
_جوون.. تو مال منی!.. تو تند گ خودمی..

با شد هوت نالیدم

_آیی.. آه.. من ماله توئم.. بکن منو.. آیی..

انقدر توم تلم به زد که جفتمون با هم ارضا شدیم..
تا قطره آخر آبشو تو به شتم خالی کرد..

به چشماش خیره شدم

دفعه قبلم قرص جلوگیری استفاده نکرده بودم این بارم..
منو تو بغلش کشید و چشماشو بست.

کمی که گذشت تقای به در خورد و صدای سلیمان اومد
_رئیس!

آرمان رو تخت نیم خیز شد و داد زد

_صبر کن میام.

به من خیره شد و آروم گفت

_یه کاری پیش اومده تا فردا شب نیستم. مثل آدم استراحت کن فهمیدی؟ بخوای
فرار کنی دیگه مثل الان برخورد نمیکنم.

از جدیتش ترسیدم

سرمو تکون دادم که بلند شد و لباساشو تنش کرد

با عجله از اتاق رفت بیرون.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و از تو کمد یه لباس خواب نباتی رنگ برداشتم و تنم
کردم.

به سمت در رفتم. دستگیره درو بالا و پایین کدوم اما قفل بود..

داد زدم

_یکی درو باز کنه! یکی درو باز کنه کار دارم..

چند ثانیه بعد در توسط خدمتکار باز شد

_جانم خانم؟ چیزی میخواین؟

خواستم پشش بزنم و از کنارش رد بشم که اجازه نداد

_لطفا برید داخل اتاق! شما حق ندارین از اتاق خارج بشین.. اگر برنگردین مجبورم

به رئیس گزارش بدم!

عصبی نگاهش کردم

باید عاقلانه رفتار میکردم.

نمیخواستم حامله بشم.. باید سریع قرص مینداختم. چیزی که میخواستمو بهش گفتم

چشمی گفت و رفت بیارتش

منم عقب گرد کردم و رو تخت نشستم

چند دقیقه بعد با ورق قرص و لیوان آبی برگشت.

سریع قرصو انداختم. لبمو محکم گاز گرفتم و ازش تشکر کردم..

خواست ورق قرصو ازم بگیره که اجازه ندادم.

_برو بیرون.

چشمی گفت و رفت..

ورق قرصو زیر تخت قايم کردم و دراز کشیدم..

زیردلم کمی درد میکرد.

چشمامو بستم و خوابیدم.

دو روز گذشته بود و خبری از آرمان نبود. جرئت نداشتم فرار کنم.. کجا میخواستم

فرار کنم؟ جایی رو نداشتم که فرار کنم. از اتاقم نمیتونستم خارج بشم

غذای درست حسابیم نمیخوردم یه لقمه میخوردمو دیگه نمیخوردم.

با سر و صدایی که از حیاط میومد پنجره رو باز کردم.

از روزی که رفته بود باغ و حیاط پر نگهبان شده بود.

آرمان وسط حیاط ایستاده بود و داشت داد میزد..

واضح نمیدیدمش و نمیشنیدم چی میگه.. فقط متوجه شدم خیلی عصبانیه.

از پنجره فاصله گرفتم و تو آئینه به خودم نگاه کردم.

ترسیده بودم..

چقدر با ادمی که با من تو رابطه بود فرق داشت.

خودشو یه پسر آروم و منطقی نشون میداد.. کسی که آزارش به مورچه هم نمیرسید

اما تو این یک ماه متوجه شدم همش دروغ بوده..

با چشمای خودم دیدم که آدم کشت!

دو دل بودم لباسی که تنم بود رو دربیارم یا نه. بهم گفته بود لباس تنم نباشه..

الانم عصبی بود و من واقعا نمیخواستم کاری به کارم داشته باشه

لباسامو از تنم در اوردم و کنار گذاشتمشون. تو آئینه به اندام بی نقصم نگاه کردم

دستمو رو کبودی‌های گردن و سینه‌های گرم کشیدم

بدنم هنوزم بخاطر وحشی بازیش درد میکرد..

موهامو که دم اسبی بسته بودم رو باز کردم.

رو تخت دراز کشیدم و پتوی نازکی رو روی تن بره‌نم کشیدم.

نیم ساعتی گذشت و خبری از آرمان نبود.

چرخی رو تخت زدم و به ساعت نگاه کردم. هشت و نیم شب بود.

تقه ای به در وارد شد و در اتاق باز شد. خدمتکار برام شام آورده بود.

زیرلب گفتم

_نمیخورم برشون گردون.

خواست جوابی بده که صدای آرمان اومد

_بزارشو رو عسلی کنار تخت.

خدمتکار کاری که آرمان گفت رو انجام داد و سریع از اتاق رفت بیرون.

با دیدنش آب دهنمو قور دادم و به چشمش خیره شدم

بی حرف با قدمهای بلند جلو اومد و لبه تخت نشست

زیرلب سلام دادم

سرشو تکون داد و گفت

_پاشو شامتو بخور!

_میل ندارم.

اخمی کرد و نفس عمیقی کشید

_این دو روز درست غذا نخوردی! پاشو..

از کجا میدونست؟

البته که خدمتکارا بهش گزارش میدادن.

پوفی کشیدم و گفتم

_ نمیخوام.. اشتها ندارم..

پتو رو از روم کنار زد.

با دیدن بدن بره نم یه ابروشو بالا انداخت و گفت

_خوبه.. داری رام میشی..

عصبی لب زدم

_دست از سرم بردار آرمان. تا کی میخوای منو اینجا نگه داری؟ تا آخر عمرم؟

پوزخندی زد و گفت

_نیاز باشه آره.. بعدشم کی شوهر و بچشو ول میکنه میره هوم؟

دستشو رو شکم گذاشت و ادامه داد

_ورق قرصی که از خدمتکار گرفتی کجاست؟

شوکه نگاهش کردم.

لعنتی..

خدمتکار عوضی اینم گزارش داده بود.

_چه قرصی؟

گونمو نوازش کرد و آروم لب زد

_جفتمون میدونیم چه قرصی خودتو نزن به اون راه و عصبیم نکن.. زودباش بدش

به من..

اسمشو صدا زدم که صداشو کمی بالا برد

_ورق قرصو بده بیاد!

نمیتونستم باهاش مخالفت کنم. از زیرتخت ورق قرصو برداشتم و دادم دستش

نگاهی به قرص انداخت و گذاشتش تو جیب شلوارش.

مچ دستمو گرفت و منو نشوند رو پاش..

کلافه گفتم

_ارمان من نمیخوام حامله بشم.. نمیخوام.. نمیخوام بهم دست بزنی..

چیزی نمیگفت و داشت نگاهم میکرد

_میشنوی چی میگم؟ من نمیخوام حامله بشم. به بدنم نگاه کن! کبودم... همه جام

درد میکنه.. من دیگه از رابطه باهات میترسم.. بازم میخوای بهم تـجـ اوز کنی

مگه نه؟ خواهش میکنم بزار برم.. التماس میکنم کاریم نداشته باش، من نمیخوام

اینجا بمونم

_بشین غذاتو بخور من چند دقیقه دیگه میام.

متعجب نگاهش کردم که پسم زد و از اتاق رفت بیرون..

هاج و واج به رفتنش نگاه کردم

چرا رفت؟

انتظار داشتم بمونه و کاری که میخواستو انجام بده..

خوشحال از اینکه بیخیال شده و دلش به رحم اومده و کاری به کارم نداره و قرار نیست ازش حمله بشم لبخندی زدم..

اما روحم خبر نداشت قراره چه اتفاقی بیفته.

انگار اشتها باز شده بود.

به سینی غذا نگاه کردم و با ولع شروع کردم به خوردن غذام.

وقتی تموم شد نفس عمیقی کشیدم و رو تخت دراز کشیدم..

پس کجا موند؟

دستم رو سیئه‌های برهنم کشیدم، بهتره لباس تنم کنم فکر نمیکنم بخواد اذیتم کنه.. اگر چیزی بگه میگم سردم شد.

از تو کشو لباس زیرامو برداشتم و تنم کردم.

یه تاپ بندی سفید هم پوشیدم.

خواستم شلوار بپوشم که وارد اتاق شد..

جلو اومد و گفت

_مگه نگفتم حق نداری لباس تننت کنی؟

_سردم شد آرمان!

چیزی نگفت و دستمو گرفت و منو تو بغلش گرفت، گونمو نوازش کرد و زیرلب گفت

_ بیا بریم.. زیاد موندی تو این اتاق.. بریم یه چرخی بزن!

دستمو گرفت و با هم از اتاق بیرون زدیم.

دلشوره عجیبی داشتم

این رفتار از آرمان بعید بود.

از پله ها داشتیم میرفتیم پایین..

به نیم رخش نگاه کردم و گفتم

_ داریم میریم زیرزمین چرا؟

جوابمو نداد

وقتی رسیدیم زیرزمین به سمت انباری که ته سالن بود رفت و درشو با کلید باز کرد.

ترسیده بازو شو چسبیدم

_ آرمان چرا اومدیم اینجا؟

تو نور کم زیرزمین به چهره خونسردش نگاه کردم دو باره حرفمو تکرار کردم.

هلم داد داخل انباریو خودشم وارد شد.

درو پشت سرش بست. به اتاق کوچیک نگاه کردم. تو نور کمی که بود زنی رو میدیدم که داشت تختیو آماده میکرد.. کنارشم وسایل پزشکی بود..

_ آرمان اینجا چه خبره؟

داشت گریم می‌گرفت

آرمان جلو اومد و زیرلب گفت

_هیش نترس کوچولوم..

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت تخت برد..

به زور خوابوندم رو تخت..

اینجا چخبر بود؟

میخواست چیکار کنه؟

جیغ میکشیدم و با دستو پاهام سعی میکردم پیش بزنم..

از کنار تخت سرنگی برداشت و رو به زن گفت

_دستاشو محکم بگیر..

زن دستامو کنار بدنم محکم گرفت..

سرنگو نزدیک گردنم کرد.

وول میخوردم و گریه میکردم. زن دستامو به کناره‌های آهنی تخت بست..

_آرمان ولم کن.. آرمان داری چیکار میکنی.. ولم کن عوضی ولم کن..

جیغی کشیدم که سرنگو از گردنم دراورد.

نمیدونستم چی بهم تزریق کرد.. دستگاه اکسیژن رو روی دهنم گذاشت.

- آروم نفس بکش!

با چشمای اشکی نگاهش کردم، خونسرد تاپ و سوت ینمو از تنم در آورد. با ملایمت دستی روی شکم بره نم کشید.

چند دقیقه صبر کرد تا چیزی که بهم تزریق کرده روم اثر بزاره..

بدن کرختم رو صاف کرد و سرنگ بزرگ تری آورد و از اسد پریم خودش پرش کرد.

ملتمسانه نگاهش کردم.. دست و پاهام سر شده بودند و حس میکردم خیلی سنگین شدن.

نمیتونستم خودمو تکون بدم..

شد عورتم رو درآورد.

نوازش وار دستی به رونم کشید و با لحن خشن و خشداری زمزمه کرد

- وقتی از راب طه میترسی مجبورم این طوری حاملت کنم!

میخواستم التماسش کنم اما لبهامو هم نمیتونستم تکون بدم نمیخواستم از یه خلافکار حامله بشم! با فرو رفتن سرنگ تو رحمم چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم..

چشمامو که باز کردم تو اتاق آرمان بودم.

رو تخت بزرگش دراز کشیده بودم..

با به یاد آوردن اتفاقاتی که افتاد خواستم رو تخت بشینم اما نتونستم..

نمیتونستم تکون بخورم.

بلند زدم زیرگریه..

با باز شدن درو دیدن آرمان جیغی کشیدم و نالیدم

_عوضی چه بلایی سرم آوردی؟ حیوون چیکارم کردی.. کار خودتو کردی نه؟

فکر میکنی من اون بچه رو نگه میدارم؟

فکر میکنی میزارم زنده بمونه؟

خودمو میکشم.. خودمو میکشم عوضی میشنوی؟

پوزخندی زد و کنارم رو تخت دراز کشید

با انگشت اشارش رو سه یینه‌هام خط‌های فرضی میکشید

_حرفای بزرگتر از دهنش نزن کوچولو..

_ازت متنفرم آرمان.. ولم کن..

به زور دستمو بالا اوردم و خواستم پیش بزنم که روم خیمه زد و خشن گفت

_سگم نکن. داری میری رو اعصابم.. صبر منم حدی داره! دهنشو ببند و خداتو

شکر کن مثل سگ نگه اییدمت که حاملت کنم..

بلند شد و لحاف رو روم کشید و گفت

_یکم بخواب، خسته‌ای.. منم کلی کار دارم. شب میام پیشت..

با رفتنش بلند زدم زیر گریه

چه بلایی داشت سرم میومد؟

همه چیز از نغمه احمق شروع شد..

* فلش بک *

_نغمه این خراب شده کجاست؟ مگه نگفتی فقط دورهمیه سادست؟ اینه دورهمی ساده؟

به جمعیت که تو هم میلولیدن نگاه کردم

فضای نیمه تاریک و صدای موزیک..

دختر و پسرای که نیمه لخت تو بغل هم بودن..

نغمه بدون توجه به من پیک مشروبی دستش گرفت و به سمت پسری رفت..

عصبی از اون ویلا بیرون اومدم

دختره ی احمق

منو آورده بود پارتی.. منه ساده هم باور کردم فقط یه مهمونی سادست.

همینطوری تند تند داشتم راه میرفتم که محکم خوردم به یکی..

سرمو بلند کردم و عصبی داد زدم

_مگه کوری نمیبینی؟

به چشمای سیاهش نگاه کردم..

کمی خودمو عقب کشیدم و سر تا پاشو آنالیز کردم

با صدایی خشدار گفت

_جلو پاتو نگاه کن راه برو.

از کنارم رد شد و رفت

پشت سرشم چندتا آدم کت و شلواری رفتن.

حرصی سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

وسط راه صدای گوشیم بلند شد.. نغمه بود..

نغمه من ن...

با شنیدن حق حق گریه هاش هول شدم..

سوگند خواهش میکنم بیا.. لطفا.. لطفا بیا..

و قطع کرد..

با استرس راه رفته رو برگشتم. جلوی ویلا که رسیدم کسی نبود..

چند دقیقه پیش اینجا پر آدم بود اما حالا هیچکس نبود.. ترسیده داخل ویلا شدم. نه

موزیکی بود نه آدمی.. از طبقه بالا سر و صدا میومد.

تند تند پله هارو بالا رفتم با دیدن صحنه رو به روم کپ کردم..

نغمه و دوتا دختر دیگه لذت در حال سد کس و سد اک زدن برای چند مرد

بودن..

[@Romane_sahnedar_r](#)

مردی بالا سرشون ایستاده بود و شلاقی تو دستش بود و هر از گاهی شلاقو بالا میبرد و رو تن و بدنش میزد..

وحشتزده گوشیمو از تو کیفم بیرون کشیدم
باید به پلیس خبر میدادم..

عقب گرد کردم که محکم خوردم به یکی.

سرمو بلند کردم با دیدن همون پسر جوون چشم خوشگلی که چند ساعت پیش هم باهاش برخورد کرده بودم ترسیده خودمو عقب کشیدم.

انگشت اشارشو رو لبام گذاشت و لب زد
_ساکت باش.

چیزی نگفتم که دستمو گرفتمو منو همراه خودش برد پایین.. در اتاقو باز کرد و هلم داد داخل اتاق، خودشم وارد اتاق شد..

بغض کرده گفتم

_خواهش میکنم من باید زنگ بزنم به پلیس.. باید خبر بدم..

گوشیمو ازم گرفت و گفت

_نیاز نیست..

_ببین دوست من اون بالاست.. داشت گریه میکرد اون عوضیا داشتن بهش تجمه میکردن..

_آروم باش.. سر و صدا هم راه ننداز.. پلیس اینجاست.. نگران دوستت نباش! فقط سروصدا راه ننداز و ساکت بشین یه گوشه..

با صدای تیراندازی که از بیرون میومد جیغی کشیدم که خودشو بهم رسوند و دستشو رو دهنم گذاشت..

چند دقیقه ای گذشت که صدای تیراندازی قطع شد.. دستشو به آرومی از رو دهنم برداشت..

در به آرومی باز شد و مردی کت و شلوار پوشیده وارد اتاق شد

_رئیس کار همشونو حل کردیم!

متعجب گفتم

_تو پلیسی؟

پوزخندی زد و گفت

_آره پلیسم.

_خواهش میکنم به دوستم کمک کنید.. خواهش میکنم.. اون بهم زنگ زده بود..

اون عوضیا داشتن بهش تـجـ اوز میکردن..

عقب گرد کرد و به مرد کتوشلوار پوشیده اشاره کرد

با یه اشارش مرد خودشو به من رسوند و بازومو محکم گرفت

_دارین چیکار میکنین؟

آروم لب زد

_ساکت بشین.. باید برم محل جرم رو بررسی کنم! فهمیدی؟

سرمو تکنون دادم.

اشکامو پاک کردم..

اونم سریع از اتاق بیرون رفت..

چند دقیقه بعد صدای جیغ نغمه اومد..

با شنیدن صدای جیغش به سمت در رفتم که اون مردی که کت و شلوار پوشیده بود

بازومو محکم گرفت و گفت

_رئیس گفت بیرون نری..

_مگه نشنیدی صدای دوستمو؟ خواهش میکنم بزار برم..

چند دقیقه بعد در باز شد..

مرد قذبلندی وارد شد و گفت

_رئیس گفت کلکشو بکن!

با شنیدن این حرف گنگ به مردی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

دستشو سمت کمرش برد که باز صدای تیراندازی اومد

اون دوتا مرد ترسیده از اتاق دویدن بیرون.

کمی که گذشت صداها کم شدن اما تک و توک صدای تیراندازی میومد..

ترسیده از اتاق بیرون رفتم..

خودمو به طبقه بالا رسوندم تا نغمه رو پیدا اما نبود.

اون پسری که بهش رئیس میگفتن وسط اتاق افتاده بود و بدنش خونی بود.

جلو رفتم و وحشتزده دستمو رو جای زخمش گذاشتم..

زمان حال

تا آخر شب به گذشته فکر میکنم.

به گذشته‌ی نحسی که داشتم..

اون شب نغمه مُرد..

سر هیچی مُرد..

رفته بود به پارتی تا خوش بگذرونه اما قربانی شد..

همه چیز از اون شب شروع شد.

من از اون شب به بعد فکر کردم آرمان پلیسه!

آرمان پلیس نبود..

اون شب واسه کشتن اون آدم اومده بود

قرار بود منم بمیرم اما شانس اوردم..

شب وحشتناکی بود

من پرستار بودم و میدونستم باید چیکار کنم

اون شب آرمان به لطف من زنده موند

منو به عمارتش بردند و من مداواش کردم و بعدم دکتر خودش اومد..

هنوز نمیدونستم نغمه مرده.. آدمای آرمان منو گرفتن و تو زیرزمین نگه داشتن.

تا زمانی که آرمان بهوش اومد..

از آرمان شنیدم نغمه مرده..

منو تو بغلش گرفت و گریه کردم..

تو بغل قاتل دوستم اشک میریختم!

آرمان قاتل نغمه بود..

با فکر کردن به نغمه قطره اشکی رو گونم نشست.. نغمه بهترین دوستم بود.

سرخاک نغمه اومده بود..

یادمه مادر نغمه چطور زجه میزد..

آرمان کنار من اومد و بهم تسلیت گفت

ارتباطمون از اونجا شروع شد و ادامه پیدا کرد..

کمی که گذشت حالم بهتر شد..

تکونی رو تخت خوردم و از رو تخت پایین اومدم

به سمت کمدش رفتم و یکی از تیشرتاشو تنم کردم.

با قدمهای سست در اتاقو باز کردم.

پشت در دوتا نگهبان ایستاده بودند.

با دیدنم سریع سرشونو پایین انداختند و زیرلب گفتن

_خانم برگردین داخل.. رئیس گفتن حق ندارین از اتاق خارج شید..

عصبی پیش میزنم

_گمشو کنار ببینم..

جلوم ایستاد و لب زد

_لطفا برگردین به اتاق..

خواستم جوابشو بدم که صدای عصبی آرمان اومد.

_برید پایین!

نگهبانا با شنیدن صداش سریعاً رفتن پایین..

آرمان به سمتم هجوم آورد و بازومو محکم گرفت و داد زد

_این چه سر و وضعیه؟ لخت میومدی بیرون یهو!

به خودم نگاه کردم.

یقه تیشرتش خیلی شل بود و شونه و نصف بیشتر سینه هام بیرون بودن.

درست تا روی باسنم بود.

_اگه لباس تنم میکردی اینجوری بیرون نمیومدم..

هلم داد داخل اتاقو درو پشت سرش بست..

جلو اومد و فکمو تو دستش گرفت و گفت

_اعصابمو بهم نریز مگه نگفتم استراحت کن..

_نمیخوام..

_سوگند داری میری رو اعصابم!

برگشتم سمتشو عصبی غریدم

_چی از جونم میخوای روانی؟ داری منو یواش یواش میکشی.. متوجه نیستی؟ به

زور منو نگه داشتی اینجا ک..

با سیلی که ازش خوردم ساکت شدم.

آروم زده بود..

اما بازم زده بود..

بهت زده سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدم

منو زده بود!

خدای من..

دستم رو گونم گذاشتم و بغض کرده نالیدم

_چطور میتونی انقدر عوضی باشی؟

خونسرد نگاهم کردو لب زد

_بتمبرگ رو تخت وگر نه مجبور میشم دستو پاهاتو ببندم!

با خشونت یقشو تو مشتم گرفتم و داد زدم

_توئه عوضی منو زدی! و به تخم نیست.. فکر میکنی میمونم اینجا؟

مچ دستامو محکم تو دستش گرفت و به زور منو به سمت کتابخونه‌ای که گوشه اتاقش بود کشوند.

جیغی بلندی کشیدم

سعی میکردم فرار کنم.. مدام دست و پا میزد.

یک بار منو برده بود اونجا..

لعنتی حتی فکر کردن به اینکه میخواست اون کارو باهام بکنه هم دردناک بود..

کنار کتابخونه ایستاد و دکه ای رو فشار داد که کتابخونه خیلی آروم به حرکت در اومد و کنار رفت.

در کوچیکی که پشت کتابخونه بود رو باز کرد و هلم داد داخل اتاق..

وحشتزده نالیدم

_تو یه روانی ای..

بی توجه به حرف من چراغارو روشن کرد..

نور اتاق قرمز رنگ بود..

همه چیز مثل قبل بود

نگاهم به تخت فلزی که رو دیوار کناریش پر بود از شلاق های عجیب و غریب افتاد.

ترسیده عقب گرد کردم

این آرمانی که روبه روم بود با آرمانی که عاشقش بودم خیلی فرق داشت

قبلا یک بار منو به این اتاق آورده بود اونم به خواست خودم

خودم میخواستم یک بار هم که شده اینطوری باهاش راب طه داشته باشم.

جلو اومد و مچ دستمو محکم گرفت و به زور منو خوابوند رو تخت فلزی و دستامو

بالای سرم با دستبندهای مخصوص بست...

دستشو روی رون پام گذاشت و نوازش وار به سمت به شتم برد

جیغی کشیدم و داد زدم

_آرمان ولم کن.. آرمان خواهش میکنم..

پاهامو تکون میدادم و سعی میکردم از خودم دورش کنم.

وقتی تقلاهامو دید پاهامو از هم دیگه باز کرد و هر کدومو گوشه تخت بست..

حالا کاملاً در اختیارش بودم..

وحشتزده داشتم نگاهش میکردم.

دستشو رو به شتم گذاشت و آروم شروع کرد به مالیدنش

جیغ میکشیدم و فحشش میدادم..

زیر لب آروم گفت

خی س کردی!

انگشتشو آروم داخ لم کرد و بیرون آورد..

انگشت خی سشو نزدیک لبام کرد و گفت

_ل یسش بزن!

عصبی به چشماش خیره شدم که بلند زد زیر خنده.

از کنار تخت دستمال کاغذی برداشت و ترشحاتمو با دستمال پاک کرد.

خم شد تو صورتم و با صدای بم و مردونش آروم گفت

_سوگند آروم بگیر..

به چشمام خیره شد و ادامه داد

_استراحت کن! چشمتو ببند و بخواب.. به هیچیم فکر نکن، فقط به من فکر کن..

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. ترسیده بودم نکنه باهام سک س کنه. مثل اینکه

قصدش این بود دستو پاهام ببنده فقط..

از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با پتو برگشت.

پتو رو روی تن نیمه برهنم کشید و گفت

_شب بخیر عروسکم.. تا وقتی برمیگردم استراحت کن..

بعد زدن این حرف از اتاق رفت بیرون..

دستاو پاهامو کمی تګون دادم.. نه.. باز بشو ښودن.. هوف

اینطوری نمیشد

اینطوری اصلاً نمیشد، نمیتونستم ازش بچه‌دار بشم، من بچه‌ی یه آدم کش رو نمیخواستم..

باید با سیاست رفتار میکردم و نمیزاشتم اون کارو باهام بکنه.

الانشم دیر نیست.

فقط کافیه آروم و زرنګ باشی سوګند..

این آدم همون آدمیه که تو بگی بمیر میمیره..

باید مثل سوګند قبلی رفتار میکردم، بعدش از اینجا فرار میکردم و میرفتم پیش پلیس..

هرجایی هم میخواستم برم این آدم پیدام میکرد

باید میرفتم پیش پلیس.

هر جور شده باید فرار میکردم.

نیتونستم ازش حامله بشم.

چشمامو بستم تا بخوابم.

با نوازشهای دستی چشمامو باز کردم.

آرمان کنار تخت نشسته بود و دستشو لای موهام فرو کرده بود..

با دیدن چشمای بازم لبخند محوی زد و آروم گفت

_ نمیخواستم بیدارت کنم..

الکی آخی گفتم و چشمامو بستم.

آرمان همونطوری داشت نگاهم میکرد.

_ چته؟

به چشماش خیره شدم و لب زدم

_ میخاره!

_ چی؟

_ سب نه هام!

با چشم به سبینه هام اشاره کردم و گفتم

_ سبینه هام میخارن بخارونشون!

سرشو با تاسف تکون داد و دست راستمو باز کرد

_ با این ترفندای مسخرت میخوای به کجا بررسی مغز فندقی؟! فکر میکنی انقدر ح

شری ام که با این چیزا تد-ریکم کنی بعد مجبورم کنی دستاتو باز کنم.

تو چشمام خیره شد و لب زد

_ من انقدر احمق دیده میشم؟

چیزی نگفتم

دست دیگمو هم باز کرد.

خم شدو با حوصله پاهامو هم باز کرد

از رو تخت بلند شدم و به سمت در قدم برداشتم که دستمو تو دستش گرفت

_کجا؟ مگه من اجازه دادم بری؟

الان وقت بازی بود سوگند..

آرمانو هرطور شده باید رام میکردم

پوزخندی زدم و آروم گفتم

_من از تو اجازه نمیگیرم.. ولم کن..

برگشتم سمتش و ادامه دادم

_آها نکنه اگه به حرفت گوش نکنم منو میزنی ها؟

سرشو کج کرد و پشت دستمو بوسید

_من غلط کردم! هرچند نزدمت.. من دلم نمیاد به عروسکم ضرر برسونم..

یکوچولو صورتتو خم کردم.. همین!

دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم

_آرمان با این کارات خودتو از چشمم میندازی. یکم آدم باش.. خودت میدونی

دوستت دارم، اگه انقدر مخالفتم بخاطر این شغل کثیفیه که داری! یه کار نکن اون

دوست داشته هم از بین بره.. جای اینکه تلاش کنی از دلم در بیاری بدتر داری خراب میکنی.

مجبورم کردی کنارت بمونم، به زور بهم دست زدی! به زور سعی داری حاملم کنی.. نزار اون دوست داشته از بین بره! من نمیخوام یه روز چشمامو باز کنم و ببینم حسی بهت ندارم..

دستم رو گونش گذاشتم و لب زدم

_من واقعا دارم ازت میتزسم..

با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت

_من فقط تو رو میخوام.

_تو منو داری.. چرا فکر میکنی نداری؟

_ندارمت!

خودشو بهم چسبوند و لباسو به گونم چسبوند و ادامه داد

_ندارمت! رفتارات عوض شدن..

_این بخاطر خودته! ببین چه بلایی داری سرم میاری؟! تو همچین آدمی بودی؟ که

دستو پامو ببندی؟ که بزنی منو؟ آره؟ که به زور باهام سد کس کنی؟ تو این بودی؟

_یکاره میای جلوم میگی منو نمیخوای.. میگی دیگه دوستم نداری انتظار د...

_تو که میدونی عاشقتم! چرا اینو میگی؟ تو نمیدونی جونمو میدم واست؟

دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

وقت بازی بود..

سوگند احمق بازی در نیار.

فقط کافیه آرومش کنی

حس اعتمادی که بهت داشتو برگردون..

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی سینهش قرار دادم.

نفس عمیقی کشیدم

_دلم واسه روزایی که تو بغلت میخوابیدم و نازم میکردی تنگ شده.. خیلی وقته

از اون مرد مهربون خبری نیست..

دستاشو زیر باسنم قرار داد و منو کشید سمت خودش..

پاهامو دور کمرش حلقه کردم..

از اتاق بیرون اومدیم و دکه روی دیوار رو زد، کتابخونه سرجای قبلیش قرار

گرفت.. منو روی تخت بزرگش خوابوند و خودشم کنارم دراز کشید.

منو تو بغلش کشید و سرمو رو سینهش قرار داد.

کنار گوشم زمزمه وار گفت

_من واسه تو همیشه مهربونم..

با لحن لوسی گفتم

_نیستی.. عصبانی! همش عصبی ای.. همش اذیتم میکنی..

روی سرمو بوسید

_من غلط کردم خوبه؟

جوابشو ندادم

اونم دیگه حرفی نزد.

دستشو رو کمرم میکشید و ماساژم میداد. انقدر خوب اینکارو داشت انجام میداد که بازم خوابم گرفت، درسته تازه از خواب بیدار شده بودم اما انقدر ماهرانه ماساژم میداد که خوابم برد..

صبح وقتی بیدار شدم خبری از آرمان نبود.

بهتر که نبود.. از رو تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم، دوش کوتاهی گرفتم و حالمو دور تنم بطور دکلمه پیچیدم..

همونطوری به سمت در رفتم و درو باز کردم.

بازم اون دوتا نگهبان جلوی در ایستاده بودند..

با دیدن من سریع سرشونو پایین انداختن.

یک قدم جلو اومدم، خواستم رد بشم که جلومو گرفتن.

_بکش کنار.

_خانم عذر میخوام نمیتونین برین..

_تو یه نگاه به سر و وضع من بنداز، من اینجوری میتونم فرار کنم؟ نه! گشتم شده
میخوام برم صبحانه بخورم بکش کنار میخوام برم..

_خانم بفرمایید داخل من میگم خدمتکار صبحانتون رو براتون بیاره داخل ات...
با صدای خدانگهدار گفتن چند مرد حرفش نصفه و نیمه موند.

اتاق کار آرمان رو به روی اتاق خوابش بود، سه تا مرد که کت و شلوار پوشیده
بودند داشتند از آرمان خداحافظی میکردند که چشمشون به من افتاد..
آرمان هم داشت نگاهم میکرد..

عصبی یهو داد زد

_گمشو برو تو اتاق!

اما من خشکم زده بود..

حتی یه میلی مترم تکون نخوردم.

آرمان عصبی بازوی اون مردهارو گرفت و هلشون داد به سمت پله ها..

نگهبان ها سرشون پایین بود..

پووف سوگند گند زدی.. گند بزرگیم زدی..

سریع به اتاق برگشتم و با دو خودمو به حمام رسوندم هراسون درو قفل کردم و
گوشه‌ی حموم تو خودم جمع شدم..

اه.. گند زدی سوگند، این چه کاری بود کردی دختر.. وای خدای من بیچاره میشم..

طولی نکشید که دستگیره در بالا و پایین شد و صدای دادش اومد

_باز کن این بی صاحبو..

لعنتی تا میومدم یه چپو درست کنم، همه چیز دسته به دست هم میدادن تا بدتر و بدتر بشن.

بغض کرده نالیدم

_چه غلطی بکنم الان؟

محکم به در می‌کوبید و اگر ادامه میداد مطمئن بودم در میشکند.

اگر درو میشکست چی؟

من که کار اشتباهی نکرده بودم!

تقصیر من چیه یه مشت سیبیل رو تو خونه میاره.. من فقط گرسنم بود..

بلند شدم و با دستای لرزونم درو باز کردم

با دیدن چشمای به خون نشستش آب دهنمو به سختی قورت دادم..

فکمو محکم تو دستش گرفتم و هلم داد داخل و چسبوندتم به دیوار سرد حمام.

وحشتزده فقط داشتم نگاهش میکردم و تو ذهنم دنبال آرمانی که تا چند هفته قبل میشناختمش بودم.

آدمی که روبه‌روم ایستاده بود آرمان نبود

کم مونده بود خودمو خیس کنم.

لبهای آرمان تکون میخوردن، داشت داد میزد اما من هیچی نمیفهمیدم..

گنگ به چشماش خیره شده بودم.

کجاست اون مردی گه صداشو حتی یذره هم برام بلند نمیکرد؟

کجاست اون آدم؟

فشار دست آرمان بیشتر و بیشتر میشد اما مگه میتونستم اعتراض کنم؟

مگه میشد؟

صورتم خیس اشک شده بود..

این چند وقت انقدر فشار عصبی و روحی بهم وارد شده بود که نمیتونستم حتی سرپا بایستم.

درست وقتی تصمیم گرفتم اعتمادشو دوباره جلب کنم و خودمو بهش نزدیک کنم گند زدم.

کاش میتونستم دستمو محکم بزارم رو دهنش تا نتونه حرف بزنه..

تُن صدای بلندش باعث میشد به خودم بلرزم..

کمی که گذشت انگار خودشم خسته شد..

همینکه فکمو ول کرد رو زمین سُر خوردم و شروع کردم به هق زدن..

من واقعا دیگه ازش میترسیدم.

از اینکه کنارش هم باشم میترسیدم.

با عصبانیت دستشو لای موهام فرو کرد و محکم به سمت بالا کشید و داد زد
_تخم سگ از عمد اینکارارو میکنی؟ سرمو به دیوار کوبوند و بلندتر از قبل داد
زد

_از عمد میکنی مگه نه؟ انقدر هـ رزه‌ای که تن و بدنتو به این و اون نشون میدی؟!
کم مونده زیرخـواب نگهبانام بشی!
مریض بود!

تنها چیزی که میتونستم دربارش بگم همین بود.
آرمان یه مریض واقعی بود، یه مرد شکاک، یه قلدر!
کسی که به همه چیز و کس شک داشت.
دستش که به سمت کمر بندش رفت بهت زده نگاهش کردم و نالیدم

_داری چیکار میکنی؟
کمر بندشو باز کرد و دور دستش پیچید..
_آدمت میکنم هـ رزه
کمر بندو بالا برد و محکم رو تن نیمه لـ ختم زد..

از شدت درد جیغی کشیدم و داد زدم
_نزن.. جون عزیزت نزن آرمان..

گر شده بود.. نمیشنید، بدون توجه به جیغام با کمر بند افتاده بود به جونم..

حولم از تنم باز شده بود و لـخت زیر کتکاش داشتم جون میدادم.
انقدر با کمر بند زد که خودش خسته شد و کمر بندو یه گوشه انداخت.
بخاطر جیغایی که کشیده بودم گلوم میسوخت و دیگه صدام در نمیومد.
کل بدنم درد میکرد.

حتی نمیتونستم ناله بکنم..

بدون توجه به تن بی جونم از حمام رفت بیرون..

تو همون حالت چشمامو بستم..

با قرار گرفتن دستی رو شونه هام چشمامو باز کردم.

خدمتکاری با نگرانی کنارم ایستاده بود و داشت بلندم میکرد.

به زور کمکم کرد و منو به سمت تخت برد. خبری از آرمان نبود..

خدمتکار هول کرده سعی میکرد کمکم کنه..

خجالت میکشیدم ازش، وضعیتم بشدت وحشتناک بود..

از شدت درد فقط گریه میکردم.

خدمتکار زیر لب گفت

_خانم خیلی درد دارین؟ آقا دکتر خبر کردن، کمی صبر کنین حالتون خوب میشه!

دکتر خبر کرده بود!

احمق..

کتکم زده بود و دکتر خبر کرده بود.

چیزی نگفتم و با درد چشمامو بستم.. هق میزدم و تند تند نفس میکشیدم..

نمیدونم چقدر گذشت که دکتر اومد.

انقدر منگ بودم که متوجه نشدم دکتر معاینم کرد و رو زخما و کبودیا پماد زد..

با رفتنشون چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمامو که باز کردم درد وحشتناکی رو حس کردم.

کمی رو تخت نیم خیز شدم و پتویی که روم کشیده بود رو کنار زدم.

با دیدن تن کبود و رد کمر بند دوباره شروع کردم به گریه کردن.

انقدر گریه کرده بودم که نفسم بالا نمی اومد.

با باز شدن در ترسیده تو خودم جمع شدم. خدمتکاری که وقتی حموم بودم کمکم کرد

بیام بیرون بود.

جلو اومد و با نگرانی گفت

_خیلی درد دارین؟

دستشو تو جیبش فرو کرد و مسکنی در آورد و ادامه داد

_براتون مسکن آرامبخش اوردم. آقا گفتن هیچی بهتون ندیم، نه دارویی نه چیزی..

راستش من دلم نیومد. اینو بخورین امشبو بخوابید، فردا یواشکی براتون دارو

میارم..

درک کردن آرمان سخت بود!

چرا دکتر خبر کرده بود که بهم دارو نمیداد!

لبخند تلخی زدم و ورق قرصو ازش گرفتم دوتاشو بدون آب قورت دادم

خم شد از رو عسلی کنار تخت پمادی برداشت و گفت

_میخواین من کمک کنم رو زخماتون پماد بزنم؟

نمیتونستم تکون بخورم. زیرلب گفتم

_خیلی ممنون میشم این کارو بکنی..

سریعا کنارم نشست و پتویی که رو بدنم کشیده بودم رو کنار زد..

به صورتش خیره شدم.

همسن و سال خودم بنظر میرسید..

تو این عمارت بدون دستور آرمان هیچ کاری نمیکرد، عجیب بود این

دختر داشت کمکم میکرد..

بی حال لب زدم

_چرا داری کمکم میکنی

به چشمام خیره شد و متعجب گفت

_انتظار داری کمکت نکنم؟ واقعا چی فکر کردی؟ انقدر حیوونم که بهت کمک

نکنم؟

چشماشو محکم رو هم فشار داد و با شرمندگی گفت

_عذر میخوام خانم من حق ندارم اینطوری حرف بزنم باهاتون.

تمام تنم رو پماد زد..

بدنم میسوخت و درد میکرد..

_آرمان کجاست؟

_آقا مهمان دارن..

کمی به صورتم نگاه کرد و گفت

_صورتتونم کمی کبود شده..

موهایی که رو صورتم ریخته شده بود رو پشت گوشم زد و با دقت و آرامش داشت
کارشو انجام میداد

انقدر بی مهری و اذیت تو این عمارت کشیده بودم که یکیم داشت کمکم میکرد کپ
کرده بودم.

بعد اینکه کارش تموم شد بلند شد و گفت

_چیزی لازم ندارین خانم؟

پتو رو روی تنم کشیدم؛ اتاق سرد بود و حس میکردم دارم یخ میزنم.

_اسمت چیه؟

لبخند محوی زد و آروم گفت

_تمنا..

سرمو تکنون دادم

_ممنونم تمنا.

_خواهش میکنم، شبتون بخیر!

شب شده بود؟

[@Romane_sahnedar_r](#)

چقدر مگه خوابیده بودم که..

بعد از رفتنش چشمامو بستم و بازم خوابیدم..

صبح وقتی از خواب بیدار شدم تمنا رو بالا سرم دیدم. کلی کمکم کرد و بهم رسیدگی کرد..

خبری از آرمان هم نبود

تمنا بهم گفت آرمان از دیشب مشغوله.. مثل اینکه مهمانی که براش اومده تو خونه بود..

حتی نمیخواستم ریخت نحسشو ببینم..

آخرای شب بود و تمنا قرار بود بیاد تا بهم رسیدگی کنه. جلوی آینه قدی اتاق لخت ایستاده بودم و بدنمو نگاه میکردم. همه جام کبود بود..

با بازشدن در ، با تصور اینکه تمنا وارد اتاق شده زیرلب گفتم

_دستت بشکنه ایشالله.. از بدنم چشم گرفتمو برگشتم سمت تمنا اما با دیدن آرمان
ترسیده یک قدم عقب رفتم..

با پوزخندی که گوشه لبش بود نزدیکم شد.

نگاهی به سرتاپام انداخت و زیرلب گفت

_خوبه! زود سر پا شدی.. فکر میکردم تا دو ماه میفتی جون بدی!

جوابشو ندادم که کنارم ایستاد

منو برگردوند سمت آینه..

از تو آینه داشتم به خودمون نگاه میکردم.

مثل بید داشتم میلرزیدم

دستشو رو سینه‌ی کبودم کشید و زمزمه وار گفت

_توله‌سگ من.. خوبه! ترس واست خیلی خوبه.. یه دست به صورتت بکش، لباس

مناسبیم تنت کن و گمشو بیا پایین، مهمون دارم میخوام توئم باشی..

جوابشو ندادم که فکمو تو دستش گرفت قبل اینکه فشاری وارد کنه نالیدم

_باشه میام!

_نچ، از این به بعد میگی چشم آقا!

چشم آقا؟

با لذت داشت نگاهم میکرد

این خود واقعیش بود..

خود واقعی آرمان..

بغض کرده نگاهش کردم که غریب

_یک قطره اشک بریزی من میدونم و تو!

چشمام پر اشک شده بودند و به زور خودمو نگه داشته بودم که گریه نکنم.

موهامو پشت گوشم زدم و شقیقمو بوسیدم.

نگاهی به صورتم انداخت و از اتاق خارج شد.

با رفتنش بلند زدم زیرگریه..

واقعا گیریه روانی افتاده بودم.

نا نداشتم رو پاهام بایستم.

دوباره به تخت پناه بردم و دراز کشیدم.

اتاق سرد بود یا من حس میکردم سردمه؟

از شدت سرما دست و پام داشت میلرزید.

با باز شدن در و دیدن تمنا لبخند رو لبام نشست.

جلو اومد و با لبخند سلام داد.

_خوبید خانم؟

_بیا تمنا.. دستمو بگیر..

دستم گرفت و کمک کرد بلند بشم.

زیر لب گفتم

_یه لباس از تو کمده.. یه لباس پوشیده نمیخوام کبودیام مشخص باشه..

چشمی گفت و از تو کمدم یه بافت سفیدرنگ که یقش کلفت بود رو داد دستم.

شلوار چرم مشکیم رو سمتم گرفت و گفت

_فکر کنم با این خوب باشه!

سرمو تکیون دادم

با کمک تمنا لباسارو تنم کردم.

منو جلوی آینه نشوند و مشغول آرایش کردنم شد.

تقه ای به در وارد شد و صدای خدمتکاری اومد

_خانم اجازست بیام داخل؟

_بیا..

دوتا خدمتکار وارد اتاق شدند هر دوشون سلام دادن و گفتن

_آقا ما رو فرستادن کمکتون کنیم خانم..

_نیازی نیست برید پایین خودم میام..

چشمی گفتن و رفتن.

تمنا کارش که تموم شد لبخندی زد و گفت

_کبودیاتون اصلا مشخص نیستن.

سرمو تکون دادم و بلند شدم.

موهامو بالای سرم جمع کردم و دم اسبی بستم.

با تمنا از اتاق خارج شدم. نگهبانهایی که جلوی در بودن با دیدنم سلام دادن

مثل اینکه اطلاع داشتن قراره از اتاق برم بیرون چون جلومو نگرفتن.

با آرامش از پله ها پایین رفتم..

تمنا کنارم ایستاده بود و دستمو تو دستش گرفته بود..

چقدر ازش ممنون بودم..

آرمان و مهمانش تو سالن نشسته بودند و داشتند قهوه کوفت میکردند.

مهمان آرمان که یه پسر سی ساله میزد با دیدنم سریع بلند شد و لبخند زد

_سلام خانم!

به چشمای سبزش خیره شدم.

دستشو سمتم دراز کرد

به اجبار باهاش دست دادم.

_من سیاوش هستم

_خوشبختم!

کنار آرمان نشستم.

تمنا بلاتکلیف ایستاده بود که لبخند مهربونی زدم و گفتم

_عزیزم میتونی بری!

آرمان نگاهی به من و تمنا انداخت و روشو کرد سمت اون پسر..

پسر با لبخند گفت

_اسم همسرتو نمیدونم و مثل اینکه خیلی بی حاله! خیلی عذرمیخوام این چند روزه زحمت دادم بهتون..

آرمان خندید و قبل اینکه من جواب بدم گفت

_چرت نگو سیاهش.. اینجا خونه‌ی خودته.. سوگند یکم کسالت داره! الانم منگ داروهاست.ک

تا آخرشب کنارشون نشستم.

سرم درد میکرد.. بازوی آرمانو آروم فشار دادم و زیرگوشش گفتم

_من خستم میخوام برم اتاقم..

چونمو بوسید و گفت

_برو..

به اتاقم که برگشتم با همون لباسارو تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

با حس قرار گرفتن دستی رو شکمم چشمامو باز کردم.

آرمان سرشو تو گردنم فرو کرده بود و نفسای عمیق میکشید

خواستم پیش بزنم که محکم منو تو بغلش گرفت

_تکون نخور..

ازش میترسیدم.

میترسیدم نکنه دیوونه شه و بخواد کتکم بزنه..

دستشو رو شکمم به حرکت در آورد و آروم آروم آورد بالا

رو سینه هام کشیدو لب زد

_داری میلرزی!

_آرمان ولم کن..

نوچی گفت و چونمو تو دستش گرفت و منو برگردوند سمت خودش

_کی میخوای بفهمی مال منی؟

باید از زبونم درست استفاده میکردم.

با اون نفرتی که داشتمم مجبور بودم درست رفتار کنم.

نمیتونستم بهش نشون بدم چقدر حالم ازش بهم میخوره.

چشمامو بستم و خودمو جلو کشیدم.

سرمو رو شونش گذاشتم و لب زدم

_میشه بغلم کنی؟ به بغلت احتیاج دارم!

وقتی میشد با زبونم خزش کنم و به خواستم برسم چرا دعوا کنم؟

مکثی کرد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

محکم بغلم کرده بود و داشت کمرمو نوازش میکرد.

کمی که گذشت آروم گفت

_هنوزم بدن درد داری؟

کوفتگی داشتم..

مثل خودش آروم جوابشو دادم

_خیلی درد میکنه..

مشت شدن دستاشو دیدم.

از دست خودش عصبانی شده بود

کلافه دستشو لای موهام فرو کرد و پیشونیمو بوسید.

دستمو رو سینهش گذاشتم و گفتم

_تکون نخور! تکون که میخوری بدنم درد میگیره.

حرفی نزد

تکونیم نخورد.

بدن دردم انقدر زیاد نبود اما میخواستم خودمو بهش نزدیک کنم

میخواستم الکی خودمو براش لوس کنم.

چشمامو بستم و خوابیدم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم آرمان کنارم بود.

خوابیده بود و منو محکم تو بغلش گرفته بود.

تکونی به خودم دادم که محکمتر منو گرفت

با صدای خواب آلو و گرفته گفت

_تکون نخور.

چیزی نگفتم و به صورتش خیره شدم

کلافه شده بودم

عجیب بود، خیلی سردم بود و حس میکردم دارم یخ میکنم.

با اینکه یه بافت تنم بود و آرمان منو تو بغلش گرفته بود

پتورو هم روم کشیده بود

بازم سردم بود.

چنگی به بازوش زدم و گفتم

_سردمه..

عکس العملی نشون نداد که غریدم

_آرمان میگم سردمه!

تکونی به خودش داد و چشماشو باز کرد.

پوفی کشید و گفت

_سردته؟ من دارم از گرما میپزم..

خودمو عقب کشیدم و گفتم

_سردمه!

گونمو بوسید و از رو تخت بلند شد.

_پاشو یه لباس گرم تنت کن، شومینه هم روشنه! نمیدونم چطور گرمته..

بافتی که تنش بود رو در آورد و انداخت یه گوشه.

با دیدن بالاتنه بره نش آب دهنمو قورت دادمو تو خودم جمع شدم.

_چیکار میکنی؟

با دیدن عکس المعلم بلند خندید و گفت

_چته؟ چرا اینجوری جمع شدی تو خودت؟

جوابشو ندادم

دستش که به سمت کمر بندش رفت روح از تنم جدا شد..

وحشتزده پتو رو روی سرم کشیدم

چند دقیقه گذشت اما خبری ازش نشد.

پتو رو کنار زدم

با ندیدن آرمان ابرو هامو بالا انداختم. با شنیدن صدای شر شر آب خیالم راحت شد.

رفته بود حمام..

از رو تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم.

یه هودی اورسایز برداشتم و تنم کردم.

موهامو با کش بالای سرم جمع کردم. تقه ای به در زده شد و صدای تمنا اومد.

_خانم اجازست بیام داخل؟

با شنیدن صداش لبخند عمیقی زدم و گفتم

_بیا داخل..

با وارد شدنش ماتم برد. دستشو گچ گرفته بودند..

متعجب گفتم

_تمنا دستت چیشده؟

تمنا بغض کرده نگاهم کرد و با صدایی لرزون گفت

_چیزی نیست خانم. صبحتون بخیر، اومدم بهتون سر بزنم ببینم کمک لازم دارید

بر...

وسط حرفش پریدمو گفتم

_تمنا دستت چیشده؟ چطوری این اتفاق افتاده؟

چشماشو ازم دزدید و گفت

_خوردم زمین!

ناراحت دستمو رو بازوش گذاشتم

_ عزیز دلم چرا پس استراحت نمیکنی؟ تو عمارت به این بزرگی تو باید کار کنی؟
برو استراحت کن! تا وقتی خوب نشدی حق نداری کار کنی..

معارض نگاهم کرد و گفت

_ همیشه خانم.. آقا میندازتم بیرون..

_ آقا اینکارو نمیکنه! من خانم این خونم من دارم میگم تو استراحت میکنی فهمیدی؟
سرشو پایین انداختو حرفی نزد.

با دیدن کبودی گردنش چشمامو ریز کردم.

رد انگشتایی که رو گردنش بود کاملاً تو دید بود..

ابروهامو بالا انداختم و گفتم

_ تمنا چه بلایی سرت اومده؟

دستم رو گردنش گذاشتم و گفتم

_ رد انگشتا...

با دیدن چشمای اشکیش حرفم نصفه موند..

نگران گفتم

_ چیشده؟ کی اینکارو باهات کرده؟

_ دیشب.. دیشب.. دیشب برای مهمان آقا.. مهمان آقا قهوه بردم.. اون..

ادامه حرفشو خورد

_چیکارت کرد؟ به من نگاه کن! سر چی اینکارو باهات کرد؟

_مست بودن! میخواستن بهم دست درازی کنند منم مخالفت کردم.. دیشبم موقعی

که به زور از دستش فرار میکردم خوردم زمین.. دستم اینطوری شد!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

_مهمون آرمان اینکارو باهات کرد؟

بله! آرومی گفت که عصبی چنگی به موهام زدم.

_آرمان باید اینو بدونه! من به آرمان میگم تو نگران نباش اون سگو از خونه میندازه

بیر...

وسط حرفم پرید و گفت

_آقا اطلاع دارن!

_چی؟

_آقا نصفه شب با شنیدن سر و صداها اومده بودن.. گفتن خفه شم و صدام در نیاد!

ناباور به تمنا نگاه کردم.

_برو بیرون تمنا.. برو بیرون..

ناراحت از اتاق رفت بیرون.

عصبی به سمت در حمام رفتمو درو باز کردم.

آرمان زیر دوش ایستاده بود و داشت خودشو میشست.

با دیدنم ابروهاشو بالا انداخت و با طعنه گفت

__ هوس حموم دونفره کردی جوجه!؟

__اون ح -رومزاده ای که تو خونه ی ماست سعی کرده به یکی از خدمتکارا ت
جاوز کنه اونوقت تو هیچی بهش نگفتی؟ هیچی نگفتی؟ تازه به خدمتکار بدبخت
گفتی خفه شه؟

__چیه تند تند حرف میزنی؟ یواش یواش دردتو بگو بفهمم!

حوله رو برداشتم و پرت کردم سمتشو گفتم

__زودباش بیا بیرون..

اینو گفتم و از حمام بیرون اومدم.

رو تخت نشستم و به در حمام زل زدم.

سلانه سلانه از حمام بیرون اومد و گفت

__چته؟

__چمه؟

از رو تخت بلند شدم و روبه روش ایستادم.

__این مهمونت کیه؟

__چطور؟

__دیشب سعی کرده به یکی تج -اوز کنه.. میفهمی؟ چرا بهش هیچی نگفتی؟

_ از کی تا حالا این چیزا برات مهم شدن!

_ آرمان به خدمتکاری که بیشتر از همه تو این عمارت دوستش دارم دست درازی داشته میشده.. اون مهمون تو امروز از عمارت میندازی بیرون فهمیدی؟ وگرنه خودم میندازمش بیرون!

لبخند محوی زد و گفت

_ اوم! اتفاقیه که افتاده.. بعدشم اون مهمون، مهمون عادی نیست. یکی از دوستان قدیمیه منه..

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و داد زدم

_ من دارم میگم اون ح - رومزاده امروز از اینجا میره فهمیدی؟ من خانم این خونم و نمیخوام اون سگ تو خونم باشه..

لبخندش تبدیل به قهقه شد..

لپمو کشید و گفت

_ خودتم فهمیدی خانم این خونه ای! میدونی واسه همین یه جلم من راضیم.. هر کار دوست داری بکن.. همینکه بلند داد میزنی میگی من خانم این خونم واسه من خیلی با ارزشه!

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند..

_ همین امروز میگم گم شه از خونمون بره.. از خدمتکار دوست داشتنتیم معذرت خواهی کنه.. خوبه؟

به چشماش خیره شدم که لب زد

_حالا اون خدمتکار کیه که انقدر با ارزشه برات؟ هوم؟

_برخلاف بقیه آدمای این عمارت که همه یه مشت حیوونند اون آدمه! وقتی مثل
سگ منو کتک زده بودی اون اومده بود لاشمو جمع کرده بود..

چیزی نگفت

چیزی برای گفتن نداشت..

اخم کرده ادامه دادم

_همین الان برو اون عوضیو از خونه بیرون کن.. بعدشم اون نگهبانارو که پشت
در اتاقم گذاشتیو رد میکنی برن.. میخوام تو عمارتم راحت بگردم فهمیدی؟ میخوام
تو عمارتم لخت بچرخم!

خندید و لب زد

_انقدر عصبانیت برات خوب نیست.. اون نگهبانام همونجا میمونند، توئم تو این
اتاق میمونی!

خواست بره عقب که فکشو محکم تو دستم گرفتم.

درست شده بودم همون زنی که میخواست

همون سوگندی که عاشقش بود

پررو، بی پروا، جسور..

برای فرار از این خراب شده نقشه‌ها داشتم..

پس اگه دیدی نگهبانات دارن تن و بدنمو لیس میزنند مقصرش خودتی فهمیدی؟
بالاخره اونام مردن. یسری غریزه‌ها دارن.. با دیدن یه زن لذت که جلوی
چشمشون راه میره راست نمیکند؟ حشری نمیشن؟ اونم زنی مثل من!
با عصبانیت بهم خیره شده بود.

اولین کار این بود از شر نگهبانا خلاص شم..

خودمو بهش چسبوندم و فکشو ول کردم.

انگشت شصتمو رو لبش کشیدم و گفتم

من از این اتاق بیرون میرم! مخصوصاً لخت.. حالا خودت میدونی اون نگهباناتو
جمع کنی یا نه..

مکثی کردم و با شیطننت ادامه دادم

چون منم بدم نمیاد کی برای جدیدی رو امتحان کنم!

چنگی به باسنم زد و غرید

کیر جدید؟ پس هوس گاییده شدن کردی!

حرفامو بهت زدم آرمان.. من از این به بعد از این اتاق بیرون میرم اونم لخت.
نگهباناتو بفرست برن..

عصبی داشت نگاهم میکرد..

_زبونت خیلی دراز شده.. چند دقیقه بهت میخندم و رو میدم، زبونت دراز میشه..

_میخوای چیکارم کنی؟ اگه نگهبانات منو لخت ببینن کتکم میزنی؟ یا جـرم میدی؟ میدونی چیه؟ دیگه ازت نمیتروسم! تو از من باید بترسی.. یالا برو کارایی که گفتمو انجام بده. به خدمتکارام بگو میز صبحانه رو حاضر کنند، خیلی گرسنمه..

هش دادم عقبو به سمت حمام رفتم.

یه دوش آب گرم حالمو بهتر میکرد.

وقتی از حمام بیرون اومدم خبری از آرمان نبود.

هودی کالباسی رنگی که تا باسد نم بود رو تن کردم.

موهامو هم همونطوری خیس دورم رها کردم.

به سمت در رفتمو درو باز کردم.

با ندیدن نگهبان ها لبخند عمیقی زدم.. گاهی وقتا نیازه پررو بازی دربیارم.

با خیال آسوده پله هارو پایین رفتم..

با دیدن میز صبحانه و سه تا خدمتکاری که مشغول چیدن میز بودن لبخند زدم.

آرمان رو صندلی نشسته بود و سرش گرم گوشیش بود..

قرار نبود مثل قبل رفتار کنم.

تک تک آدمای این خونه باید بهم احترام میذاشتن.

تک تکشون باید میفهمیدن وقتی حرفی میزنم یا چیزی میگم باید بهش گوش بدن.

باید یه مقدار پول جمع میکردم و چند نفر از اعضای عمارتو خام میکردم و سمت خودم میکشیدم تا فرار کنم..

اخمی کردم و گفتم

_توی یه سینی صبحانه حاضر کن برای تمنا ببرید.

خدمتکار متعجب نگاهم کرد

زیرچشمی هم به آرمان نگاه کرد که داد زدم

_مگه گری؟ بهت گفتم واسه تمنا صبحانه ببر.. چرا به آرمان نگاه میکنی؟ از آرمان داری اجازه میگیری؟

خدمتکار ساکت و سر به زیر داشت نگاهم میکرد.

بلندتر داد زدم

_گوشاتو خوب باز کن و همه‌ی خدمتکارارو جمع کن تو سالن.. به تک تکشون بگو من خانم این عمارتم.. حرف من حرف آرمانه! هر چی بگم بدون چون و چرا میگی چشم فهمیدین؟

عصبی پشت میز نشستم.

آرمان بیخیال مشغول انجام کارش بود..

دوست نداشتم با خدمتکارا اینطوری حرف بزنم.

گناه اونا چی بود

من خودم آدم خیلی مهربونی بودم اما حالا..
برای اینکه از این جهنم فرار کنم باید عوض میشدم..
لیوان آب پرتقال رو برداشتم و کمی ازش نوشیدم..
بعد خوردن صبحانه چرخی تو عمارت زدم.
در واقع داشتم چک میکردم ببینم چخبره..
آرمان مثل اینکه دوستشو از خونه بیرون کرده بود.
چون خبری ازش نبود.
رو کاناپه نشسته بود و سخت مشغول انجام دادن کارهاش بود..
با دیدنم لبخندی زد و گفت
_سرما نخوری!
به پاهای کشیده و بره نم نگاه کردم و گفتم
_نمیخورم..
دستشو رو رون پای چپش گذاشت و گفت
_بیا اینجا!
منظورش این بود رو پاش بشینم.
بیخیال شونه هامو بالا انداختم و گفتم
_نمیخوام.

__ بهت گفتم بیا اینجا.

از تحکم صداش ترسیدم.

حرصی به سمتش رفتم و روی پاش نشستم.

گونمو بوسید و گفت

__ هنوز موهاش نم داره..

سرشو تو گردنم فرو کرد و ادامه داد

__ مثل یه شکلاتی.. شیرین و خوشمزه..

ساکت بودم.. فقط به چشماش خیره شده بودم. چقدر ریلکس منو بغل گرفته بود.

انگار نه انگار منو کتک زده..

خواست لبهامو ببوسه که عقب کشیدم.

گنگ نگاهم کرد و گفت

__ چرا عقب کشیدی؟

__ فکر میکنی چرا؟

__ حرفتو بزن!

__ نمیخوام ببوسیم! واضح نیست؟ فکر کردی هر وقت بخوای میتونی بهم نزدیک

بشی؟ چرا فکر میکنی میتونی اینکارو بکنی؟ تو تا همین چند روز پیش منو داشتی

کتک میزدی! از درد داشتم میمردم.. الان میخوای لبامو ببوسی؟

نگاهش رو لبها و چشمام بود.

آروم گفت

_معذرت میخوام.

_معذرت میخوای؟ با معذرت خواهیت فکر میکنی میتونی همه چیو درست کنی؟

تو منو مثل یه سگ...

انگشت اشارشو رو لبهام گذاشت و گفت

_هیس.. ساکت.. چیکار کنم ببخشیم؟

به چشماش خیره شدم

_چیزی که میخوامو نمیدی! پس نمیگم..

_چی میخوای؟

_میخوام برم خونه. میخوام همه چیز برگرده مثل قبل شه.. زندگی عادی و آروم..

کمی نگاهم کرد و پشت دستمو بوسید

_یه چیز دیگه بخوا..

_من فقط همینو میخوام.

دوباره پشت دستمو بوسید و لب زد

_یه چیز دیگه بخوا..

ساکت نگاهش کردم..

سرشو جلو آورد خواست ببوستم که بازم عقب کشیدم.

این بار کفرش در اومد.

فشاری به کمرم وارد کرد و لب زد

_سوگند سگم نکن..

با عشوه رومو ازش گرفتم و گفتم

_همیشه سگی.. همیشه خدا سگی کی آروم بودی؟ همش ناراحتم میکنی. الانم که

کتکم میزنی.. چیه این بارم سگ بشی کتکم میزنی؟

_دیگه هیچوقت اینکارو نمیکنم.. یه لحظه عصبی شدم کنترلمو از دست دادم.

دستشو رو شکمم گذاشت و گفت

_کوچولوی بابا، مامانی چی میگه واسه خودش؟ چرا بابارو نمیبخشه؟

نه نه .. حتی تصور اینکه ازش بچه داشته باشم دیوونم میکرد..

باید از شر بچه خلاص میشدم..

نمیتونستم اینطوری ادامه بدم.

باید یه جور فرار میکردم.. تنها راه فرارم خود آرمان بود.. باید مثل قبل بهم اعتماد

میکرد..

شروع کردم به حرف زدن

سعی میکردم موقع حرف زدن صدامو بلرزونم و بغض دار باشه..

_گفتن این حرفا چقدر سادست برات.. البته تو آدمی ای که همه چیز برات سادست.
سالها دروغ گفתי بهم.. به زور بهم دست زدی.. به زور حاملم کردی.. به حرفاتم
که گوش ندی کتکم میزنی.. تو با مردی که جونمو میدادم براش خیلی فرق داری..
اون منو ناراحت نمیکرد.. میمرد اما اذیتم نمیکرد.. من دلم واسه اون آدم تنگ شده..
اونو میخوام.

انگشت اشارشو رو لبهام قرار داد

_من همون آدمم

_نیستی! تو اون آدم نیستی..

_سوگند هیچی عوض نشده.

_شده.. تو عوض شدی، تو شدی یه آدمی که من حتی نمیشناسمش.

دستم رو قفسه سینم قرار دادم و لب زدم

_این منم.. سوگند توئم!

از عمد چیزایی میگفتم که هر مردی دوست داره از معشوقش بشنوه..

_من همون دختریم که عاشقشی، ببین چه بلایی سرم آوردی! منو مثل یه برده

گرفتی. اگر کار اشتباهیم بکنم باید کتک بخورم، تو همچین آدمی نبودی! من بخاطر

همین تو رو ترک کردم، چون از مردی که عاشقش بودم خیلی فاصله گرفتی.

من همین الانشم عاشق اون مردم، اگر اون بیاد روبهروم به اون پناه میبرم..

انگشت شصتشو رو لبم میکشید.

به لبهام خیره شده بود

سرشو جلو آورد و گفت

_من همون آدمم، همونیم که واست جون میدم

_بس کن.. بس کن تو اون آدم نیستی. شدی یه مرد زورگو! اون آدمی که عاشقش بودم حتی یه بارم دست روم بلند نکرده بود.

اخمی کرد و عصبی غرید

_اگر لخت نمیومدی جلو اون لاشخورا منم نمیزدمت..

_اینجا خونه‌ی منه! هرطور دلم بخواد میگردم. قرار نیست بابت لباس پوشیدن و نپوشیدنم به کسی توضیح بدم. سگاتو از خونه جمع کن ببرشون یه جای دیگه، حتی نمیخوام تو حیاط خونمم باشن اون آدمای نفهمت..

سرشو کج کرده بود و داشت نگاهم میکرد

خواستم از روپاش بلند بشم که محکم منو تو بغلش گرفت

_انقدر ازم فاصله نگیر..

_تو خیلی وقته بینمون یه فاصله‌ی بزرگ انداختی..

گونمو بوسید و کنار گوشم لب زد

_بزار همه چیو جبران کنم، همه چیو درست کنم. دوباره میشم همون آدم! بهم یه فرصت دوباره بده

کمی نگاهش کردم.

اولین قدمو بدون لو دادن خودم پیش رفتم.

_قول بده دیگه دست روم بلند نمیکنی!

_قول میدم هیچوقت، هیچوقت دست روت بلند نکنم..

_به زور بهم دست نمیزنی!

_به زور بهت دست نمیزنم، حتی انگشتمم بهت نمیخوره.

خواستم حرف بزnm که با قرار گرفتن لبه‌اش رو لبهام ساکت شدم

نمی‌بوسیدتم

فقط لبه‌اشو رو لبهام قرار داده بود.

برای اینکه مطمئن بشم کارمو درست انجام دادم شروع کردم به بوسیدن لبه‌اش

اونم همراهیم میکرد.

از پهلوهام محکم گرفتم و بلند شد.

[@Romane_sahnedar_r](#)

پاهامو دور کمرش حلقه کردم.

برای اینکه نیفتم زمین دستامو هم دور گردنش حلقه کردم

سفت چسبیده بودمش..

همونطور که لبهامو می‌بوسید به سمت کانایه‌ی هال رفت و منو رو کانایه انداخت.

هودی رو از تنم در آورد و خم شد روم..

سپ نمو تو مشتش گرفت که صدای خدمتکاری اومد

_آقا یه مشکلی پیش اومده..

سرمو بلند کردم و به خدمتکار بیچاره که پشتشو به ما کرده بود نگاه کردم.

آرمان بی توجه به اون م کی به سدینم زد

دستمو لای موهایش فرو کردم.

صدای خدمتکار دوباره اومد

آقا خیلی فوریه با...

با دادی که آرمان زد حرفش نصفه موند.

خمار از روم بلند شد و گفت

چیشده؟

_سلیمان پشت دره گفت بگم تو حمل و نقل به مشکل خوردیم و پلیسا فهمیدن!

آرمان عصبی چشماشو مالوند و گفت

_برو بگو دارم میام..

خدمتکار سریع پاتند کرد و رفت..

از رو کاناپه بلند شدم و روبه روش ایستادم.

عصبی بود و داشت فکر میکرد..

دستمو دور گردنش حلقه کردم و آروم لب زدم

_چیز خیلی مهمیه؟ خودتو اذیت نکن لطفا.. باشه؟ عصبی نباش!

به چشمام خیره شد و گفت

_خوبم.. من میرم، احتمالا شبو نیستم.

خواست بره که حلقه دستامو تنگ تر کردم

سوالی نگاهم کرد

بحث کار که پیش میومد جوری جدی میشد که ازش میترسیدم..

همینطوری یواش یواش باید دوباره جذبش میکردم.

لبشو کوتاه بوسیدم و گفتم

_خیلی مراقب خودت باش..

گونمو بوسید و سرشو تکون داد

_توئم مراقب خودت باش عروسکم..

اینو گفت و رفت..

وقتی مطمئن شدم رفت زیرلب گفتم

_امیدوارم ترمز ماشینت نگیره بری به درک..

هودیمو با نفرت تنم کردم. به سمت اتاقم راه افتادم

ساعت دو شب شده بود و خبری از آرمان نبود، تشنم شده بود. از اتاق بیرون اومدم

و به سمت آشپزخونه راه افتادم.

تو لیوان آب ریختم

همینکه لیوانو نزدیک لبام کردم دستی رو دهنم نشست. وحشتزده دستامو بالا اوردم
تا از خودم دورش کنم اما سرنگی رو بالا آورد و بهم تزریق کرد..
با درد چشمامو باز کردم.

دستو پاهام به تخت فلزی ای بسته شده بود و نمیتونستم حرکتی بکنم.
جیغی کشیدم و نالیدم

_کمک.. کسی اینجا نیست؟ کی منو دزدیده؟

تکونی به خودم دادم که صدای آشنایی اومد

_کسی کمکت نمیکنه! بهتره حنجر تو داغون نکنی..

با دیدن چهرش ماتم برد

_تمنا! داری چیکار میکنی؟ خواهش میکنم دستامو باز کن.. التماس میکنم..

نزدیکم شد و لبه‌ی تخت نشست

به نگهبانی که جلوی در ایستاده بود اشاره کرد بره بیرون.

بعد از رفتن نگهبان لبخندی زد و گفت

_نیاز نیست بترسی..

چاقویی رو از تو جیب شلوارش در آورد

چاقو رو روی گردنم کشید و ادامه داد

_البته تا وقتی که اون آرمان ح - رومزاده پولمو بده نیاز نیست بترسی اگر بخواد بازیم بده مطمئن باش خیلی باید ازم بترسی..

بهت زده داشتم نگاهش میکردم

_تو کی هستی؟ چی از جون من میخوای!

_من ریحانه‌م، دختر یکی از شریکای آرمان! وقتی به اختلاف خوردن آرمان پولای بابامو بالا کشید و تهشم بابامو فروخت! منم برای انتقام خواستم دختری که خیلی دوستش داره رو بدزد.. دزدیدنت خیلی سخت بود حقیقتا.. ولی می ارزه! همه جارو داره دنبالت میگرده، بهش گفتم تا دوساعت آینده پولو تحویل بده. اگه تحویل نده تو میمیری!

پوزخندی زد و با خنده ادامه داد

_هرچند اگر پولو بده هم تو باز میمیری..

وحشتزده تکونی به خودم دادم و نالیدم

_هی.. هی.. خواهش میکنم هزار برم.. ببین آرمان زندت نمیزاره هزار برم.. هر چقدر پول بخوای بهت میده! فقط هزار برم..

عصبی داشت نگاهم میکرد.

زیرلب غرید

_فعلا که یه چیز با ارزش دارم! نمیتونه منو بکشه..

و به من اشاره کرد.

گوشه‌ی لبشو گاز گرفت و دستی به لباس خواب نازکم که همه چیزم مشخص بود کشید..

ج ندهی خوبی هستی! بدنت خیلی خوبه.. شاید قبل مردنت گذاشتم نگهبانا یکم باهات حال کنند..

چاقو رو روی سینه‌م به حرکت در آورد و ادامه داد

ح حتما باید چیز نابی باشی که آرمان ازت دست نمیکشه.

گریم گرفته بود

من چه گناهی کرده بودم که این بلاها داشت سرم می اومد

بند لباس خوابمو پایین کشید که در باز شد و نگهبانی وارد اتاق شد

آ آرمان نزدیک اینجاست.. معلوم نیست از کجا جامونو پیدا کرده..

عصبی غرید

ا احمقای بی عرضه.. هر کس میاد این سمت رو بکشید.

نگهبان چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

با بیرون رفتنش تمنا برگشت سمتم..

مضطرب اسلحه‌ای رو از توی کشو برداشت و سمت من گرفت..

چشمامو بستم و نالیدم

خ خواهش میکنم تمنا.. خواهش میکنم نکن.. آرمان زندت نمیزاره..

_خفه شو ببر صداتو..

دستا و پاهامو که به تخت بسته بود رو باز کرد

اسلحه رو سمتم گرفت و غرید

_تکون بخوری مُردی.

_تمنا م...م

_ببر صداتو ج نده!

تنها امیدم آرمان بود.

از ته دل میخواستم زودتر برسه

_راه بیفت زودباش..

با قدمهای لرزون افتادم جلوش.

اونم پشت سرم داشت میومد، اسلحه رو روی سرم گذاشته بود.

از راهروی تنگ و تاریکی که بود رد شدیم.

دری رو باز کرد، هلم داد سمت پله‌هایی که گوشه‌ی اتاقک بود و گفت

_زودباش راه برو!

پله‌هارو یکی دوتا پایین میرفتم.

ترسیده بودم و کم مونده بود غش کنم. آرمان پس کجایی..

در نسبتا بزرگی که پایین پله ها قرار داشت رو باز کرد

از اون ساختمون عجیب بیرون زدیم.

صدای سلیمان، نگهبان محبوب آرمان رو میشنیدم..

نمیتونستم حرکت اضافه ای انجام بدم.. از این روانی بعید نبود یه گلوله تو مغزم خالی نکنه.

به سمت ماشینی که یه گوشه پارک شده بود رفتیم که صدای داد سلیمان اومد

_همونجا وایسا وگرنه شلیک میکنم.

تمنا دستشو دور گردنم انداخت و منو به خودش چسبوند

اسلحه رو روی شقیقم قرار داد و غرید

_بنداز اسلحتو!

آخی گفتم و به سلیمان نگاه کردم.

چند ثانیه نگذشته بود که چند نفر دیگه هم اسلحه به دست سمتمون اومدن.

تمنا ترسیده بود و عصبی اسلحه رو محکم رو شقیقم فشار میداد.

حالت تهوع بهم دست داده بود

حس میکردم الانه که پس بیفتم.

_بنداز اسلحتو وگرنه زنده زنده آتیشت میزنم.

آرمان بود که این حرفو زده بود.

جلو اومد که تمنا داد زد

_نیا جلو وگرنه شلیک میکنم.

آرمان بی توجه به حرف اون با چند قدم بلند روبهروی من ایستاد.

_اون اسلحه رو بزار کنار..

تمنا ترسیده چنگی به موهام زد و غرید

_تکون بخوری دختره مرده..

آخی گفتم و ملتسمانه به آرمان نگاه کردم..

آروم لب زدم

_آرمان یه کاری کن..

فقط یک قدم با آرمان فاصله داشتم.

نگران به چشماش خیره شده بودم..

با صدای شلیک گلوله چشمامو محکم بستم..

آرمان به سمتم خیز برداشت و منو از تمنا جدا کرد..

وحشتزده به تمنا نگاه کردم که پخش زمین شد..

صورتش پر خون شده بود

برگشتم به عقب نگاه کردم

کی بهش شلیک کرده بود؟

سلیمان اسلحش دستش بود و لبخند رو لبش بود..

کار سلیمان بود..

از دیدن خون حالت تهوع بهم دست داد و همونجا شروع کردم به اوق زدن..

آرمان دستشو رو کمرم گذاشته بود و سعی میکرد آرومم کنه..

تمنا رو کشتند!

همون دختری که فکر میکردم آدم خوبیه.. ترسیده خودمو تو بغل آرمان انداختم..

نفسم بالا نمیومد..

کنار گوشش لب زدم

_بریم.. خواهش میکنم بریم.. از اینجا بریم..

پیشونیمو بوسید و گفت

_خوبی؟ اذیتت کرد؟

بغض کرده نگاهش کردم.. اگر اون نبود قطعاً تمنا سعی نمیکرد منو بدزده و بعدشم

بخاطر من بمیره!

تازه مغزم داشت تجزیه تحلیل میکرد..

اینجا یه آدم کشته شد! جلوی چشمم یکیو کشتن و الانم داشتن جسد تمنا رو میبردن..

_تمنا بخاطر من مرد!

با آرامش خم شد یه دستشو رو کمرم و دست دیگشو زیر زانو هام قرار داد

محکم منو بغل کرد و گفت

_اون بخاطر اشتباه خودش مرد!

قطره اشکی رو گونم نشست.

سرمو به قفسه سینش چسبوندم.

نفس کشیدن برام سخت شده بود

نمیتونستم درست نفس بکشم.

حس میکردم بازم حالم داره بهم میخوره

به ماشینا که رسیدیم بازو شو چنگ زدم..

نمیخواستم ازم جدا شه..

اونم متوجه این مسئله شده بود.

نگهبان درو برامون باز کرد.

صندلی پشت نشستیم..

سرمو رو بازو ش گذاشته بودم و گریه میکردم.

آرمان هنوز متوجه این موضوع نشده بود.

دستشو لای موهام فرو کرده بود و داشت نوازشم میکرد.

سرشو چرخوند، با دیدن چشمای اشکیم اخمی کرد.. به زور خودشو کنترل کرده

بود که جلوی من آرام باشه..

_عروسکم چته؟ چیزی شده؟ اذیتت کرد؟ کاری باهات کرده؟ جاییت درد میکنه؟

اون سوال میپرسید اما من نمیشنیدم..

نمیشنیدم چی میگه!

همه چیز برام گنگ بود..

باورم نمیشد

اینجا آدم کشته شده بود.. بخاطر من! من مسیبشتم..

آرمان انگار داشت ذهنمو میخوند.

اشکامو پاک کرد و غرید

_نگام کن.. تو مقصر نیستی باشه؟ اون میخواست تو رو بکشه! اگر نمیکشتیمش

تو زنده نبودی! بهتره اصلا به اینا فکر نکنی.. فقط سعی کن چشمتو ببندی و

استراحت کنی، شب خیلی بدی داشتی..

با گریه نگاهش میکردم.

کلافه لب زد

_انقدر گریه نکن.. قربونت بشم من خودتو اذیت نکن.. به هیچی فکر نکن، آروم

باش.. ببین من کنارتم نیاز نیست بترسی

آروم نمیشدم

هرچقدر بیشتر میگذشت تازه عمق فاجعه رو درک میکردم..

حالم رفته رفته بد و بدتر میشد..

طوری که آرمان هم نگران شده بود

کمکم بدنم شروع کرد به لرزیدن..

سرم گیج میرفت

انقدر حالم بد شد که چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم..

با نوازشهای دستی چشمامو باز کردم

آرمان منو تو بغلش گرفته بود و دستشو لای موهام فرو کرده بود.

لبخند محوی زد و گونمو بوسید

با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود وحشتزده هلش دادم عقبو رو تخت نشستم..

ترسیده لب زدم

_نکن.. نکن.. بهم دست نزن.. اون دختر و کشتین.. اون دختر بخاطر من مرد..

آرمان منو به زور تو بغلش کشید و کنار گوشم لب زد

_دیگه به اون فکر نکن. بعدشم اون دختر بخاطر تو نمرد

_آرمان..

_هیس.. ببین اینطوری رفتار نکن، وگرنه بازم حالت بد میشه. لطفا آروم باش..

دوباره بغض کردم که آرمان این بار طاقت نیورد و عصبی غرید

_چته همش گریه میکنی!

رو تخت نشست و عصبی ادامه داد

_هرچی میشه گریه میکنی! اون حـ رومزاده میخواست بکشتت. من چه پول میدادم
چه نمیدادم اون تو رو میکشت، من سعی کردم بهش شانس زنده بودن بدم ولی
خودش نخواست..

صداش بالا رفته بود

داشت داد میزد

بغضم شکست و به هق هق افتادم..

به جای اینکه عصبانیت و دادی که زد باعث بشه گریم نگیره بدتر شد، بدتر گریم
گرفته بود..

میون هق هقام نالیدم

_من مثل تو نمیتونم ریلکس باشم.. من نمیتونم.. من.. نمیتونم..

وقتی حال بدمو دید منو تو بغلش گرفت و گفت

_بلندشو یه دوش آب گرم بگیر یکم حالت سرجاش بیاد..

کمکم کرد از رو تخت بلند بشم. آروم هلم داد سمت حمامو گفت

_برات لباس میزارم، یه دوش بگیر، ریلکس کن.. من بگم یه چی برات آماده کنند
بخوری..

میخواست هواسمو پرت کنه..

وارد حمام که شدم تو آئینه قدی حمام به خودم نگاه کردم.. دستی به گردنم کشیدم..

وقتی دوباره آینه رو نگاه کردم حس کردم تنها پشت سرمه..

داشتم توهم میزدم..

هق هق کنان رو زمین نشستم..

نمیتونستم رو پاهام بایستم..

صحنه‌ای که تنها مرد رو بخاطر میوردم.

خونی که از سرش میومد..

حس کردم محتویات معدم بالا اومدن..

دوباره حالت تهوع گرفته بودم..

انقدر اوق زدم که بی جون گوشه‌ی حمام پاهامو تو خودم جمع کردم.. سرمو رو

زانو هام گذاشتم.

حتی نمیتونستم آرمانو صدا کنم که بیاد..

نمیدونم چقدر گذشته بود که در حمام باز شد و صدای آرمان اومد

چیزی میخوا...

چشمش که به من افتاد ادامه حرفشو خورد..

جلو اومد و نگران بهم نگاه کرد

هودیمو از تنم در آورد و کمک کرد دوش بگیرم.

بعدشم منو رو تخت خوابوند

میخواست لباس تنم کنه اما وقتی دید بی حالم فقط پتو رو روم کشید.
خدمتکار بشقاب سوپی رو تو سینی با لیوان ابی آورد و کنار تخت گذاشت.
میلی به خوردن چیزی نداشتم.
مدام صحنه‌ی مرگ تمنا جلوی چشمم میومد.
آرمان به زور سعی کرد سوپو به خوردم بده اما یه قاشقم نخوردم.
میلی به خوردن نداشتم..
میدونستم اگه بخوام سوپو بخورم بالا میارم.. آرمان منو تو بغلش گرفته بود و کنار
گوشتم حرفای عاشقانه میزد و من به تمنا فکر میکردم..
تمنایی که سلیمان کشتنش.

(دو هفته بعد)

رو تختم دراز کشیده بودم.
مثل روح شده بودم و فقط تو اتاقم بودم، خدمتکار غدامو میورد و اگر میل داشتم
میخوردم اگر نه که هیچی..
آرمان به شدت سرش شلوغ شده بود
تو این شلوغیا هواسش بهم بود، مدام ازم مراقبت میکرد.. میترسید بلایی سر خودم
بیارم..

کم کم داشتم قانع میشدم تمنا بخاطر من نمرده! ارمان مغزمو داشت شست و شو میداد..

خودمم داشت باورم میشد که تمنا بخاطر اشتباه خودش مرد

با صدای خدمتکار از فکر بیرون اومدم

_خانم بازم هیچی نخوردید، اینطوری که نمیشه! آقا تاکید کردن حتی اگر صبحانه نخوردید ناهارتون رو حتما بخورید.. خواهش میکنم یه قاشق بخوردید، غذای مورد علاقتونه..

_نمیخورم برش دار ببر..

با رفتنش پتو رو روی سرم کشیدم..

همه‌ی این بلاهایی که داشت سرم می اومد بخاطر ارمان بود.. بخاطر اینکه کنارش بودم اینطوری داشت میشد.

باید هرچه زودتر از این خراب شده میرفتم..

باید قبل از اینکه قاتل بشم از اینجا برم..

از رو تخت بلند شدمو لباسهامو عوض کردم

این خونه و اتاق شده بودن قفس!

حس زندانی بودن بهم دست میداد.

کلافه از اتاق بیرون اومدم که سلیمانو پشت در اتاق دیدم..

از اون روز شوم به بعد بازم نگهبانا رو آورده بود.. با دیدنش ترسیدم.. سلیمان
سرشو پایین انداخته بود. سرگیجه داشتم..

قدمی برداشتم، داشتم میفتم زمین که سلیمان بین زمین و آسمون منو گرفت..
سریع خودشو عقب کشید و آروم گفت

_خوبین خانم؟

ترسیده داشتم نگاهش میکردم.

رومو ازش گرفتم و گفتم

_آرمان کجاست؟

_برای کار رفتن خارج شهر.

سرمو تکیه دادم و رفتم پایین.

تا آخر شب تنها بودم. شام هم نخوردم..

میل به خوردن هیچی نداشتم.

رو کانپه دراز کشیده بودم که صدای آرمان اومد

_عروسک من تو چه فکریه؟

کنارم نشست و دستشو دور گردنم حلقه کرد

گونمو بوسید و کنار گوشم لب زد

_چطوری کوچولو؟

به چشماش خیره شدم و گفتم

_میبینی که!

کمی نگاهم کرد و گفت

_از صبح چیزی نخوردی، گفتم میزو آماده کنند منم شام نخوردم، باهم یکم غذا بخوریم..

_نه نمیخوام.. اشتها ندارم..

_یعنی چی اشتها ندارم؟ از صبح که چیزی نخوردی.

_آمارمو خوب بهت میدن خدمتکارات!

_الان موضوع بحثمون این نیست. برای جواب این حرفتم میتونم بگم اونا فقط کارشونو دارن انجام میدن..

_آرمان حوصله‌ی بحث کردن باهاتو ندارم.

_منم نگفتم باهام بحث کن، جا چرت و پرت گفتن بلندشو.. شدی پوست استخون!

معترض اسمشو صدا زدم که خم شد محکم بغلم کرد.

دستامو دور گردنش حلقه کردم که مبادا بیفتم زمین.

بدون توجه به نق‌نقام به سمت میز رفت و منو رو صندلی نشوند.

خودشم کنارم نشست..

با دیدن محتویات روی میز کلافه پوفی کشیدم و گفتم

_من اصلا میل ندارم. اگر خودت میخوری بخور

_جوجه دوست داشتی مگه نه؟

بشقابمو برداشت و چند تکه جوجه گذاشت

بی توجه به حرفا و اعتراضات من گفت

_بخور!

_آرمان!

_آرمان چی؟ نگاه کردی خودتو تو آیینه؟ چند وقته درست حسابی غذا نمیخوری

شدی اسکلت با روکش!

یه ابروشو بالا انداخت و با شیطنت ادامه داد

_درضمن باید جون بگیری کلی کار باهات دارم! اینجوری بیای بری زیرم که

میمیری..

بی حیا بود و دومی نداشت..

میدونست چه مرگمه و طوری برخورد میکرد انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده.

عصبی غریدم

_تو این وضع من بفکر سکسی؟

خیلی ریلکس تکه ای جوجه تو دهنش گذاشت و گفت

_آره! مگه وضعت چیه؟

آرمان تو واقعا یه آدم چننش و رو اعصابی هستی! من ت...

_سوگند غذا تو بخور!

صداشو بالا برده بود و عصبی این حرفو زده بود. هر طور شده میخواست حرف خودشو به گُرسی بنشونه..

لج کرده بودم و قرار نبود زیر بار حرف زور برم.

بیخیال به صندلی تکیه دادم

آرمان که دید کوتاه نمیام حرصی قاشقشو تو بشقابش انداخت و گفت

زهر مارم کردی..

جوابشو ندادم و به بشقاب غدام خیره شدم.

بوی خوبی داشت اما واقعا میل نداشتم..

از رو صندلی بلند شدم

آرمان هم بلافاصله بلند شد و دستمو محکم کشید سمت خودش.

منو رو پاش نشوند و اخم کرده چنگالشو تو یه تیکه جوجه فرو کرد و سمتم گرفت

نمیخوا...

چنگالو تو دهنم کرد..

با این کارش حرفم نصفه موند..

به اجبار جوییدمش و قورتش دادم.

زیر لب گفتم

_انقدر اذیتم نکن.. میل ندارم.. گشتم بشه خودم میگم.

_سوگند من نظرتو خواستم؟

_نه نخواستی اما ح..

_ساکت! اگر نظرتو نخواستم ساکت باش.. بدون اینکه یک کلمه حرف اضافی بزنی
غذاتو بخور.

دوباره یه تیکه جوجه سمتم گرفت

این بار بدون لج کردن چنگالو از دست کشیدم و شروع کردم به خوردن جوجه‌ها..
آرمان بدون اینکه لب به غذاش بزنه داشت بهم نگاه میکرد.

کمی که گذشت چنگالو کنار گذاشتم و گفتم

_دستاتو از دور کمرم باز کن.. میخوام برم..

محکمتر منو نگه داشت

_چیکار داری میکنی؟ غدامو که خوردم بزار برم..

سرشو تو گردنم فرو کرد و زیر گوشم لب زد

_من که غدامو نخوردم!

_خب ولم کن برم بخور.

لیسی به گردنم زد و گفت

_تو غذای خوشمزه‌ی منی..

چنگی به باسنم زد وسایل روی میز رو کنار زد.

متعجب داشتم نگاهش میکردم.

منو رو میز خوابوند.

دستشو رو رون پام کشید و لب زد

_من خیلی گشمنه! تو هم که غذای پر چرب و چیلی منی...

_آرمان..

لبهامو بوسید و خمار گفت

_جون؟

کلافه سرمو چرخوندم

_نکن.. ولم کن..

چنگی به سـ یـنـم زد

_هنوز نکـ رـدـمـت که!

به چشمهای پر نـ یـازش نگاه کردم

خودشو بهم چسبونده بود و من کامل مردونه گیشو حس میکردم.

_ولم کن آرمان.. نمیخوام..

_مگه دست توئه بخوای نخوای؟! من هر وقت بخوام همون میشه!

دستامو رو سینش گذاشتم و غریدم

_آرمان نه.. نه.. ببین الان نه.. بریم اتاق.. من اینجا نمیخوام باهات سکس کنم..

به اطرافمون نگاه کردم و ادامه دادم

_خدمتکارا هی رد میشن نمیخوام..

لب پایینیمو بوسید و گفت

_مهم نیست. هیچکدومشون حق ندارن بیان!

_آرمان بریم اتاق..

برای اینکه خرش کنم و از شرش خلاص بشم میگفتم بریم اتاق.

همینکه برم اتاق درو قفل میکنم.

از روم بلند شد و دستمو کشید.

با هم دیگه بدون زدن حرفی به سمت اتاق رفتیم.

جلوی اتاق درو باز کرد و هلم داد داخل خواست وارد اتاق بشه که گفتم

_وایسا..

با عشوہ خندیدم و ادامه دادم

_اون سستی که دوست داری رو میخوام بپوشم..

خندید و وارد اتاق شد

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

_ نیاز نیست..

دستامو رو سینش گذاشتم

_ نه.. خیلی وقته سکس نداشتیم.. دلم یه سکس خوب میخواد..

خواست لبمو ببوسه خودمو عقب کشیدم..

حرسی غرید

_ چرا میرینی تو اعصابم؟ هی میکشی خودتو عقب..

_ چون به حرفم گوش نمیدی.. اگه به حرفم گوش بدی خودم واسه سد کس پیش قدم
میشم..

_ باز چی میخوای؟!

_ بهت که گفتم.. یه سکس درست و حسابی میخوام..

دستشو به کمرش زد

_ خب؟ چیکار باید بکنم؟

_ برو بیرون میخوام به خودم برسم..

_ تو همینطوریش خوبی..

_ نه نمیخوام اینطوری..

کلافه از اتاق بیرون رفت و درم پشت سرش بست..

درو فورا قفل کردم و به دیوار کناریش تکیه دادم.

کارم اشتباه بود

اگر میومد درو باز میکرد و میدید در بستس خیلی عصبی میشد.

الان چه غلطی کنم؟

با فکری که به سرم زد سریع لباسهامو در اوردم.

ستی که مدنظرم بود رو تنم کردم..

با دیدن خودم توآیینه بی قرار به خودم نگاه کردم .

خودم اینطوری میشدم فکر کن آرمان چی میشد..

رژلب قرمزمو رو لبهام کشیدم.

موهامو باز کردم و دورم ریختم.

رو تخت دراز کشیدم..

دو دل بودم که اینکارو بکنم یا نه..

با صدای در لبمو محکم گاز گرفتم..

مغزم برای لحظه ای قفل کرد.

کلافه رو تخت جا به جا شدم.

نمیخواستم باهانش سکس کنم

ارمان که با در بسته رو به رو شده بود محکم به در کوبید و اسممو صدا زد..

چندین بار این حرکتو انجام داد

[@Romane_sahnedar_r](#)

وقتی دید صدایی ازم در نماید شروع کرد به تهدید کردن.

منتظر به در چشم دوخته بودم..

کمی که گذشت دلو به دریا زدم و به سمت در رفتم.

الان وقتش بود نقشمو اجرا کنم..

آرمان رسماً پشت در داشت عربده میکشید..

درو که باز کردم با خشونت گردنمو تو دستش گرفت و هلم داد سمت دیوار..

فشار خیلی آرومی به گردنم وارد کرد و غرید

_درو چرا باز نمیکنی؟ اینم بازیه جدیدته؟ که منو بکاری؟ همون پایین که نمیزاشتی

بهت دست بزنم مشخص بود اینجوری قراره منو بکاری!

داشت حرف میزد که چشمش تازه به ستی که تنم بود افتاد..

ساکت کمی نگاهم کرد.. دقیقاً همینو میخواستم.. حالا وقتش بود!

عصبی اخمی کردم و داد زدم

_چه غلطی میکنی؟ چه مرگت شده؟ ول کن ببینم گردنمو آبی داری خفم میکنی!

فشاری به گردنم وارد نمیکرد الکی داشتم اینو میگفتم..

سریع خودشو عقب کشیدو گردنمو ول کرد

حرصی داد زدم

_من دارم اینجا واسه تو آماده میشم تو اینطوری میکنی؟

_من وقتی دیدم در قف...

با سیلی که بهش زدم حرفش نصفه موند..

دستشو رو گونش کشید و خیره نگاهم کرد

_ارمان تو چه مرگته؟ بهت گفتم یه سک س خوب میخوام.. خیلی وقته سک س

نداشتیم میخوام یه شب رویایی داشته باشیم برای اینکه نیای خرابش نکنی و آماده

بشم در قفل بود! چقدر تو نفهمی! تمام حس خوب و حش-ریتمو پروندی..

هش دادم عقبو ادامه دادم

_گمشو از اتاق برو بیرون.. تا وقتیم نسبت به من شکاکی و همچین حسایی داری

دور و برم نیلک.

زیرلب گفت

_معذرت میخوام..

_برو بیرون! همه ی حسمو پروندی برو!

به سمت تخت راه افتادم

به زور خودمو کنترل کرده بودم که نخندم.

اینم از این..

با یه تیر دو نشون زدم

رو تخت دراز کشیدم و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم.

آرمان کلافه از اتاق بیرون زد و درو هم پشت سرش بست..

یه ابرومو بالا انداختم

آفرین بهت سوگند..

چشمامو بستم و با خیال راحت خوابیدم.

نیمه های شب با کابوس وحشتناکی که دیدم از خواب پریدم..

با ناراحتی دست انداختم کمی آب بنوشم اما با دیدن پارچ خالی پوفی کشیدم..

از رو تخت بلند شدم

تلو تلو خوران از اتاق بیرون اومدم

چراغای عمارت خاموش بود و سکوت کل عمارتو گرفته بود..

از جلوی در اتاق آرمان که میگذشتم در اتاق کاملاً باز بود و چراغا خاموش..

پس امشب عمارت نبود..

عجیبه..

به سمت آشپزخونه راه افتادم، با شنیدن سر و صداهایی از اتاق مهمان که کمی با

آشپزخونه فاصله داشت آروم آروم به سمت اتاق قدم برداشتم.

در نیمه باز بود و چراغاشم روشن..

این اتاق فقط مخصوص مهمان ها بود.. خیلی وقتم بود ازش استفاده نمیشد..

از داخل اتاق صدای آه و ناله میومد..

کمی خودمو جلو کشیدم که داخل اتاق رو ببینم. با دیدن چیزی که میدیدم هنگ کردم..

ماتم برد..

آرمان لذت در حال سکس با دو تا از خدمتکارا بود!

دختر لذت بودن و زیر آرمان آه و ناله میکردند..

متعجب و بهت زده داشتم بهشون نگاه میکردم..

دخترار رسماً داشتن زیر آرمان جون میدادن..

بدون هیچ ملایمتی داشت جرشون میداد

ده دقیقه ای بود که اونجا ایستاده بودم و داشتم نگاهشون میکردم.

لای پاهام خیس شده بود

برای چند ثانیه پشیمون شدم که آرمانو پس زده بودم..

عجیب بود انقدر از چشمم افتاده بود که حتی خیانتشم برام مهم نبود.

حتی حس شهوتی که به جونم افتاده بود رو فقط برای چند ثانیه میخواستم باهاش

باشم اما درجا پشیمون شدم..

با حالی خراب از اتاق فاصله گرفتم..

حالا حالاها کار داشتن..

با تاسف زیر لب زمزمه کردم

_مرتیکه‌ی عوضی ! خیانتکار..

عقب گرد کردم که محکم خوردم به کسی..

ترسیده پشت سرمو نگاه کردم.

با دیدن سلیمان لبمو محکم گاز گرفتم..

سلیمان چشمش رو بدن نیمه بـ رهنم بود..

برقی که چشماش میزدن رو خوب متوجه میشدی..

انقدر حالم خراب بود و حشری شده بودم که حاضر بودم باهاش سد کس کنم.

ناخواسته خودمو جلو کشیدم و بهش چسبیدم.

جا خوردنشو کامل حس کردم..

دستشو تو دستم گرفتم و روی باسد نم قرار دادم

بهش تنمو به شلوارش میمالیدم..

آروم زمزمه کردم

_سلیمان! فکر نکنم بدت بیاد منو بـ کنی!

به چـاک سد یینه هام چشم دوخت و لب زد

_خانم، آقا جفتمونو میکشه بهتره برگردید به اتا...

نذاشتم حرفش تموم بشه و دستمو لـ ای پاش قرار دادم.

بزرگ شدن مردونگ ییشو حس میکردم.

هم استرس داشتم هم شهوت عقلمو از کار انداخته بود..

سلیمان بی طاقت گرید

_نکن! داری چیکار میکنی؟ اگر آقا بفهمه..

_آقا از کجا میخواد بفهمه؟ این یه راز کوچولوئه بین منو تو..

به اطرافمون نگاه کرد و گفت

_الان کجاست؟

_سرش با خدمتکاراش گرمه.. حالا حالاها پیداش نمیشه..

منو از خودش جدا کرد و گوشه ی لبشو خاروند.

_برو اتاقت میام!

باورم نمیشد قرار بود با سلیمان سکس کنم!

یه لحظه حس عذاب وجدان بهم دست داد اما سریع از بین رفت.. اون خیانت میکرد

دوتا دوتا! من چرا خیانت نکنم؟

سلیمان آروم گفت

_چند دقیقه دیگه میخواد بره کیش! میان دنبالش ببرنش.. برو اتاقت میام یکم دیگه..

سریع به اتاقم رفتم..

منتظر سلیمان رو تخت نشسته بودم

کمی که گذشت خبری ازش نشد

حرفی شد و رتمو از پام در اوردم و دستی به بهش تم کشیدم..
خ یس خ یس بود. انگشت وسطمو آروم داخ لم کردم..
با تصور اینکه دارم زیر سلیمان پاره میشم خودمو میمالوندم و انگشت میکردم.
صدای ماشینهایی میومد..
مثل اینکه حرف سلیمان درست بود.. داشت میرفت..
تو وضعیتی نبودم بخوام به این چیزا فکر کنم..
فقط میخواستم ارض ل شم..
نگاه کلی ای به اتاق انداختم.
دنبال یه چیز کل ففت و دراز بودم.
به سمت میز وسایل آرایشیم رفتم..
کشوها رو باز کردم و داخلشونو نگاه کردم..
با دیدن ادکلنی که دراز و کلفت بود آب دهنمو قورت دادم.
برش داشتم و نگاهی بهش انداختم..
انقدر ح شری شده بودم که هیچی برام مهم نبود..
قطعا اگر م یکردمش تو خودم پاره میشدم..
به سمت تخت قدم برداشتم که در اتاق به یک باره باز شد و سلیمان وارد اتاق شد..
با دیدنش لبخند شد هوتی زدم

درست به موقع اومده بود..

اما با دیدن کسی که پشت سرش وارد اتاق شد چشمام گرد شد..

احمد یکی دیگه از نگهبانا..

اون چی میخواست اینجا..

عصبی غریدم

_تو اینجا چی میخوای؟

سلیمان درحالی که کمر بندشو باز میکرد گفت

_من گفتم بیاد..

احمد هم بی سروصدا داشت لخت میشد..

بدم نمیومد یه همچین سکی داشته باشم.

سلیمان شلوار و بلیزشو در آورد و به سمت هجوم آورد..

سینه هامو تو مشتش گرفت و هلم داد رو تخت..

آهی کشیدم

_جووون.. اوف..

دستشو به لای پاهام رسوند و شروع کرد به مالیدن چوچه ولم..

آه و ناله هام دست خودم نبود..

مردونه گی کلفتشو بهم می مالید.

_آخ بازی نکن سلیمان بکن توش..

سلیمان خندید و از گلوم محکم گرفت..

یهو مردونگی شو تا ته واردم کرد.

دست دیگشو هم رو دهنم گذاشته بود.

جیغای خفه میکشیدم و زیرش دستو پا میزد.

کل وزنشو روم انداخته بود..

داشتم زیرش جون میدادم..

وحشیانه خودشو توم عقب جلو میکرد و آه میکشید

_جون.. چه تندگی تو.. آخ.. آرمان بلد نیست بکن نت انقدر تنگی؟

خودشو محکم بهم میکوبید.

حس میکردم تخته ماشم واردم میشه..

داشتم به گریه کردن میفتم..

از روم بلند شدم و سیلی ای بهم زد..

_زود باش جـنده داگـی شو..

خواستم دهن باز کنم که احمد از موهام محکم کشید و مردونه گیشو کرد تو دهنم..

اوقی زدم و مشتی به روم پاش زدم..

با دیدن گوشی ای که فلش دوربینش روشن بود رنگم پرید..

راشت ازم فیلم میگرفت؟!

وحشتزده خودمو عقب کشیدم که سلیمان زیر گوشم گفت

_ج نده خانم بخوای گوه اضافی بخوری فیلمتو میزارم جلوی آرمان..

احمد قهقهه‌ای سر داد و گفت

_اوووف چه عکسا و فیلمای نابی ازت دارم ک-ونی خانم..

ترسیده داشتم نگاهشون میکردم.

چه گوهی خوردم من..

بیچاره شدم..

سلیمان سیلی به باسد نم زد و گفت

_زودباش داگ-ی شو میخوام از پشت ج-رت بدم..

با زدن این حرف جفتشون بلند خندیدن..

سلیمان وقتی دید ترسیدم و کاری نمیکنم انگشتشو تهدید وارانه به سمتم گرفت و

گفت

_تو این فیلم و عکس اصلا معلوم نیست داری زیر من ج-ر میخوری.. من تو

عکسا معلوم نیستم.. تو معلومی.. آرمان بفهمه میکشنت.. حالام حرفمو گوش بده تا

این یه راز بین ما سه تا بمونه اوکی؟

وحشتزده نالیدم

_اما..

_اما اگر نداره زودباش حرف گوش کن وگرنه خودت اذیت میشی..

کاری که گفت رو انجام دادم..

بغض کرده نالیدم

_خواهش میکنم یواش..

سلیمان برو بابایی گفت و مردونگ میشو به سوراخ باسد نم مال مید

سرمو تو بالشت فرو کرده بودم تا جیغ نزنم..

سلیمان آروم آروم مردونگ میشو تا نصفه واردم کرد..

آه عمیقی کشید..

احمد از موهام گرفت و مجبورم کرد براش ساک بزنم..

سلیمان آروم آروم خودشو توم عقب جلو میکرد..

کمی که گذشت مردون گیشو بیرون کشید..

فکر کردم خسته شده اما یهو کل مردون گیشو واردم کرد..

از شدت درد نفسم گرفت..

سیلی به باسد نم زدو تند تند شروع کرد به تلم به زدن..

احمد خودشو عقب کشید

دستمو رو دهنم گذاشته بودم تا جیغ نکشم..

تو همین حین که سلیمان تو سوراخ باس نم تل مبه میزد احمد خودشو زیرم جا کرد..

سوتینمو کشید پایینو سید نمو تو دهنش گرفت..

گاز ریزی از نوکش گرفت و همزمان مردونگ میشو وارد بهش تم کرد داشتم زیر دوتاشون پاره میشدم..

هر دوتاشون تند تند تو تلم به میزدن..

دیگه نمیتونستم جیغامو کنترل کنم..

جیغ میکشیدم و آه و ناله میکردم

از شدت درد داشتم از هوش میرفتم.. خودمو لعنت میفرستادم که خواستم با سلیمان باشم..

کمی که گذشت جفتشون ارضا شدن..

ترسیده تو خودم جمع شده بودم.

کارشون که تموم شد لباساشونو پوشیدن.

سلیمان سمتم اومد و زیرلب گفت

__خب جنده کوچولو مرسی بابت حالی که دادی! کارمون باهات تمومه..

اسلحشو برداشت و سمتم گرفت و درجا شلیک کرد..

وحشتزده جیغ کوتاهی کشیدم و سریع رو تخت نشستم..

دستی به بدن عرق کردم کشیدم.. به اطرافم نگاه کردم..

اتاق کاملاً تاریک بود

چراغ‌رو روشن کردم..

از کنار تخت پارچه‌ای برداشتم و سر کشیدم..

چه خواب وحشتناکی بود خدای من.. این چی بود من دیدم! این کابوس لعنتی چی بود؟ از رو تخت پایین اومدم و بدو بدو به سمت اتاق آرمان راه افتادم.

در اتاقش بسته بود.

درو باز کردم و وارد اتاقش شدم. آرمان رو کاناپه‌ی اتاقش با بالانتنه‌ی لخت دراز کشیده بود و داشت سیگار میکشید. با دیدن من متعجب رو کاناپه نیم خیز شد..

ترسیده به سمتش رفتم و خودمو پرت کردم تو بغلش.

آرمان دستشو رو کمرم قرار داد و کنار گوشم لب زد

__چیشده؟ خوبی؟

محکمتر بغلش کردم.

نفسم بالا نمیومد، حالم اصلاً خوب نبود.. تنها چیزی که آروم میکرد آرمان بود

آرمان با دستش موهامو نوازش کرد

__دورت بگردم چیشده؟

گردنشو بوسیدم و زمزمه وار گفتم

_یه کابوس دیدم..

_خب؟

_خیلی وحشتناک بود.. خیلی بد بود..

با دستاش صورتمو قاب گرفت و آروم لب زد

_نگران نباش عزیزدلم همش یه خواب بد بود.. میخوای امشبو اینجا بخوابی؟ من
هو اسم بهت هست..

سرمو تکون دادم که بلندشد و منم بلند کرد..

منو رو تخت خوابوند و پتو رو هم روم کشید..

خواست بره عقب که دستشو گرفتم

_مگه نگفتی هو اسم بهم هست؟

لبه‌ی تخت نشست و پشت دستمو بوسید

_معلومه که هو اسم بهت هست، چرا غارو میخوام خاموش کنم..

آهانی گفتم و دستشو ول کردم.

همه ی چراغارو خاموش کرد.

فقط نور خیلی کم آباژور کنار تخت کمی اتاقو روشن کرده بود..

کنارم رو تخت دراز کشید و منو از پشت تو بغلش گرفت.

سرشونمو بوسید و زیر لب گفت

_چیزی که نمیخوای؟

_میشه تا صبح همینطوری بغلم کنی؟

این حد از مظلومیت از من بعید بود..

مطمئن بودم ارمان متعجب به روی خودش نمیاره.

البته ای گفت و دستشو به سرم کشید

_خواب خیلی بدی دیدی نه؟

با به یاد آوردن اون خواب چشمامو محکم رو هم فشار دادم و نالیدم

_آره.. خیلی بد بود..

_میخوای تعریف کنی؟

تعریف کنم؟!

چی میگفتم..

اگه میگفتم خواب دیدم با نگهبانات سکس داشتم مطمئن جفتشونو میکشت..

حتی تو خوابم کسی حق نداشت جز خودش بهم نزدیک بشه..

جوابشو ندادم اونم دیگه حرفی نزد..

کمی که گذشت چشمامو بستم و خوابیدم..

صبح با نوازشهای دست ارمان از خواب بیدار شدم.

با دیدن چشمهای بازم گونمو بوسید

_صبح بخیر

رو تخت نیم خیز شدم و لب زدم

_صبح بخیر..

آرمان منتظر داشت نگاهم میکرد

بدون توجه به نگاهش خواستم از رو تخت برم پایین که مچ دستمو گرفت

_چرا انقدر ازم دوری میکنی؟

بی حرف فقط نگاهش کردم

کلافه رو تخت نشست و گفت

_من دیگه باید چیکار کنم که ت..

با قرار دادن لبهام رو لبهاش ساکتش کردم.

نباید نقشمو فراموش میکردم.

دوباره باید اعتمادشو جلب میکردم.

لیسی به لبهاش زدم و سرمو عقب کشیدم.

موهای ریخته شده‌ی تو صورتمو پشت گوش زدم و گفتم

_من میرم دوش بگیرم.

از رو تخت پایین اومدم و به سمت حمام اتاقش رفتم.

درو باز کردم و وارد حمام شدم..

دوش کوتاهی گرفتم

با ندیدن حوله چرخى دور خودم زدم..

درو باز کردم و گفتم

_آرمان میشه يه حوله بدی بهم، لباس هم بده!

_الان میارم

چند ثانیه بعد حوله و يه تیشرت سفید مردونه بهم داد

بدنمو با حوله خشک کردم و تیشرتو تنم کردم.

بلندی تیشرت درست تا روی باسـم بود و یکم که تکون میخوردم میرفت بالا..

از حمام بیرون اومدم.

آرمان اخم کردی روبه روی پنجره ی اتاقش ایستاده بود و داشت با گوشیش حرف میزد..

برای اینکه بتونم بیشتر نزدیکش بشم با قدمهای بلند خودمو بهش رسوندم.

از پشت بغلش کردم

درحالی که داشت حرف میزد برگشت سمتم..

لبخند محوی زدم و رو نوک انگشتای پام بلند شدم و لبهاشو بوسیدم..

سرشو کج کرد و ابروهاشو بالا انداخت.

به کسی که پشت خط بود گفت

_همون کاری که گفتم برو بکن..

دستامو دور گردنش حلقه کردم.

آرمان تو یه دستش گوشیش بود و دست دیگشو رو کمر من قرار داده بود

سرمو تو گردنش فرو کردم

لیسی به گردنش زدم که منو از خودش جدا کرد و زیرلب آروم غرید

_الان نه..

اتفاقا الان وقتش بود

باید کرمامو میریختم..

بی توجه به اخمش دوباره خودمو بهش چسبوندم.

دست آزادشو رو باسد نم قرار دادم

چنگی بهش زد و آروم گفت

_نکن!

به کسی که پشت خط بود، عصبی گفت

_د حرومزاده مگه کری میگم کاری که گفتمو انجام بده، شیخ هیچ گوهی نمیتونه

بخوره..

تماسو قطع کرد و گوشیشو پرت کرد رو مبل..

با اخم به من خیره شد.

لبخند زنان گوشه‌ی لبشو بوسیدم و گفتم

_الکی به من چپ چپ نگاه نکن..

اخمش از بین رفت و جاش رو به لبخند مرموزی داد..

خودشو بیشتر بهم چسبوند و گفت

_خب! فقط همین؟

نوچی کردم و گفتم

_نه یه بغلم میتونم بهت بدم..

بلند خندید و منو به سمت تخت برد..

هلم داد رو تخت و زیرلب گفت

_هیچکس دیگه نمیتونه نجاتت بده!

دکلمه‌های پیراهنشو باز کرد و خیمه زد روم.

چند روزی بود سکس نداشتم و بدنم له له میزد برای با اون بودن. بخصوص با

دیدن خوابی که دیشب هم دیده بودم آرمانو میخواستم

سرشو تو گردنم فرو کرد و بوسه ای زد، تیشترتمو از تنم در آورد.

از اینکه من لذت زیرش بودم و اون هنوز لباساش تنش بود خوشم نیومد.

با حرص پیراهنشو از تنش در آوردم.

تو گلو خندید و شلووار و شورتشو هم در آورد

دوباره روم خیمه زد.

با ولع لبهاشو میبوسیدم..

دستشو به لای پام رسونده بود و داشت چ وچولمو میمالید..

نمیخواستم مثل همیشه من زیرش باشم.

هالش دادم عقب..

با چشمای ریز شده بهم خیره شد که گفتم

_تو دراز بکش.. میخوام رو سینت بشینم.

لبخندی زد و کنارم رو تخت دراز کشید.

سریع بلند شدم و لای پاهاش نشستم..

آرمان با کنجکاوی داشت نگاهم میکرد

خودمو جلو کشیدم و مردونگ عیش رو تو دستم گرفتم

کمی تو دستم بالا و پایینش کردم

نوک زبونم رو چسبوندم به سر مردونگ عیش و خیلی یواش لیسش زدم.

آرمان با لذت بهم خیره شده بود

میخواستم کمی اذیتش کنم

دوباره لیس آرومی به سرش زدم که صدای آه مردونهش بلند شد..

با دستش موهامو بالای سرم جمع کرد..

دیگه نمیتونستم جلوی شه-وتم رو بگیرم و کل مردون-گیش رو تو دهنم فرو کردم..

درحالی که دستم رو دورش جلو عقب می‌کردم، تند و بی‌وقفه براش سد-اک می‌زدم. لب‌هام رو بیشتر براش تنگ کردم..

وقتی حس کردم فشار زیادی داره بهش میره و درحال ارض-ا شدنیه سریع مردون-گیش رو بیرون کشیدم که ناراضی سرم رو سمت م-ردونگی پر از تفش برد. لب‌های خیس-سم رو با ل-ذت لیس زدم و با لحن خمار و پرشد-هوتی گفتم _اومم فعلا قراره تو خماریش بمونی..

لب پابینش رو گاز گرفت و دست‌هاش رو رسوند به پهلوهام توی یه حرکت بلندم کرد.

خشونتش تو سکس رو دوست داشتم

حتی گاهی عمدا یکار می‌کردم عصبی بشه..

فکرش رو خوندنم و خودم رو جوری روش نشونم که مردون-گیش کامل فرو بشه تو به-شت پر آبم..

انقدر داغ کرده بودم و له له می‌زدم برای با آرمان بودن که بی‌ملاحظه جوری روش نشستم که مردونگ-یش تا ته رحم هم حس شد.

جیغ پر از درد و لذتی کشیدم..

چنگی به بازوهاش انداختم و چشم‌هامو بستم..

خم شدم روی آرمان که تند تند نفس می‌کشید.

صدای نفس‌هاش و بوی ادکلن دیوونه‌کنندش زیر دلم رو لرزوند.

دست‌هاش رو روی دو طرف صورتم گرفت و به فکم فشار آورد، توی گوشم با

صدایی دو رگه پیچ زد

_عاشقتم توله سگ..

باسد نم رو جوری بلند کردم که مردونگ‌یش تا نوک بیرون اومد و دوباره محکم

کوبوندم بهش..

_آخ.. آیی.. آخ..

صدای آه و نالَم تو کل اتاق میپیچید..

داغی دست‌هاش رو به خوبی می‌تونستم حس کنم، هردومون داغ و بی‌صبر شده

بودیم..

به کمرم قوس دادم و لپ‌های باسد نم رو براش لرزونم.

دست‌هاش رو رسوند به باسد نم و خمار لب زد

_وقتی پارت کردم دوست دارم این لحظه هارو قشنگ به یاد بیاری.. بفهمی چرا

جارت دادم.. واسه من دلبری میکنی..

گازی از لب‌هام گرفتم و جواب دادم

پـ ارم کن ارمان.. جـ ارم بده..

سرش رو به عقب کشید و بلند آه کشید

خودم هم دیوونه شده بودم

آب بهش اتم به راه بود

آروم آروم خودمو روش بالا و پایین میکردم.

هر دو دستم رو گذاشتم پایین شکمش و به کمرم قوس دادم..

خودم رو هم خم کردم روش.

لبهامو میمکید..

به شتم روی مردونه گیش خـ عیس تر میشد، آهـ یـ کشیدم که ارمان سپـ نهـمو

تو مشتت گرفت و شروع به مکـ یدنش کرد

دستش رو روی باسـ نم گذاشت..

مردونه ناله کرد و خودش رو کوبید به ته بهـ شتم، گاز ریزی از نوک سینه‌اش

گرفتم و نرم نرمک لبهام رو به سمت گردنش، بالا بردم.

لیسی به گردنش زدم

آروم پوست گردنش رو به دندون گرفتم که نوک انگشتش رو فرو کرد توی باسـ

نم..

لبهام رو گاز گرفتم و با لذت به کارم ادامه داد

آروم خودش رو دوباره کوبید به ته بهش تَم، انگشتش رو مـالید به خیزی لـای
پام و درحالی که به سـوراخ میـمالیدش، زمزمه کرد:

- عروسک سکـسی من

به چشم‌هاش که برق می‌زدند نگاه کردم، سرم رو جلو بردم و لب‌هام رو مماس
لب‌هاش نگه داشتم و لب زدم

_آرمان از اینجا بریم! بریم یه جای دور..

فاصله‌ی بینمون رو از بین برد و لب‌هاشو رو لب‌هام قرار داد.

زبونم رو با زبونش به رقص دعوت کردم و دست‌هام رو فرو کردم توی موهاش..

_تو این حال خوبمون نرین به اعصابم!

بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌های خیسش کاشتم

_باشه..

لب‌هام رو پشت بند حرفم گاز گرفتم که یکدفعه چرخوندتم و اینبار من بودم که
زیرش قرار گرفته بودم.

گاز ریزی از گردنم گرفت و در همون حال محکم خودش رو داخلِ جلو عقب
میکرد.

به کمرش چنگ می‌زدم و توی خودم می‌پیچیدم.

_آخ.. آه..

خیسی به شتم تا به رون هام رسیده بود و این نشون می داد که چقدر واسش خیس شده بودم.

سرش رو برد سمت سدینه ی راستم و درحالی که توی بهش تم تل مبه میزد سدینه ام رو می مکید..

لب هام رو از ل ذت گاز گرفتم

سکس با آرمان فوق العاده بود

جوری با بدنت بازی میکرد که دوست داشتی هیچوقت ارضا نشی

لبشو بوسیدم و گفتم

- آخ آرمان یواشتر..

از روم بلند شد و مردونگیش رو کشید بیرون که آب بهش تم برگشت و روی به شتم روون شد.

[@Romane_sahnedar_r](#)

نگاه پر شهوتش رو به اون قسمت دوخت..

یکدفعه مردون گیش رو تا ته وارد کرد..

بی هوا جیغ کشدم و با لذت به کمرش چنگ انداختم..

تند تند داخلم عقب و جلو میکرد..

همونطور که تلم به میزد با انگشت وسط و اشارش چوچ ولمو می مالید..

آه و ناله هام تبدیل به جیغ شده بود..

لب‌هام رو گاز گرفتم و نالیدم

_آخ آرمان.. بـ کن منو..

چیزی نگفت و فقط لاله‌ی گوشم رو بین دندون‌های تیزش فشرد.

حس کردم که دارم ارضـا میشم، این رو خودش هم از لرزش ریز بدنم فهمید.

لب‌سی به گردنم زدو تلمـبه‌هاش رو محکم‌تر کرد.

با لرزش هیستیریک بدنم و لذت وصف ناشدنی که به بدنم سرازیر شد، بی‌جون

گردنش رو گاز گرفتم

با خالی شدن آب داغش توی بغلش از حال رفتم.

آرمان دستی به موهام کشید و کنارم دراز کشید

آبشو داخل خالی کرده بود

لعنتی..

نمیخواستم ازش بچه ای داشته باشم..

حتی نمیدونستم الانشم حاملم یا نه..

بی جون گفتم

_آرمان بگو قرص بیارن برام!

_واسه چی؟ درد داری؟

_آبتو ریختی توم! نمیخوام حامله شم..

به چشمام خیره شد و زیر لب گفت

_همین الانشم فکر کنم حامله ای! بابت اونسری که دکتر یه چیزایی تزریق کرد..

عصبی نالیدم

_نمیخوام! نمیخوام بچه داشته باشم چرا متوجه نیستی.. من نمیخوام حامله بشم..

_مشکلت چیه؟ چرا نمیخوای؟

_تو از اون بچه فقط میخوای سواستفاده کنی منو داشته باشی.. ببین من الان انجام کنارتم نیاز به بچه نیست..

_نوچ تو کنارم نیستی!

عمیق به چشمام خیره شد و آرام گفت

_از تک تک حرکات و رفتارت میفهمم حالت ازم بهم میخوره و تو فکر فراری!

کلید فرارتم خودمم.. داری رو اون انگشتای خوشگل و کوچیکت بازیم میدی!

مکثی کرد و پشت دستمو بوسید..

_داری اعتمادمو جلب میکنی بعدش فلنگو میبندی و میری!

با چشمای گرد شده داشتم نگاهش میکردم که لب زد

_توئه کوچولو فکر کردی میتونی منو بازی بدی؟!!

_چی داری میگی آرمان؟ من تو رو دوستت د...

_جملتو کامل کن..

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و غرید

_بگو لعنتی.. از ته دلت بگو منو دوست داری! بگو همونقدر که میخوامت منو میخوای..

_تو دیوونه شدی! معلومه که میخوامت.. این حرفا چیه میزنی..

از خودم دورش کردم و عصبی داد زدم

_تو به دوست داشتن من شک داری؟ فکر میکنی نمیخوامت؟ چطور میتونی این حرفو بزنی؟ وقتی تا چند ثانیه قبل زیرت بودم..

به چشمام خیره شده بود و تو سکوت نگاهم میکرد..

اصلا و ابدای حرفشو قبول میکردم..

لعنتی

انقدر زرنگ بود که نمیشد حتی بازیش داد..

منو تو بغلت کشید و گفت

_دروغگوی ماهری شدی.. به کی دروغ میگی؟ به منی که مرغو رنگ میکنم جا طاووس میفروشمش!

_آرمان! بس کن.. من همچین قصد و نیتی ندارم.. این ذهن خرابه توه..

با عصبانیت ازش جدا شدم و از رو تخت پایین اومدم.

خونسردی که داشت یواش یواش داشت از بین میرفت

صداشو بالا برد و گفت

_داری باهام بازی میکنی.. منو یه خر فرض کردی و داری رو انگشتات منو میرقصونی..

_میدونی چیه آرمان؟ تو یه ادم احمقی.. فقط میتونم اینو بگم.. به جای اینکه بغلم کنی و نازمو بکشی ببین چیا داری بهم میگی..

_حش رت زده بود بالا اومدی سراغم وگرنه تو نمیزاری لباتم ببوسم!

به سمت در اتاق قدم برداشتم که با عصبانیت داد زد

_نگهبانا بیرونن اونطوری لذت کجا داری میری؟

برگشتم سمتش و داد زدم

_حشرم زده بالا، تو نتونستی راضیم کنی.. دارم میرم با اونا گروپ سه کس کنم..

دستم که رو دستگیره گذاشتم با دو خودشو بهم رسوند و هلم داد سمت دیوار..

عصبی فکمو محکم تو دستش گرفت که گفتم

_چیه؟ هار شدی! مگه نمیگی حشرم زده بود بالا اومدم سراغت؟ خب میخوام تخلیش کنم.. تو که نمیتونی بهم حال بدی شاید اونا بتونن.. هرچند مطمئنم سلیمان خیلی تو کارش وارد با...

با فشار وحشتناکی که به فکم وارد کرد حرفم نصفه موند.

جیغ بلندی کشیدم که عصبی لب زد

_تو مال منی! تو مال منی.. حتی نمیتونن دریارت فکر کنند! هرکس بخواد راجبت
فکرم بکنه رو میکشم.. یکار نکن همینجا چالت کنم..

از شدت درد به حق حق افتادم..

بلند زدم زیرگریه..

فکمو ول کرد و عصبی دستشو لای موهاش فرو کرد..

زیرلب گفت

_گریه نکن..

با چشمای اشکی بهش خیره شدم..

پوزخندی زد و گفت

_خودتو چی فرض کردی؟ زرننگ؟ یا منو خر؟! اشک تمساحم نریز.. بگیر بخواب
رو تخت..

از رو زمین لباساشو برداشت تا تن کنه..

باورم نمیشد..

تک تک نقشه هامو میدونست..

میدونست هدفم چیه..

چطور انقدر تیز بود..

رومو ازش گرفتم..

از تو کمدش یه پیراهن مردونه ساده آبی رنگ برداشتم و تنم کردم..
بلندیش تا زیر باسد -نم میرسید..

چشمم رو اسلحه‌ی کوچیکی که تو کمدش بود افتاد..

بدون فکر کردن به عواقب کارم برش داشتم و سمت آرمان رفتم..

برای فرار از این عمارت شده آرمان رو میزدم!

اسلحه رو سمتش گرفتم..

سرش پایین بود و داشت دکمه‌ی شلوارشو میبست..

سرشو که بلند کرد با دیدن اسلحه‌ی تو دستم اخمی کرد و زیرلب گفت

_اون اسباب بازی نیست..

_ازت متنفرم..

_بزارش کنار اونو!

قدمی به سمتم برداشت که قلبشو نشونه گرفتم..

_تکون بخوری شلیک میکنم..

_آدمایی که اون بیرونن زندت میزارن؟ دوم از اون تو اصلا دلشو نداری شلیک
کنی!

_بهت گفتم جلو نیا..

با یک قدم بلند خودشو بهم رسوند و اسلحه رو از تو دستم بیرون کشید..

عصبی نگاهم کرد و درحالی که اسلحه رو تو شلوارش فرو میکرد داد زد

_چه گوهی داری میخوری تو؟

ترسیده نگاهش میکردم..

هر چه سریعاً باید اتاقو ترک میکردم..

بدو بدو به سمت در راه افتادم که وسط راه محکم گرفتم.

هلم داد که افتادم رو زمین..

_تو اسلحه میگیری سمت من؟

با حرص اینو گفته بود..

خم شد سمتم و از موهام گرفت و مجبورم کرد بلند بشم..

عصبی داد زد

_تو میخواستی منو بکشی؟

از شدت درد جیغی کشیدم و نالیدم

_ولم کن..

همون لحظه دستمو دراز کردم و گلدونی که رو میز بود رو برداشتم و محکم زدم

تو سرش..

بهت زده به صحنه‌ی روبه‌روم نگاه کردم..

آرمان صورتش پر خون شد و افتاد رو زمین..

وحشتزده عقب عقب رفتم..

سرامیکهای سفید اتاق قرمز رنگ شدند..

آرمان ناله ی ریزی کرد..

چشماش نیمه باز بود..

گلدون دیگه ای رو برداشتم و جلو رفتم..

کنارش رو زمین نشستم و اون یکی رو هم زدم تو سرش..

این بار چشماش بسته شدند..

ترسیده از رو زمین بلند شدم..

دستام داشتند میلرزیدن.

حالا چیکار کنم؟

مغزم قفل کرده بود..

اگر نمیزدمش اون منو قطعاً میکشت..

باید قبل اینکه بقیه اینو بفهمن از خونه برم بیرون..

گوشیشو از رو عسلی کنار تخت برداشتم..

به سلیمان پیام دادم

_سوگندو با خودت ببر مرکز خرید و اونجا پیادش کن و برگرد خونه.

براش فرستادم و به آرمان که رو زمین افتاده بود و خون از سرش میرفت نگاه کردم..

یه لحظه با خودم گفتم

اگه بمیره چی؟!

دل نسوزون.

لعنت بهت دل نسوزون واسه همچین آدمی..

سریع اتاقو ترک کردم.

سلیمان تو سالن بود با دیدنم سرشو پایین انداخت و گفت

خانم کی میریم؟

همین الان آماده شم بریم..

چشمی گفت و منم بدو بدو رفتم به اتاقم..

تمام طلاها و جواهراتی که برام خریده بود رو تو کیف بزرگی ریختم.. انقدر زیاد بود که میتونستم بی دغدغه تا آخر عمرم باهاشون سر کنم.

مانتوی نسبتا بلندی تن کردم

شال و کیفمو برداشتمو دوباره به اتاق آرمان رفتم..

با دیدنش دلم لرزید

با بدجنسی میخواستم بزارم و برم؟

اگر میموندم بیچاره میشدم

همون بهتر که برم..

امیدوارم زنده بمونه..

به سمت گاو صندوقی که ته اتاقش بود رفتم.

رمزش تاریخ تولد من بود!

قبلا درشو باز کرده بودم

به راحتی درشو باز کردم

هرچی پول نقد بود رو برداشتمو داخل کیفم گذاشتم..

کیفم پر پول و طلا بود..

بعد از اینکه کارم تموم شد درشو بستم و به سمت در قدم برداشتم

لحظه‌ی آخر چشمم به آرمان افتاد

خون کف اتاق رو پر کرده بود

با دستایی لرزون درو باز کردم و از اتاق بیرون زدم.

سلیمان با دیدنم لبخند محوی زد و پشت سرم راه افتاد

انقدر ترسیده بودم و استرس داشتم که سلیمان آروم گفت

__خانم اگر سردتونه بگم براتون لباس گرم بیارن، دارین میلرزین..

این لرزش از سرما نبود..

این لرزش بخاطر آرمان بود

آرمانی که زده بودم با گلدون تو سرش و خدا میدونست زنده میمونه یا نه..

تا وقتی برسیم به مرکز خرید داشتم میلرزیدم.

مدام به آرمان فکر میکردم..

از ماشین که پیاده شدم کیفمو محکم چسبیدم..

سلیمان هم گازشو گرفت و رفت

قرار بود بهش زنگ بزنم تا بیاد دنبالم..

سریعا یه تاکسی گرفتم به سمت ترمینال..

سریعا باید تهرانو ترک میکردم..

دیگه نمیتونستم اینجا بمونم.

با یادآوری آرمان حالت تهوع گرفتم..

تازه داشتم به خودم میومدم که چه غلطی کردم

اگر نمیرد من دیگه نمیتونستم زنده بمونم!

قطعا منو میکشت..

دو ماه بعد

گازی به پیتزام زدم و کنترلو برداشتم و تلوزیون رو خاموش کردم.

حوصله‌ی فیلم دیدن نداشتم.

گاز دیگه ای به پیتزام زدم و به دور و برم نگاه کردم..

پنجره رو باز گذاشته بودم و خونه سرد شده بود.

سریع پنجره رو بستم و به بیرون خیره شدم.

وسواس شدیدی گرفته بودم

همش از پنجره بیرونو چک میکردم.

میترسیدم آرمان و آدماش سر برسند.

با ناراحتی پرده رو کشیدم..

بارون داشت میومد و هوا طوفانی بود..

نزدیک عید بودو مردم در تکاپو بودن اما من پامو از خونه بیرون نمیذاشتم.

دو ماه بود خودمو تو خونه حبس کرده بودم.

میترسیدم پیدام کنند

دوماه قبل به شمال اومدم.

تو یکی از روستاهاش خونه خریدم

خونه‌ی کوچیک و نقلی، با وسایلی ساده..

برای خودم حساب هم باز نکرده بودم تا پولامو بریزم توش.

میترسیدم با اون پیدام کنند

انقدر پول و طلا داشتم که همه کار میتونستم بکنم اما میترسیدم
حتی یک بار هم از خونه بیرون نرفته بودم.
یه روستای پرت بود و حالا حالا گذر کسی بهش نمی افتاد
هر روز با استرس و ناراحتی از خواب بیدار میشدم
هرچقدر زمان میگذشت و از آرمان و آدماش خبری نمیشد حس بدی بهم دست میداد
با خودم فکر میکردم نکنه آرمان مرده!
نکنه قاتل شدم!
با صدای زنگ در خونه وحشتزده تو خودم جمع شدم..
کی بود؟
چیکار داشت!
تو این مدت هیچکس زنگ در این خونه رو نزده بود..
آروم زیرلب گفتم
_نکنه آرمان و ادماشن!
تو همین فکر بودم که لگد محکمی به در زده شد..
ترسیده به در خیره شده بودم..
با شنیدن صدایی که اومد حس کردم روح از بدنم جدا شد..
_درو باز کن میدونیم اونجایی!

صدای سلیمان بود..

صدای جلاد ارمان..

به اتاقم هجوم بردم و کیفمو برداشتم..

هودی بنفشی تنم بود

کلاهشو سرم گذاشتم و از پنجره ی اتاق سریعا بیرون زدم..

خونه همکف بود و خیلی راحت میتونستم از پنجره بزnm بیرون..

با تمام توانم میدویدم..

صدای داد یکیشون اومد که گفت

_داره فرار میکنه بگیرینش!

با سرعت به دویدنم ادامه دادم که بازوم از پشت کشیده شد و خوردم زمین..

وحشتزده به مردی که کت و شلوار پوشیده بود و نفس نفس زنان داشت نگاهم میکرد.

از بازوم گرفت و داد زد

_گرفتمش!

_ولم کن.. ولم کن عوضی.. ولم کن..

با ضربه ای که به گردنم برخورد کرد چشمام سیاهی رفت و افتادم رو زمین

چشمامو به سختی باز کردم

بدنم شدیداً درد میکرد..

با یادآوری اتفاقاتی که برام افتاد سریع بلند شدم..

رو تخت دونفره‌ی سفید مشکی ای بودم.

اتاق ساده و کوچیکی بود

پرده‌های سفید رنگ و یه کاناپه چرم مشکی.. یه کمد هم گوشه‌ی اتاق بود..

دیگه چیزی تو اتاق نبود..

وحشتزده به سمت در رفتم

دستم رو دستگیره‌ی در گذاشتم که در باز شد و یک نگهبان وارد اتاق شد..

با دیدنم بازو مو محکم گرفت و گفت

_زودباش راه بیفت..

میدونستم تقلا کردن بی فایده‌ست..

بغض کرده ساکت نگاهش کردم..

منو کشون کشون با خودش میبرد..

نمیدونستم کجام

شبیه به عمارت قبلی نبود.

جلوی در بزرگی ایستاد و به دوتا نگهبان جلوی در اشاره کرد تا درو باز کنند.

با باز شدن در هلم داد داخل..

چون یهو اینکارو کرده بود نتونستم تعادلمو حفظ کنم و خوردم زمین
برگشتم سمتش تا فحشش بدم که از اتاق بیرون رفت و درو هم پشت سرش بست.

به روبه‌روم خیره شدم

با دیدنش نفسم بند اومد

مغزم از کار افتاده بود

چیکار میخواستم بکنم؟

اون میخواست باهام چیکار کنه؟

قطعا چیز خوبی در انتظارم نبود..

آرمان با قدمهای بلند و عصبی نزدیکم شد

از طرز نفس کشیدنش میشد فهمید عصبیه..

حق داشت؟!!

نمیدونم..

اینو میدونم که نباید انقدر با بی رحمی ترکش میکردم

به سمتم خیز برداشت و موهامو تو دستش گرفت..

_زنیکه‌ی هـ رزهـ.. همینجا چالت میکنم..

جیغی کشیدم و اسمشو به زبون اوردم

فکمو با اون یکی دستش گرفتو محکم فشار داد

_ تخم سگ من باهات چه غلطی کنم.. چیکارت کنم _ رومزاده؟

_ آرمان تورو خدا.. آرمان... آیی..

حس میکردم استخوانای فکم الان میشکنن..

از شدت درد به گریه کردن افتادم..

اشک میریختم و آرمان بی توجه به اشکام داد میزد..

حرصش خالی نمیشد..

انگار رفته رفته بیشتر حرصش میگرفت

دستشو به سمت کمرش برد و اسلحه ای رو سمت گرفت..

قلبم تند تند میتپید..

باورم نمیشد کسی که اسلحه به دست جلومه آرمانه..

میخواست منو بکشه؟

اسلحه رو روی پیشونیم قرار داد و غرید

_ پدونه تو مغزت خالی کنم حیوون! لعنت بهت.. اینجوری مردن واسه تو راحتی..

تو رو باید زجرکشت کرد..

دیگه حرفاشو نمیشنیدم..

نفسم بالا نمی اومد..

نمیخواستم بمیرم..

اصلا و ابدا

کی دوست داره بمیره که من نفر دوم باشم؟!

عصبانی بود درست اما مطمئن بودم، بدون شک این کارو نمیکرد..

از ته قلبم مطمئن بودم..

شاید با خودم فکر میکردم منو میکشه اما..

اما اون اینکارو نمیکرد..

انقدر دوستم داشت، عاشقم بود که اینکارو نمیکرد..

چیزی نگفتم و چشمامو بستم

اشکام صورتمو خیس کرده بودند.

سر اسلحه رو محکم به پیشونیم فشار میداد.

با عصبانیت اسلحه رو انداخت زمین و دوباره موهامو کشید..

درست حدص میزدم..

طوری داشت موهامو میکشید که با خودم فکر میکردم الان مغزم میکشه بیرون..

وحشی شده بود و هیچ جوره اروم نمیشد!

باید یه راه خلاص پیدا میکردم..

بی هوا دستمو رو شکمم قرار دادم و نالیدم

_آرمان ولم کن.. خواهش میکنم من حاملم!

آرمان نشنید..

داشت حرف میزد و فحش میداد

با درد داد زدم

_من حاملم ولم کن..

با شنیدن این حرف کپ کرد..

مثل اینکه هنگ کرد..

کپ کرده داشت نگاه میکرد

دستم رو شکم قرار دادم..

اشکام کل صورتمو خیس کرده بود..

ناباور بهم نگاه میکرد..

خودمم از دروغی که گفته بودم شاخ در آورده بودم.

باورم نمیشد این حرفو زدم برای خلاصی ازش..

چطور چنین چیزی ممکن بود؟ آخه چرا اینو گفتی دختر؟

چرا؟

اگه بفهمه حامله نیستی چه غلطی میکنی؟

ولم کرد و آروم گفت

_حامله ای؟

سرمو فورا تګون ډاډم

_آره حاملم..

_تو حامله ای لعنتی؟

حرصی چنګی به موهاش زد و غرید

_حامله ای!

به چشمام خیره شد و ادامه داد

_از منه؟

انګار سطل آب یخو روم خالی کردن..

از منه؟!

این بود واکنشش!

که از من؟

یعنی فکر میکرد با یکی دیګه خوابیدم؟

اشکامو پاک کردم و با اعتماد به نفس غریدم

_من حاملم نیاز باشه تست دی ان ای هم میدم.. بچه ی تو توی شکممه..

ابروهاشو بالا انداخت و خواست حرف بزنه که ادامه دادم

_تو توی زندگی منو بچم جایی نداری.. من بازم فرار میکنم.. بازم در میرم..
چیکار میخوای بکنی؟ زن حامله رو بکشی؟ آره؟ چیکار میخوای بکنی؟ بازم
میخوای زندانیم کنی؟ من دیگه با تو ن...

وسط حرفم پرید و به سمتم خیز برداشت

یقه لباسمو تو دستش گرفت

_میکشمت سوگند.. میکشمت یک کلمه دیگه از رفتنت حرف بزنی.. لعنت بهت
حامله ای و فرار میکنی؟ با بچه‌ی من فرار میکنی؟! با خودت فکر نکردی پیدات
میکنم؟

دستم رو دستش گذاشتم

انقدری زرنگ بودم که بدونم نباید الان باهاش بحث کنم..

به زور خودشو کنترل کرده بود که نزنه تو دهنم و نکشتم..

باید تا میتونستم رامش میکردم..

زیرلب گفتم

_آرمان ترسیدم.. ترسیدم.. من تو عصبانیت اون کارو کردم فکر کردم اگه بمونم
منو میکشی.. فکر کردم زندم نمیزاری من ترسیدم.. من خیلی ترسیدم.. فرار کردم
اما همه ی فکر و خیالم پیش تو بود..

فین فین کنان ادامه دادم

_شب و روز مدام گریه میکردم.. من فکر میکردم قاتل شدم.. فکر میکردم تو رو کشتم..

دستم رو شکم گذاشتم

_وقتی فهمیدم حاملم داشتم میمردم.. با خودم میگفتم اگه تو کنارم بودی خیلی خوشحال میشدی.. با ذوق خبر پدر شدن تو میدادم.. اما.. اما..

به حق حق افتادم و نتونستم ادامه حرفمو بزنم..

من واقعا باید با این همه استعداد میرفتم بازیگر میشدم..

نرم شدنشو حس میکردم..

خودمو تو بغلش انداختم و دستامو دور گردنش حلقه کردم..

کنار گوشش فین فین کنان لب زدم

_مهم نیست چیکار میکنی.. مهم نیست.. منو بکش! برام اهمیتی نداره همینکه تو خوبی برام کافیه! همینکه زنده ای و نفس میکشی، من دیگه چیزی از خدا نمیخوام.. بزن منو بکش..

ازش کمی فاصله گرفتم.

با دستام صورتشو قاب گرفتم

_منو بکش.. زنده نزار.. مهم نیست.. مهم تویی.. تویی که زنده ای و نفس میکشی.. من معذرت میخوام.. من خیلی ترسیدم و فرار کردم.. خیلی احمق بودم من.. منو

ببخش! منو ببخش.. باورت نمیشه وقتی فهمیدم حاملم چه حالی شدم.. من این بچه
رو از جون و دل میخواستم چون فکر میکردم یادگاره توئه.. یادگار عشقم!
اشکای تمساح میریختم و از خدا میخواستم باورم کنه..

مچ دستمو محکم گرفت و غرید

_داستان نباف.. داستان نباف..

_هرچی تو بگی.. هر چی تو بخوای.. من هیچی نمیگم.. تو کاملاً حق داری.. حق
داری منو بکشی حتی اما قبلش ازت میخوام بزاری یه دل سیر بغلت کنم! حتی شده
برای آخرین بار.

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه خودمو پرت کردم تو بغلش.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم

_دلم واسه عطر تنت تنگ شده بود!

استرس داشتم..

خدا خدا میکردم نقشم بگیره و داشت میگرفت..

با قرار گرفتن دستاش رو کمرم لبخند رو لبم نشست..

آفرین بهت دختر..

باید با سیاست رفتار کنی...

با دلتنگی منو محکم تو بغلش گرفته بود

روی سرمو بوسید و زیر لب گفت

_دختره ی احمق..

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد

احمق..

من احمق بودم؟

نوچ..

اون احمق بود؟ نبود

فقط زیادی دوستم داشت..

زیادی عاشق بود

زیادی برام ارزش قائل میشد.

سرمو تو گودی گردنش فرو کرده بودم.

با خوشحالی بهش چسبیده بودم و داشتم به این فکر میکردم چه جوابی باید بهش بدم.

تو همین فکرا بودم که آرمان منو از خودش جدا کرد

با حرفی که زد کپ کردم..

_کیو خر میکنی؟ منو؟

بازومو محکم کشید و داد زد

_توئه کم عقل فکر کردی میتونی منو بازی بدی؟ منی که همه رو بازی میدم؟ خودم
اینکاره‌ی دو عالم؟ تو منو میخوای بازی بدی توله سگ..

_چه بازی ای ارمان.. چه بازی ای.. بازی نیست.. من حاملم!

_حامله ای؟ حامله؟ داری دروغ میگی.. بخاطر اینکه از دستم فرار کنی کاریت
نداشته باشم اینو میگی..

_نه نه نه.. من حاملم!

با اعتماد به نفس داد زدم

_بگو بیان معاینم کنن.. اگه اعتماد نداری و باورت نمیشه بگو بیان معاینم کنند..
من حاملم.. اگه نبودم میترسیدم و میرفتم یه گوشه.. اما من حاملم!

طوری با اطمینان حرف میزدم که خودمم باورم شده بود!

_سوگند اگه باردار نباشی گردنتو جوری خورد میکنم ک...

به سمت اسلحه‌ای که روی زمین بود خیز برداشتم..

سریع برش داشتم و سمت آرمان گرفتم.

پوزخندی زدم و سر اسلحه رو روی شقیقم گذاشتم..

آرمان یک قدم جلو اومد که غریدم

_خودمو میکشم! خودمو میکشم تا همه ی این درد و دوری تموم بشه.. من خستم..

دیگه نا ندارم..

[@Romane_sahnedar_r](#)

آرمان خیره داشت نگاهم میکرد

یدفعه با یک قدم بلند خودشو به من رسوند و خیلی فرز و ماهرانه اسلحه رو از تو
دستم کشید..

همه‌ی کارام نقش بود

عصبی گردنمو تو دستش گرفت و غرید

_اگه قرار باشه بمیری ام خودم میکشمت..

عصبی داد زد

_زبیده!.. زبیده..

چند لحظه بعد زنی در اتاقو باز کرد و هراسون وارد اتاق شد

_جانم آقا؟

_به کل خدمتکارا بگو سوگند

با دست به من اشاره کرد و ادامه داد

_حق نداره از اتاقش بره بیرون.. هرکس بیرون از اتاق دیدش یه تیر تو مغزش

خالی کنه.. فقط و فقطم خودت میای تو اتاق و سر ساعت غذاشو میاری، با هیچکس

حرف نمیزنه فهمیدی؟

_چشم

به چشمای آرمان خیره شدم و نالیدم

خواهش میکنم مثل یه زندانی باهام برخورد نک...

_خفه شو!

بهت زده نگاهش کردم

لعنتی..

مثل اینکه اینبار هیچ جوره کوتاه نمی اومد..

زیر لب گفتم

یه دقیقه به حرفام گوش بده..

بازومو محکم کشید و هلم داد رو تخت

رو کرد سمت زبیده و گفت

دکترو خبر کن.. بگو بیاد..

با شنیدن اسم دکتر رنگم پرید..

میخواست چک کنه ببینه باردارم!

وای نه.. بیچاره میشم من..

زبیده چشمی گفت و سریع اتاقو ترک کرد

با استرس به چهره قرمز و عصبی ارمان نگاه کردم.

بغضم گرفتم..

الان چی میشد؟

چیکار باید میکردم؟

اگه بفهمه حامله نیستم چی؟

قطره اشکی رو گونم نشست..

با چشمای اشکی زل زدم به آرمان..

دوستم داشت اما من نمیخواستم..

نمیخواستمش

اینطوری دوست داشتتو نمیخواستم

دیگه نمیخواستمش!

اون یه قاتل بود

منم رفته رفته داشتم شبیه اون میشدم

من آدمی بودم به همین راحتی نقش بازی کنم و دروغ بگم؟

آرمان با اخم داشت نگاهم میکرد.

زیر لب داشت باخودش حرف میزد..

درست ده دقیقه گذشت..

ده دقیقه تو سکوت..

سکوت مرگباری

منی که منتظر بودم دکتر بیاد و بگه حامله نیستم..

با باز شدن در ترسیده تو خودم جمع شدم.

زنی میانسال وارد اتاق شد

آرمان بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنه گفت

_بیا جلو زودباش.. بیا میخوام ببینی بارداره یا نه!

زن ابروهاشو بالا انداخت..

با دقت که نگاهش کردم یادم اومد این همون زنیه که تو زیرزمین با آرمان بهم تو

سرنگ یه چیزایی تزریق کردن..

از شدت ترس داشتم میلرزیدم..

زن با آرامش جلو اومد و گفت

_باید بیاریش پایین. اینجا نمیشه که..

آرمان عصبی مچ دستمو کشید و به سمت در هلم داد..

با هم به سمت طبقه پایین رفتیم..

تمام لوازم پزشکی تو اتاق بود.

همه چیز..

بی حال به زن نگاه کردم..

بدون هیچ حسی زل زده بود بهم.

اشک میریختم و خودمو لعنت میفرستادم..

با کمک زن رو تخت دراز کشیدم

آرمان تهدید وار گفت

_وای به حالت دروغ گفته باشی.. الان چرا داری گریه میکنی؟ میترسی دروغی
که گفتی لو بره؟ وای به حالت سوگند دروغ گفته باشی..

دکتر نگاهی به من انداخت

آرمان صداشو بالا برد و داد زد

_چی کار میکنی زودباش دیگه..

ترسیده به زن نگاه کردم

حامله نبودم..

اینو میدونستم

هفته‌ی پیش پریود شده بودم..

آروم نالیدم

_نکن آرمان.. انقدر بهم بی اعتمادی!

جوابمو نداد

دکتر برگشت سمت آرمان و گفت

_از اتاق برین بیرون لطفا.. اینطور که پیداست حامله نیست میخواد با حرف زدن
قانعتون کنه! قبل اینکه خام شین برین.

آرمان عصبی غرید

_تو به من داری یاد میدی چیکار کنم چیکار نکنم؟

زن سرشو پایین انداخت و معذرت خواهی کرد آرمان چنگی به موهایش زد و گفت
_شروع کن..

همون لحظه در اتاق زده شد و صدای زبیده اومد

_آقا، یه مشکلی پیش اومده!

با زدن این حرف آرمان حرصی از اتاق خارج شد.

زن نگاهی بهم انداخت و گفت

_درست دراز بکش..

دستشو رو قفسه سینم گذاشت که سریع مچ دستشو گرفتم

_ببین من حامله نیستم خواهش میکنم بگو باردارم.. التماس میکنم هرچقدر پول
بخوای بهت میدم.

زن سرشو کج کرد و زیرلب گفت

_تک تک حرفاتو به آقا گزارش میدم..

_چقدر پول میخوای؟ هرچقدر بخوای بهت میدم.. آرمان چقدر بهت میده؟ من ده
برابرشو بهت میدم..

برق زدن چشماشو حس کردم.

زیر لب آروم گفت

_بعدا شکمت نیاد بالا میخوای چیکار کنی؟

_اونو حلش میکنم.. باشه؟ خواهش میکنم کمکم کن..

سرشو تکون داد و گفت

_کی پولو میدی؟ چقدر میدی؟

_هرچقدر بگی میدم.. سر یه هفته بهت میدم..

سرشو تکون داد..

از اینکه تونسته بودم گندی که زدمو جمع کنم راضی و خوشحال بودم.

زیر لب آروم گفتم

_ممنون..

سی دقیقه بعد آرمان وارد اتاق شد

دکتر با اطمینان گفت باردارم..

شوکه شدنشو حس میکردم..

سخت بود قبول کردنش..

دکتر به دور از چشم آرمان با چشما و ابروهاش واسم خط و نشون میکشید..

آرمان دوباره منو کشون کشون به سمت اتاقش برد.

به اتاقش که رسیدیم غرید

_بخواب! از این به بعد کلا ریتم زندگیت همینه.. میخوابی، میخوری!

جوابشو ندادم و رو تختش دراز کشیدم.

بازم برگشتیم سر خونه‌ی اول..

بازم برگشتم به زندانم..

زندانی که نگهبانش آرمان بود.

پنج روز از اومدنم به این عمارت نحس میگذشت.

درست پنج روز..

پنج روز بود که مثل زندانیا تو اتاق بودم.

آرمان حتی یک کلمه هم باهام حرف نمیزد.

هر چه زودتر باید پول دکترو آماده میکردم اما نمیدونستم چطور از آرمان پول بگیرم.

کلی لباس و وسایل تو اتاقدبرام گذاشته بودند.

از لباس و ساعت و جواهرات گرفته تا هر چیزی که میخواستم..

تو ذهنم بود همه‌ی طلاها و جواهراتو بدم به دکتر.. باید یجور ساکتش میکردم..

از حمام بیرون اومده بودم و سردم بود.

لباس زیرهای بنفش رنگی تنم کردم.

از روشم یه بافت کلفت

با حوله موهای خیسمو خشک کردم

با باز شدن در از تو آینه به آرمان نگاه کردم

بدون توجه به من کتشتو در آورد و رو کاناپه لش کرد..

پاهشو رو میز قرار داد و تکیه داد به کاناپه..

چشماشم بست..

کلافه از این سکوت مسخره و اینکه انقدر بهم بی توجهی میکنه کنارش نشستم و

غریدم

_تا کی قراره اینطوری پیش بره..

بدون اینکه چشماشو باز کنه لب زد

_حوصلتو ندارم برو بخواب!

_بخواب؟ من عملا کل روزو خوابم! خسته شدم آرمان.. این چه وضعشه؟ همش

قراره اینطوری باشه؟

برگشت سمتم و یه ابروشو بالا انداخت.

_سوگند گفتم حوصلتو ندارم..

حرصی نگاهش کردم..

حوصلمو نداشت..

بعد چند روز حرف زد..

میگفت حوصلمو نداره

تویی که حوصلمو نداری چرا به زور منو نگره داشتی پیش خودت.

_آرمان!

_ها؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد

_سرما میخوری اینطوری!

_نمیخوام..

بغض کرده نالیدم

_نمیخوام.. نمیخوام اینطوری بهم محبت کنی.. نمیخوام.. نمیخوام اول اذیتم کنی،

ناراحتم کنی بعدش محبت کنی..

بی حرف نگاهم کرد

زیر لب نالیدم

_نمیخوام.. من اینطوری دوست داشته شدنو نمیخوام. نمیخوام اینطوری دوستم

داشته باشی.. تویی که با من مثل زندانیا برخورد میکنی و اذیتم میکنی حق نداری

بهم محبت کنی.. نازمو بکشی.. مثل این میمونه با چاقو زخمیم کنی بعد من درد

بکشم تو بگی عه ببخشید!

اینطوری دوستم نداشته باش.. من نمیخوام دوستم داشته باشی.. ازم متنفر باش و

ولم کن..

پوزخندی زد و گفت

_انتظار داری قربون صدقه زنی که منو داشت میکشت برم؟ محبت کردن و دوست داشتن من همینطوره.. اینکه تو عوض شدی و دیگه نمیپسندی اینطوری دوست داشته باشم مشکل خودته..

_آرمان!

_هوم؟

به لبهام خیره شد و خودشو کشید سمت

فکمو محکم تو دستش گرفت و لبهاشو رو لبهام قرار داد

تو دهنم لب زد

_چقدر زیاد حرف میزنی!

با ولع لبهامو میبوسید..

وقتی بهم نزدیک میشد و لسم میکرد از خود بیخود میشدم

همه چیزو فراموش میکردم.

همه چیزو..

سست بودم!

خیلی سست بودم..

دربرابرش همه جوره وا میدادم..

لبه‌اشو رو پوست گردنم کشید و کنار گوشم لب زد

_آفرین دختر خوب.. همینجوری ساکت باش!

دستشو رو رون پام قرار داد..

مدتها بود سد کس نداشتم و مثل بی جنبه ها فوراً داغ کرده بودم..

خ-یس شدن بی-ن پامو هم حس میکردم..!

ارمان برای لحظه ای خودشو عقب کشید

پوزخندی زد و به چشمای خمارم اشاره کرد و گفت

_له له میزنی واسه با من بودن!

هیچ حرفی نزدم..

نمیخواستم بحث کنم.

قرار نبود بحث کنم

الان که داغ کرده بودم نمیخواستم بحث کنم.

آرمان دوباره خیمه زد روم..

با پشت دستش گونمو نوازش کرد و گفت

_چرا انقدر دوستت دارم؟

بازم ساکت بودم.

تو سکوت داشتم نگاهش میکردم..

انگار با نگاهم داشتم ازش خواش میکردم عقب نکشه..

گوشه لبمو بوسید و زیر لب گفت

_چرا انقدر میخواستمت؟

چونمو بوسید و ادامه داد

_چرا تو منو نمیخواستی؟!

دستش که روی رون پام بود رو محکم فشار داد و غرید

_چرا؟! هار شدی؟

_آخ آرمان آی..

فشار دستش بیشتر و بیشتر میشد

_آرمان دردم میاد..

زبونشو رو لبهام کشید و گفت

_باشه!

عقب کشید و به آرومی از جاش بلند شد..

دکمه های پیراهنشو باز کرد و به سمت حمام رفت..

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم..

لعنتی..

چطور اینکارو باهام میکرد..

عصبی بلند شدم و به سمت حمام رفتم

در حمامو باز کردم

آرمان تازه میخواست شلوارشو در بیاره..

عصبی غریدم

_من عروسکت نیستم.. هروقت بخوای باهام حال کنی نخوای منو بزاری کنار..

لبخند محوی زد و گفت

_برو بیرون میخوام دوش بگیرم مگر اینکه هوس دوش دو نفره کردی..

بیشعوری نثارش کردم و خواستم از حموم برم بیرون که دستمو از پشت گرفت..

از پشت بغلم کرد و دستشو دور شکمم حلقه کرد.

با دلخوری سعی میکردم حلقه‌ی دستشو از دور کمرم باز کنم اما مگه میشد..

روی موهامو بوسید و گفت

_هیس بیا اینجا ببینم..

_نکن

_نکردمت که!

کلافه خودمو جلو کشیدم. دستاشو پس زدم و گفتم

_ولم کن..

دست به سینه بهم خیره شد و زیرلب گفت

_خیلی موجی شدی سوگند! نکنه بخاطر هورمون هاته؟ شنیدم زنای حامله اینطوری میشن!

با گفتن این حرف آب دهنمو به سختی قورت دادم.

دیر یا زود میفهمید حامله نیستم.

با صدای آرمان به خودم اومدم.

_سوگند خوبی؟ چرا رنگت پرید؟ چیزی شد؟

جلو اومد و دستمو گرفت.

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم

لبامو تکون میدادم اما صدایی ازم در نمی اومد..

یه لحظه ترس کل وجودمو گرفت

اگر میفهمید حامله نبودم چی میشد؟

من دارم چه غلطی میکنم؟

میخوام مثل یه دزد از پولای آرمان بگنم بدم به اون دکتر که بگه حاملم؟ فردا نه

پس فردا نمیگه چرا شکمت بالا نمیاد؟ یا یه چیز دیگه!

به چشماش خیره شدم.

نگرانی رو از چشماش میخوندم.

یه صدایی از ته قلبم میگفت

سوگند همین الان بگو.. هر چی میخواد بزار بشه.. آرمان مردی نیست که بخواد
کاری باهات بکنه.. نهایتا عصبی میشه داد و بیداد میکنه اما اگه بعدا بفهمه چطور
بازیش دادی ازت نمیگذره..

با صدایی که به سختی شنیده میشد گفتم

_میشه یکم حرف بزنینم؟

آرمان سرشو تکون داد

_البته.. چیشدی یهو؟ چرا رنگت پریده؟

بغض کرده نالیدم

_من دروغ گفتم..

چشماشو ریز کرد و لب زد

_چه دروغی؟

_قول بده عصبانی نشی! خواهش میکنم قول بده منو نرنی..

متعجب گفت

_مگه چیکار کردی انقدر ازم میترسی؟ چیشده سوگند؟ باز چه گندی زدی؟

قطره اشکی رو گونم نشست..

از واکنشش میترسیدم..

سرمو پایین انداختم و آروم گفتم

_ قول بده اول!

_ قول میدم. چیشده؟

سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدم

_ من باردار نیستم!..

آرمان ابروهاشو بالا انداخت و چشماشو بست..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_ ترسیدم.. باور کن ترسیدم.. دروغ گفتم چون میترسیدم ازت، باور کن نمیخواستم

بهت دروغ بگم. من با خودم گفتم اگه بفهمی باردارم کاریم نداری.. باور کن

نمیخواستم بهت دروغ بگم..

یه بند حرف میزدم

عصبی نفسای عمیق میکشید.

یدفعه به سمتم هجوم آورد و گردنمو تو دستش گرفت

_ چطور میتونی اینکارو با من بکنی؟

با عصبانیت داد زد

_ وقتی میبینی انقدر عاشقتم چطور میتونی اینکارو بکنی؟

_ آرمان ترسیدم! من ترسیدم..

پوزخندی زد و با عصبانیت شروع کرد به خندیدن.

_از من ترسیدی؟ از من میترسی تو؟ به آینه نگاه کردی؟ تو اول از خودت باید
بترسی! باورم نمیشه آدمی که روبه روی منه همون سوگندیه که عاشقشم.. تو
هیچوقت از این کارا نمیکردی. از دروغ بدت می اومد..

تو کسی بودی که حالت از دروغ گفتن بهم میخورد. تو کسی بودی که میگفتی من
قاتلم و منو نمیخوای! تو با گلدون زدی تو سر من، من کم مونده بود بمیرم! فرق تو
و من چیه؟

حق حق کنان نالیدم

_آرمان تو داری منو تبدیل به این آدم میکنی! چرا اینارو نمیبینی؟ من همون
سوگندم.. فقط واسه فرار از دستت دارم تبدیل به یه آدم دیگه میشم.. خواهش میکنم
ولم کن.. من دیگه نمیخواهم! دیگه نمیخواهم پیشت بمونم. به زور منو پیش خودت
نگه داشتی.. به زور نمیتونی منو نگه داری! من سه سال عاشقت بودم..

میپرستیدمت! بعدش فهمیدم کلی دروغ گفתי، هر چی گفתי دروغ بوده ، کارت،
زندگیت همه چیز دروغ بود..

تو یه قاتلی! من نمیخواهم پدر بچم و شوهرم یه قاتل باشه. وقتی فهمیدم همه ی حرفات
دروغ بوده بازم پات وایسادم.. گفتم آرمان نکن! ترک کن کارتو.. از اول بیا بسازیم
همه چیو.. تو چیکار کردی؟ اصلا اهمیت ندادی.. به جاش منو آوردی پیش خودت
و با عصبانیت گفתי باید پیشت بمونم و زندگی کنم.. به زور منو کنار خودت نگه
داشتی! تویی که کمتر از گل بهم نمیگفتی دست روم بلند کردی..

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

_داشتی میکشتی منو.. بعدش به زور سعی کردی حاملم کنی! جای اینکه دلمو به دست بیاری، با کارات بدتر منو از خودت دور کردی. کار به جایی رسید که من به فکر فرار افتادم. من آدمیم که انقدر راحت دروغ بگم؟ معلومه که نه.. ولی واسه فرار از دستت مجبور شدم، برای فرار کردن از دستت داشتم قاتل میشدم، دزد شدم! میفهمی؟

اگر یذره دوستم داری بزار برم!

بی حرف داشت نگاهم میکرد

چشماشو بست و زیر لب گفت

_برو بیرون! قبل از اینکه گردنتو خورد کنم از حموم برو بیرون..

بدون اینکه تکونی بخورم لب زدم

_نمیرم! اگه قراره بُکشی بُکش! خلاصم کن..

به چشمام خیره شد و گفت

_بسه دیگه هی هیچی بهت نمیگم! چون دوست دارم دلیل بر این نیست میتونی هر کاری بکنی!

با دستام صورتشو قاب گرفتم

_چون دوستم داری میتونی به زور نگهم داری و کتکم بزنی اما نمیتونی از این گند و کثافت بکشی بیرون؟ نصف بیشتر مشکلات ما از اینجا شروع میشه! بیا با

هم بریم.. بریم یه شروع جدید داشته باشیم! من حاضرم از اول باهات شروع کنم
میفهمی؟

حاضرم از اول بسازیم! فقط کافیه بخوای..

با عصبانیت دستامو پس زد

_پرت و پلا نگو من نمیتونم برم! نمیتونم اینجا و کارمو ول کنم! مگه بچه بازیه؟!
هر وقت بخوام پیام هروقت بخوام برم.

_آرمان..

_هیس! آرمان، آرمان نکن. نمیخوام صداتو بشنوم.

دستمو گرفتو گفت

_بیرون! یالا..

حرصی ازش دور شدم.

اتاقو متر میکردم

دیگه تا آخرشب با آرمان حرف نزدم.

بی حوصله و کلافه نشسته بودم رو تخت.

نمیشد!

زیرلب گفتم

_نمیشه!

دیگه نمیشه..

نه میشه فرار کرد نه چیزی

باید بمونم و بسازم. مجبور بودم تحمل کنم.

من برده ی ارمان بودم.

نمیتونستم کاری بکنم.

باید باهاش کنار می اومدم.

تو همین فکر ا بودم که ارمان اومد بیرون.

نیم نگاهی بهش انداختم و رومو ازش گرفتم.

کلافه زیرلب شروع کردم به غر زدن.

ارمان عصبی و اخم کرده لباس تن کرد و از اتاق رفت بیرون.

بازم تنها شدم

رو تخت دراز کشیدم و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم، چشمامو بستم.

کم کم چشمام گرم خواب شدن و خوابم برد.

باشنیدن سروصداهایی که میومد چشمامو باز کردم. صدای جیغ و گریه میومد..

هول شده از رو تخت پایین اومدم.

به سمت پنجره رفتم و پنجره رو باز کردم.

یکی از خدمه رو گرفته بودن زیر مشتش و لگدا!

زن گریه میکرد، التماس میکرد و لش کنند.

با انزجار از پنجره فاصله گرفتم..

خدا لعنتت کنه آرمان..

چطور میتونی اینکارو بکنی؟!

تو همین فکر بودم که در باز شد و آرمان وارد اتاق شد

با ناراحتی لب زدم

_این زن مگه چیکار کرده آدمات افتادن به جونش؟

یه ابروشو بالا انداخت و گفت

_از کی تاحالا تو درباره‌ی کار من سوال میپرسی؟!

_جوابمو بده آرمان! زن بیچاره رو دارن میکشن.. بیا نگاه کن.. آدمات بدون

دستورت کاری نمیکندن قطعا تو بهشون این اجازه رو دادی! هرکاریم کرده باشه مستحق این رفتار نیست..

به سمت باری که گوشه‌ی اتاق بود رفت و بطری شرابی برداشت.

بدون اینکه تو لیوان بریزه، دهانه‌ی بطری رو نزدیک لبهاش کرد و گفت

_هشت نفر از آدمامون رو کشته!

با شنیدن این حرف شوکه نگاهش کردم

_داری شوخی میکنی؟ چطور ممکنه؟ چطوری آخه!

پوزخندی زد و زیر لب گفت

_این حـ رومزاده جاسوس یکی از اون شیخای عربِ تویه دُبیـه.. با یکی از اون
عوضیا به اختلاف خوردم طرف ادم فرستاده منو بکشن! وقتیم لو رفته سعی کرده
ادمای منو بکشه فرار کنه..

با شنیدن صدای گلوله چشمامو محکم بستم

دیگه صدای گریه و جیغای اون زن نمی اومد.

کشتنش!

حس بدی بهم دست داد

احساس میکردم تمام محتویات معدمو قراره بالا بیارم.

آرمان انگار متوجهی حال بدم شد که جلو اومد و دستشو رو کمرم گذاشت

با جدیت پرسید

_خوبی؟ چرا رنگت پرید؟

رنگم پریده بود؟!

حالم بد شده بود.

چرا؟

واقعا داشت میگفت چرا؟

انقدر بیخیال بود میگفت چرا؟

چطور انقدر ریلکس بود..

دستشو پس زدم و نالیدم

_نکن.. بهم دست نزن!

آرمان با تاسف سرشو تکون داد و غرید

_گمشو بگیر خواب!

تنها چیزایی که میگفت همین بود.

بخواب..

پاشو..

بیا..

برو..

فقط دستور میداد

فقط میگفت خفه شو.

حرصی لب زدم

_نمیخوام بخوابم.. زندگیم شده خوابیدن!

_اعتراض داری؟

_آره!

_متأسفانه هیچ غلطی نمیتونی بکنی..

اینو گفت و از اتاق زد بیرون.

رو تخت دراز کشیدم و به خودمون فکر کردم

اینطوری نمیشد ادامه بدم

اصلا و ابدا نمیشد

من جام پیش آرمان بود

باید کنار می اومدم

باید همینطوری بپذیرمش.

زیر لب گفتم

_تو قبلا عاشق این ادم بودی، باز میتونی عاشقش بشی.. ته دلت عاشقشی و اونو
میخوای، یه فرصت بده! از اول باهاش بساز.. یواش یواش بکشش کنار، از کارش
دورش کن.. همه چیز درست میشه..

نباید مثل یه احمق لج کنم، لجبازی چیزی جز دردسر برام نداره.

دیگه فرار نمیکنم

دیگه ازش دوری نمیکنم

اتفاقا سعی میکنم نزدیکش شم

بیشتر و بیشتر

@Romane_sahnedar_r

بیشتر از قبل دوستش داشته باشم.

مدام جیغای اون زن یادم می اومد، زنی که هنوز یک ساعت از مرگش نگذشته بود..

کاری نمیتونستم بکنم..

ناراحت بودم اما کاری از دستم برنمی اومد.

اگر اینطوری لج کنم و اذیت کنم عاقبت منم میشه لنگهی همون زن.

چند دقیقه بعد در باز شد و آرمان وارد اتاق شد.

بدون هیچ حرفی لباساشو از تنش در آورد و به سمت تخت اومد.

همیشه گوشه‌ی تخت میخوابیدم. با فاصله ازش میخوابیدم اما امشب میخواستم این فاصله رو از بین ببرم.

چراغارو خاموش کرد، فقط نور کم آباژور روشن بود..

به شکم رو تخت کنارم دراز کشید.

مکثی کردم و با استرس خودمو به سمتش کشیدم، از پشت بغلش کردم و سرمو روی کتفش گذاشتم.

آرمان هر چی که بود خیلی دوستم داشت.

اجازه نمیداد یذره ناراحت شم.

هوایش همه جوره بهم بود

انتظار داشتم بعد فهمیدن حامله نبودنم تیکه تیکم کنه اما بازم سکوت کرده بود

بازم چیزی نگفته بود..

آرمان از اینکارم تعجب کرده بود چون زیرلب گفت

_چته؟ مثل موجیا میمونی! یه لحظه میای نزدیکم میشی یه لحظه میری فا...

وسط حرفش پریدمو گفتم

_نظرت چیه ساکت باشی بخوابیم؟!

تو گلو خندید

خودمم از حرفی که زدم خندم گرفت..

داشتم مثل خودش دستوری حرف میزد.

برگشت سمتم و به چشمام خیره شد

_باز چه فکری تو اون مغز کوچیکته؟

به لبه‌اش نگاه کردم و آرام گفتم

_هیچی!

ناخواسته سرمو جلو بردم خواستم لبه‌اشو ببوسم که خودشو عقب کشید.

پوزخندی زد و گفت

_باز داری چه پلنی تو سرت پیاده میکنی؟

_من نقشه‌ای ندارم.. فقط.. فقط..

_فقط چی؟

فقط حس میکنم باید لبهاتو ببوسم!

اجازه ندادم حرفی بزنی و خودمو بالا کشیدم و لبهاتو به دندان گرفتم.

با ولع لبهاتو میبوسیدم.

انگار جاهامون عوض شده بود

حالا اون بود که متعجب بدون هیچ حرکتی داشت نگاهم میکرد.

منم بودم تعجب میکردم.

اینم میدونستم کارم بیش از حد سخته

خصوصا که دو بار از دوست داشتنش سواستفاده کردم و بهم اصلا اعتماد نداره.

همین الانشم مطمئنم فکر میکنه نقشه‌ای تو سرمه در حالی که نیست.

وقتی نفس کم اوردم ازش فاصله گرفتم

بدون هیچ واکنشی داشت نگاهم میکرد.

خودشو جلو کشید و گفت

باز داری چه غلطی میکنی؟ بازم میخوای خامم کنی؟ بعدش فلنگو ببندی بری؟

نه! میخوام بمونم.

پوزخندی زد که ادامه دادم

_میخوام بمونم، اینطوری نگاهم نکن! واقعا میگم میدونم بهم اعتماد نداری اما میخوام بمونم، میخوام اینطوری دوستت داشته باشم! این آرمانی که هستی، میخوام خود واقعیتو دوست داشته باشم.

_داری خرم میکنی؟ ولی با این حرفا خر نمیشم کوچولو!

_هرطور دوست داری فکر کن. برام مهم نیست چی فکر میکنی، اهمیت نمیدم که فکر میکنی دارم خرت میکنم یا چی.. واقعا میخوام امتحانش کنم. میخوام بازم عاشقت باشم..

دستمو رو سینه‌ی برهنش کشیدم و ادامه دادم

_درست مثل قبل! حتی بیشتر از قبل..

مچ دستمو محکم گرفت و عصبی غرید

_به اندازه‌ی کافی امروز ریدی به اعصابم بخوای چرت و پرت بگی باور کن دیگه اینطوری رفتار نمیکنم، اون روی سگمو بالا نیار! انقدرم با اون زبون چریت واسه من مزه نریز فهمی...

لبهامو رو لبه‌اش قرار دادم و تو دهنش لب زدم

_بزار جبران کنم!

خمار شدنشو حس میکردم اما داشت مقاومت میکرد.

میدونستم اونم واسه بودن با من داره له له میزنه اما غرورش اجازه نمیداد

از اون گذشته حتی نمیدونست چی تو ذهنمه و بهم شک داشت..

حالا حالاها هم قرار نبود بهم اعتماد کنه.

همه ی اینارو میدونستم.

لیسی به لبش زدم و آروم گفتم

_نمیتونی بدون هیچ واکنشی فقط نگاهم کنی!

دستشو رو کمرم قرار دادم و خودمو بهش چسبوندم..

آرمان حرصی سرشو کج کرد

آروم گفتم

_برو عقب!

وقتی دید تکون نمیخورم عصبی داد زد

_بکش عقب خودتو!

به چشمام خیره شد و ادامه داد

_یه بار دیگه بخوای ک صشعر تحویل بدی و فکر کنی زرنگی و من احمق که با

دوتا لب گرفتن خر شم گردنتو خورد میکنم! اینو دارم جدی میگم.. میدونی متنفرم

از اینکه خر فرضم کنند و توه کم عقل چند بار این کارو کردی، دیگه نمیزارم

فهمیدی؟ دیگه نمیزارم خر فرضم کنی..

کلافه به خودم لعنت فرستادم..

خودمو جلو کشیدم و گفتم

_خر فرصت نمیکنم.. کاریم نمیخوام بکنم! فقط بهم یه فرصت دیگه بده.. یه فرصت بده بهم.. بزار جبران کنم.. میدونم بهم اعتماد نداری ولی..

با دستش گردنمو محکم گرفت و فشار داد.

لباشو به گوشم چسبوند و گفت

_من دیگه حتی سر سوزنم بهت اعتماد ندارم! خدا میدونه چی تو اون مغزت میگذره که باز اومدی سراغم! باز میخوای فرار کنی نه؟!

بهبش حق میدادم اینطوری رفتار کنه

زیرلب گفتم

_داره دردم میاد آرمان..

گردنمو ول کرد و رو تخت دراز کشید

بغض کرده گوشه‌ی تخت تو خودم جمع شدم.

حس بیش از حد بدی داشتم..

تا حالا اینطوری پس زده نشده بودم

پشتمو به آرمان کردم و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم..

قطره‌های اشک صورتمو خیس کرده بودن.

بیصدا داشتم اشک میریختم.

از دست آرمان عصبی نبودم

بخاطر آرمانم گریه نمی‌کردم

بخاطر خودم گریه می‌کردم

انقدر اشتباهاتم زیاد شده بود که آرمان با اون همه دوست داشتنش داشت پسم میزد.
حق داشت..

منم بودم همین کارو می‌کردم.

یهویی ببینم کسی که حالش ازم بهم میخوره بخواد بهم بچسبه معلومه شک میکنم..
به فین فین افتاده بودم.

مطمئن بودم آرمان متوجه شده دارم گریه میکنم.

کر که نبود میشنید

از اون گذشته آدمیم نبود زود بخوابه..

کمی که گذشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

از پشت بغلم کرد و روی موهامو بوسید..

هیچ حرفی نزد..

محبت کردنش اینطوری بود..

با اینکارش شدت اشک ریختمم بیشتر شد.

اعتماد نداشت

کلی تو سرش علامت سوال بود اما داشت سعی میکرد ارومم کنه..

طاقت نمی آورد ببینه ناراحتی یا دارم گریه میکنم.

هیچ حرفی نمیزدیم.

من تو اون حالت داشتم اشک میریختم

اونم فقط روی موهامو میبوسید.

انقدر گریه کردم که تو بغلش خوابم برد

صبح وقتی از خواب بیدار شدم نبود

وارد سرویس بهداشتی اتاق که شدم با دیدن خودم تو آئینه ابرو هام بالا پرید.

چقدر رنگ و رو رفته شدم..

چشمم پف کرده بود و رنگم مثل گچ سفید شده بود.

آبی به صورتم زدم و تو آئینه به خودم خیره شدم.

حس میکردم خیلی بی ریخت و زشت شدم..

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم.

خدمتکار صبحانمو آورد.

برخلاف روزهای قبل با اشتها مشغول خوردن صبحانه شدم.

مدام به خودم میگفتم به دیشب فکر نکن.

اصلا به دیشب فکر نکن..

اینکه دیشب آرمان اونطوری پسم زده بود برام سنگین بود..

بعد از خوردن صبحانه لباسهامو با تاپ سفید رنگ بندی ای که نصف سیپ نه هام
میریخت بیرون رو همراه شلوارکش پوشیدم..
موهامو اتو کشیدم و مشغول آرایش کردن شدم.
صورت بی روحم حالا غرق آرایش شده بود..
قبلا میکاپ کردن رو خیلی دوست داشتم.
چند دوره کلاسهای آموزشیشو رفته بودم.
از سر بیکاری خودمو آرایش میکردم.
از اون گذشته صبح که خودمو اونطوری تو آینه سرویس بهداشتی دیدم یکم ناراحت
شدم..
بعد از اینکه کارم تموم شد نگاهی به خودم انداختم
بیش از حد خوشگل شده بودم..
با باز شدن در به سمت در چرخیدم
خدمتکار وارد اتاق شد و گفت
_خانم، آقا گفتن امشب مهمان دارن شما هم باید همراهیشون کنید، اگر چیزی احتیاج
دارین بگین تهیه کنیم.
_چیزی نمیخوام.
سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

تا شب خودمو الکی مشغول کرده بودم.

نمیدونستم مهمونش کیه و چجور لباسی باید بپوشم.

شومیز سفید رنگی رو همراه شلوار جینی کنار گذاشته بودم.

لباسهامو عوض کردم و جلوی آینه به خودم نگاه کردم.

یقه‌ی شومیزم زیادی باز بود!

چاک سه-ینه‌م کامل مشخص بود

بیخیال شونه‌هامو بالا انداختم و منتظر نشستم.

کمی که گذشت آرمان پیداش شد

با دیدنم یه ابروشو بالا انداخت و جلو اومد

__چخبره؟ روز خاصی من خبر ندارم؟!

چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم

وقتی دید ساکت‌م گفت

__چته؟ لال شدی!

بازم ساکت موندم.

لباسهامو عوض کرد و بدون اینکه منتظرم بمونه از اتاق زد بیرون.

انگار تازه یادش افتاده منی هم هستم که صداشو کمی بالا برد و گفت

__زودباش بیا دیگه.. چرا تکون نمیخوری؟

بلندشدم و دنبالش راه افتادم

وقتی رفتیم پایین نگاه خیرشو رو چاک سید نم میکردم.

با دستش دو طرف لباسمو گرفت و بهم دیگه چسبوند و گفت

_عزیزم تو که لباس است انقدر خوب و پوشیدست چرا باید یه وجب سه سینتو بزاری بیرون؟

جوابشو ندادم که دستشو دور کمرم حلقه کرد

همون لحظه خدمتکاری نزدیکمون شد

آقا مهمانتون تو حیاطه داره میاد دا...

وسط حرفش پرید و گفت

_بگو یه مشکل پیش اومده خونه نیستیم!

چشم..

متعجب نگاهش کردم..

آرمان با خیال آسوده به سمت مبل رفت و روش نشست..

وقتی نگاه خیرم به خودشو دید شونه هاشو بالا انداخت و گفت

چی؟

بخاطر لباسم ردش کردی؟

شک داری؟

دستی به مو هام کشیدم و گفتم

_بهتر! یکم با هم وقت میگذرونیم!..

سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

کنارش نشستم

پنج دقیقه ای تو سکوت گذشت

به چهره‌ی خونسردش خیره شدم

میخواستم باهاش حرف بزنم اما نمیدونستم چطور سر بحث رو باز کنم.

مسخره ترین چیزی که به ذهنم خطور کرد و به زبون اوردم

زیر لب گفتم

_ریشات بلند شدن! بزنشون..

ابرو هاشو بالا انداخت و گفت

_باش!

همینقدر کوتاه و سرسنگین!

خودمو بیشتر سمتش متمایل کردم

لجم گرفته بود

_آرمان!

_هوم؟

_میشه به من نگاه کنی؟

عصبی غریدم

_داری با من حرف میزنی اما زل زدی به پایهی میل! من مگه اونجام؟

از اینکه تونسته بود حرصمو در بیاره لبخند رو لباش نقش بست.

نمردیم و زنده موندیم دیدیم آقا بالاخره خندید..

بیشعوری نثارش کردم و خواستم بلند بشم که دستمو محکم کشید، طوری که پرت شدم تو بغلش..

منو به خودش چسبوند و کنار گوشم لب زد

_حرص نخور.

_آرمان نکن.. ولم کن.. نمیخوام..

_مگه دست توئه بخوای نخوای؟

با ناز رومو ازش گرفتم و گفتم

_به من دستور نده!

_کی بهت دستور دادم؟

_همیشه!

روی موهامو بوسید و گفت

_موهات بوی خوبی میدن!

__میدونم.

لبخندی زد و پررویی نثارم کرد

دروغ گفتم اگه بگم ذوق نکردم.

ذوق کرده بودم

مثل اینکه امشب مهربون شده بود!

سرمو رو سینهش قرار دادم، بلافاصله دستشو دور کمرم حلقه کرد

لبخندی که رو لبام بود هیچ جوره از رو لبم نمیرفت.

با دستش موهامو نوازش میکرد

چشمم داشت گرم خواب میشد

سرمو کمی بلند کردم و خوابالو بهش خیره شدم.

__خوابم میاد!

ریلکس دستشو رو کمرم کشید و گفت

__خب بخواب!

__اینطوری؟

__چشه مگه؟

__باشه..

سرمو دوباره رو سینهش قرار دادم

شروع به نوازش کردن موهام کرد

آروم زمزمه وار داشت موسیقی فرانسوی ای رو میخوند

لبخندی زدم و سرمو مثل گربه ها به سینش مالوندم.

دستشو رو کمرم کشید و گفت

چته؟!

چیزیم نیست..

پس این همه وول خوردن برای چیه؟

چون نمیتونم عادی بخوابم.

تو گلو خندید و گفت

پاشو.. پاشو.. پاشو برو اتاقت رو تخت بخواب.. اینجا نخواب.

سرمو بلند کردم و با تاسف سرمو تکون دادم

من که همون اول گفتم خوابم میاد. چرا گفتی بیا همینجا بخواب..

صورتشو جلو آورد طوری که لبه‌اش مماس لبهام بود.

چون دلم میخواد ادیتت کنم!

صدامو پایین اوردم

درحالی که چشمم رو لبه‌اش بود گفتم

دلت میاد ادیتم کنی؟

کمی نگاهم کرد و پوزخند زد..

خواست عقب بکشد که فاصله‌ی کم لبهامون رو به صفر رسوندم

با دستام صورتشو قاب گرفتم و مشغول بوسیدنش شدم..

کمی که گذشت اونم شروع به همراهیم کرد

خیلی آروم لبهامو میبوسید

دستمو لای موهایش فرو کردم، دستشو رو کمرم به حرکت در آورد

دستشو سمت باسنم برد و فشار خفیفی بهش وارد کرد.

تو دهنش آه آرومی کشیدم

همین باعث شد خشن تر بشه..

انگار با آه و نالم بیشتر تحریک میشد

چنگی به سینم زد و هلم داد رو کاناپه.

حالا من زیرش بودم و اون رو من.

از گردنم به آرومی گرفت و لبهامو بوسید.

این بار خشن تر از دفعه‌ی قبل

سرشو تو گردنم فرو کرد و بوسه ای به گردنم زد.

پاهامو دور کمرش حلقه کرده بودم و خودمو بهش میفشردم..

شومیزی که تنم بود رو به سرعت درش آورد.

دستشو به بند سوتینم رسوند و گفت

_میخوام پارت کنم!

با لذت به چشمای خمارش نگاه کردم

این فرصت دوباره چیز خوبیه

واسه هردومون خوب بود

یه بارم که شده باید درست و حسابی تلاش میکردم.

اول باید راجب این مسئله باهاش حرف بزنم.

نمیشد اینطوری رو هوا با هم باشیم

زیرلب گفتم

_آرمان!

_جان؟

دلم نمی اومد برینم به این حس و حالمون

اما باید حرفامو میزدم

_یه چیزایی هست که باید راجبشون حرف بزنیم.

با زدن این حرف اخمی کرد و گفت

_چی؟

یکم ترسیدم

از اینکه باز بخواد بداخلاق شه. باز بخواد اذیت کنه و لج کنه..

کلافه گوشه‌ی لبشو بوسیدم و زیر لب گفتم

_هیچی!

_واسه هیچی صدام زدی؟ باز چیه؟!

باز چیه رو با لحن بدی گفت..

ازم فاصله گرفت و جدی بهم خیره شد.

یه ابروشو بالا انداخت و غرید

_چیه؟ باز چه مرگته؟!

چیزی که میترسیدم سرم اومد.

باز بداخلاق شد.. باز شد همون آدمی که تو این مدت حتی یک کلمه هم نمیشد باهاش حرف زد.

کلافه نگاهش کردم

از لحن بدش شاکی بودم

از نوع حرف زدنش شاکی بودم

اما مگه میتونستم اعتراض کنم؟

اعتراض کنم بگم چی؟

من شاکیم؟

سر چی؟

سر بی توجهیات؟

این آدم گوش میداد؟

اولین چیزی که به ذهنش خطور میکنه اینه دارم بازم بازیش میدم
بازم دارم اذیتش میکنم.

باز دوباره دارم میپیچونمش..

این آدم دیگه به من اعتماد نداشت

حالا حالاها هم بهم اعتماد نمیکرد.

نق نق کنان خودمو جلو کشیدم و بغلش کردم.

کنار گوشش لب زدم

_عه! اینطوری نکن! واسه من اخم نکن.. تو حق نداری ناراحتم کنی.

_اینطوریاست؟

_او هوم..

چیزی نگفت

سرشو لای موهام فرو کرده بود و داشت نفس عمیق میکشید

_آرمان انقدر وحشی نشو یهو..

سعی داشتم مظلومانه و آروم رامش کنم.

باید حرف میزد

اما نباید میزد تو برق..

نمیخواستم اینطوری برخورد کنه

ُسرشونشو بوسیدم و گفتم

_ واقعا دارم ناراحت میشم از رفتارات.. نگام کن! من همونیم که عاشقشی.. بعد یهو

گارد میگیری نسبت بهم، میپری بهم! نکن از اینکارا.. من زودرنجم..

گردنشو بوسیدم و خواستم حرف بزنم که منو از خودش جدا کرد

حرفی لب زد

_ با موس موس کردن کنار گوشم سعی نکن حرف بزنی!

کپ کرده نگاهش کردم

گاهی یادم میرفت این آدم زرنگ تر از این حرفاست اما من واقعا قصد و نیت

خاصی ندارم..

این بار واقعا میخوام تجربه کنم.

این بار میخوام به خودمون یه فرصت بدم. یه شانس دوباره!

آروم گفتم

_ آرمان من واقعا نم..

_ من حرفمو زدم!

اینو گفت و پشتشو بهم کرد.

با قدمهای بلند به سمت طبقه‌ی بالا رفت

باورم نمیشد اینکارو کرد!

حتی یک درصدم فکر نمیکردم اینکارو بکنه..

پشت سرش راه افتادم

رفته بود داخل اتاق..

با عجله به سمت اتاق رفتمو درو با عصبانیت باز کردم.

از پشت بازو شو کشیدم و گفتم

_باید به حرفام گوش بدی..

عصبی داد زدم

_من دارم سعی میکنم! دارم تلاش میکنم همینی که هستی رو بخوام! ببین منو، قسم

میخورم کلکی تو کارم نیست.. هیچیه هیچی، حتی یذره کلکم تو کارم نیست، قصد

فرارم ندارم. فقط تو رو میخوام.. میشنوی؟ میخوام از اول اینطوری بسازیم.

خیره نگام کرد و گفت

_صداتو بیار پایین!

بیشتر لجم گرفت.

شده بودم چوپان دروغگو

حالا که داشتم راستشو میگفتم باورم نمیکرد

حقم میدادم

آدمی مثل اون نمیتونست به من اعتماد کنه..

مثل قبل دیگه باهام برخورد نمیکنه.

همه ی اینارو میدونستم

باید ثابت میکردم اشتباه میکنه

باید خودمو دوباره تو دلش جا میکردم.

خودمو جلو کشیدم و غریدم

_نمیخوام صدامو پایین بیارم.. همینکه هست! چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی میتونی اینطوری باهام برخورد کنی؟! درسته اشتباه کردم اما قرار نیست اینطوری ک...

از گلوم گرفت و عصبی داد زد

_قراره چیکار کنم؟ قربون صدقت برم؟ بگم آخ آخ عزیزم چقدر خوب؟! شوخیت گرفته؟ دختر تو منو هر بار بازی میدی! اینم جدیده نه؟

_نه آرمان بازی نمیکنم!

_از کجا باور کنم؟

_یه فرصت دیگه بده.. ببین بیا به خودمون یه فرصت دوباره بدیم..

خودشو عقب کشید و غرید

_قرار نیست فرصت دوباره ای بهت بدم.. من خیلی وقته دیگه ن...

_تو مگه منو دوست نداری؟

اینو با بغض گفتم..

نکنه دست برداشته؟

حالا که من داشتم میرفتم سمتش نکنه اون از دوست داشتم دست کشیده!

با چشمای اشکی خیره شدم بهش

_جواب بده..

تو سکوت بهم خیره شده بود

این سکوتش داشت دیوونم میکرد..

نمیخواست!

منو نمیخواست یعنی؟

این سکوتو به چی معنی کنم؟

به نخواستنم؟

به اینکه دیگه تو زندگیش جایی ندارم؟

داشت گریم میگرفت.

نمیتونستم خودمو کنترل کنم.

قطره اشکی رو گونم نشست

زیر لب گفتم

_نداری! دیگه دوستم نداری.. مگه نه؟

بازم تو سکوت نگاهم کرد.

اینبار باختم!

این سکوت معنیش آره بود..

داشتم پس می افتادم.

آرمان با یه قدم بلند خودشو بهم رسوند و با دستاش صورتمو قاب گرفت.

باورم نمیشد

حالا که داشتم میرفتم سمتش اون..

اون..

اون منو نمیخواست..

با سکوتش بهم فهموند که حق بامنه..

چشمام پر اشک شده بودند و دیدم تار شده بود.

آرمان با جدیت گفت

_شوخیت گرفته؟ این چه حرفیه؟ منو نگاه کن! کی گفته نمیخوامت؟ تو از رفتار

من اینو برداشت کردی؟ اگه از رفتارم اینو برداشت کردی کاملاً در اشتباهی! من

دارم تمام تلاشمو میکنم نگهت دارم.. دارم سعی میکنم تو رو مال خودم کنم. این تویی که منو نمیخواهی

مکثی کرد و ادامه داد

_این تویی که هربار با بازی های جدیدت سوپرایزم میکنی! هربار ازم فرار میکنی.. هربار میزاری میری.. الانم با این رفتار! میخوای به چی بررسی؟

نفس عمیقی کشید و دستاشو از رو گونه هام برداشت.

دست به سینه گفت

_من از این کش مکش خسته شدم. دیگه کافیه.. اگر میخوای بری برو! من خسته شدم از اینکه به زور سعی کنم منو بخوای.. منو دوست داشته باشی.. من خسته شدم میفهمی؟ از اینکه مدام سعی کنم به زور باهات باشم خسته شدم. فکر میکنم این رابطه دیگه درست نمیشه.. اگر نمیخوای دیگه بازی نکن! برو.. راحتت میزارم.. از شنیدن این حرفا کپ کرده بودم..

ادامه داد

_برو.. اگر منو نمیخوای برو ولی به دروغ و بازی اینجا نمون.. باهام بازی نکن منو احمق فرض نکن فهمیدی؟ هر وقت بخوای میتونی بری؟

_واقعا؟

[@Romane_sahnedar_r](https://www.instagram.com/Romane_sahnedar_r/)

اولین چیزی که گفتم این بود!

واقعا!

من میخواستم سعی کنم باهاش ادامه بدم؟

کسی که میخواد ادامه بده بعد شنیدن این حرف میگه واقعا؟
معلومه که نه..

من خودمم درست و حسابی نمیخواستم باهاش بمونم.
حالا که فرصتشو داشتم میتونستم برم..

برم و باخیال راحت زندگی کنم.
به دور از آرمان..

دور از اون و آدماش..

پوزخندی که گوشه ی لب آرمان به وجود اومد منو به خودم آورد.
زیرلب گفت

_آره.. برو! من نمیخوام دیگه به زور نگهت دارم. برو بدون اینکه به عقب نگاه
کنی..

اینو گفت و روشو ازم گرفت..

گوشیشو از جیبش در آورد و گفت

_به نگهبانا میگم بزارن بری!

واقعا داشت میگفت برم؟

داشت تموم میشد..

لبخند ناخواسته رو لبم نشست

خلاص شدن از آرمان چیز خوبیه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_میتونم برم یعنی؟

با تاسف سرشو تکون داد

درحالی که داشت چیزی رو تایپ میکرد گفت

_آره..

بدون وقفه ازش فاصله گرفتم.

از تو کمد پالتوی بلندی برداشتم

شالی سر کردم و به آرمان نگاه کردم

بطری شرابی دستش گرفته بود

بطری رو نزدیک لبهاش کرد و گفت

_آدمی که دلش جای دیگستو نمیشه نگه داشت.. تو دلت هیچوقت پیش من نبود..

بطری رو سر کشید..

من به جاش گلوم سوخت..

پشتمو بهش کردم و نزدیک در اتاق شدم.

دستم رو دستگیره‌ی در گذاشتم.

داشتم میرفتم..

داشتم ترکش میکردم

به عقب برگشتم

بدون اینکه برگرده عقب داشت مشروب کوفت میکرد.

تو دلم گفتم

آخرین باریه که دارم میبینمش!.

به لبها و چشماش خیره شدم

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق زدم بیرون.

همه چیزو به سرعت فراموش میکنم..

با سرعت از ویلا بیرون اومدم.

تموم شد!

به همین سادگی..

اگه میدونستم زودتر اینکارو میکردم.

هه..

چه احمقانه

تا چند دقیقه قبل میگفتم میخوام پاش بمونم

البته مجبور بودم پاش بمونم و دوستش داشته باشم

اگه دوستش نمیداشتم چیکار باید میکردم.

لبخندزون به جاده خیره شدم..

چقدر خوب بود

حس آزادی داشتم

انگار آزاد شده بودم.

لبخندی زدم و گفتم

_بالاخره تموم شد.. بدبختیا تموم شد..

کی میدونست این تازه شروع بدبختیاست..

بودن با آرمان اوج خوشبختیه من بود..

من بدون اینکه بدونم داشتم به سمت بدبختی میرفتم..

نمیدونستم سرنوشت قراره چه بازی ای باهام بکنه..

روحمم خبر نداشت چه بلایی قراره سرم بیاد..

"هشت ماه بعد"

نفس نفس زنان درحالی که قفسه‌ی سینم تند تند بالا و پایین میشد به جمعیت نگاه کردم.

مردها با لذت به تنم خیره شده بودند و دست میزدند.

از میون جمعیت رد شدمو خودمو به اتاق ته سالن رسوندم.

جلوی در با دیدن الکس کلافه بلند گفتم

_چیه؟! باز پیدات شده!

اخم کرده به انگلیسی گفت

_چی میگی تو؟ انگلیسی حرف بزن.. اون چه رقصی بود انجام دادی؟ مردم اینجا میان یه چیز هـات و خوب ببینن نه اینکه تو الکی خودتو چپ و راست کنی! من الکی بهت پول نمیدم جـنده..

پوزخندی زدم و هـلش دادم اونطرف

به انگلیسی گفتم

_بکش کنار از سر راهم.. احمق اگه الانم این همه مشتری داری بخاطر منه! اگه خیلی شاکی ای خودت لذت شو برو اون بالا برقص..

وارد اتاق شدم و تو آئینه قدی به خودم نگاه کردم.

لباس درستی تنم نبود.

فقط یه لباس زیر قرمز فوق العاده سـدکـسی که از روش یه تور مشکی تنم کرده بودند.

تورو از تنم در اوردم

دستم به سمت غزن های سـدوتینم رفت

چشم غره ای به الکس رفتم که گفت

_اون مرد عربو یادته؟ چهار روزه میاد اینجا.. هی به پرو پات میچسبه؟

او هومی گفتم که ادامه داد

_گفته حاضره واسه یه شب باهات خوابیدن کلی پول خرجت کنه.. گفته دوست داره

با اون لبای قشنگت واسش سد لاک بزنی!

با شنیدن این حرف اوقم گرفت.

مرتیکه‌ی احمق

از تصور اینکه بخوام واسه اون مرد سد لاک بزنم حالت تهوع بهم دست داد.

الکس از پشت بهم چسبید.

برآمدگی بین پاشو حس میکردم.

عصبی خودمو جلو کشیدم و داد زدم

_چه گوهی میخوری گمشو بیرون میخوام لباس عوض کنم..

الکس دستشو رو سد ینم کشید و گفت

_یکم برای من بخور! قول میدم حقوقتو بیشتر کنم!

به اینکه توسط مردا دستمالی بشم داشتم عادت میکردم!

شده بودم فاحشه!.

وقتی از خونه‌ی آرمان زدم بیرون جایی نداشتم برم.

پولیم نداشتم..

چند روزی رو سر کردم..

خبری از ارمان هم نبود

با گذشت زمان دیدم نمیتونم کاری برای خودم بکنم.

تو متروها دست فروشی میکردم..

کارم به دزدی کشیده شده بود!

جیب بری میکردم..

تو اون زمان یاد یه متنی از یه کتابی افتادم

تو اون کتاب گفته بود

همه ی اونایی که مجرمین از روز اولی که به دنیا اومدن دزد ، قاتل ، جنایت کار
نبودن..

روزگار باعث شده عوض بشن..

کسی از همون اول، از بدو تولدش قاتل نبوده..

آخرشم توسط یه دختری به زور از مرز خارج شدم.

وحشتناک و سخت بود..

با اون دختر به این کاباره اومدیم..

اینجا میرقصیدم

چیزی که ازش متنفر بودم داشت سرم می اومد
گوشواره هامو در اوردم و پرت کردم رو میز
الکس که دید آبی ازم گرم نمیشه رفت..
لباسهامو عوض کردم
با خستگی از اون خراب شده دور شدم.
به سمت خونه راه افتادم.
وقتی وارد خونه شدم با شنیدن سروصداهایی که میومد اخمامو تو هم کشیدم.
صدای آه و ناله های جنی بود.
معلوم بود دوست پسر احمقشو آورده خونه.
جنی همخونم بود.
دختر احمق و لوسی که هر شب و روز با یکی بود
پوزخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم درو بستم و قفلش کرد
رو تخت پوشیدم دراز کشیدم.
به این مدت فکر کردم
چقدر همه چیز سخت شده بود
و حقم بود..
منه احمق آرمانو ول کردم

الانم وضعم شده بود این..

بغض کرده به سقف خیره شدم

زیر لب گفتم

_کاش هیچوقت ترکت نمیکردم.. نه به خاطر سختی هایی که دارم می کشم نه.. اصلا

نه.. بخاطر خودت..

دلنتگ مهر بونیاش بودم.. چقدر دوست داشتم واسه یه لحظه هم شده ببینمش..

از دور..

از دور حداقل ببینمش..

تو این هشت ماه انتظار داشتم یه سراغی بگیری..

کلی آدم داشت

میتونست درجا منو پیدا کنه

اما مثل اینکه اونم منو نمیخواست..

اون منو فراموش کرده بود..

"آرمان"

چندمین شات مشروب بود که داشتم بالا میرفتم؟

پوزخندی زدم و به بطری شراب خالی نگاه کردم..

کلافه به دخترهایی که تو اتاق بودن نگاه کردم.

این معامله‌ی لعنتی تموم میشد..

خیلی خسته شده بودم..

واسه سرگرم کردنمون هم این دخترارو آورده بودن..

به سلیمان نگاه کروم که اخم کرده داشت منو نگاه میکرد.

از این اخلاقش خوشم می اومد

هواسش جمع بود

با وجود دخترای لختی که کنارمون بودن خوب خودشو کنترل کرده بود..

گوشیمو از تو جیبم در آوردم و صفحشو روشن کردم.

به بکگراند خیره شدم.

زنی که با لبخند دل فریش داشت به دوربین نگاه میکرد

لبخندی که هر مردی رو رام خودش میکرد..

با قرار گرفتن دستی رو شونم صفحه‌ی گوشیمو قفل کردم.

دختری که دستشو رو شونم گذاشته بود گفت

_سلام جیگر! میشه یکم وقت بگذ...

مچ دستشو گرفتم و از رو سرشونم برداشتم..

عصبی گفتم

_گمشو عقب!

از نوع برخوردارم جا خورد..

بی حال به ساعت نگاه کردم.

همون موقع جاوید پیداش شد.

با اومدنش پوزخندی زدم

کنارم نشست و مشغول صحبت کردن شد

وسط حرفش پریدمو گفتم

_حوصله‌ی که سشعراتو ندارم، برو سر اصل مطلب.

جاوید کپ کرده نگاهم کرد و سریعاً گفت

_من کار اشتباهی انجام دادم؟

یه ابرومو بالا انداختم

_چطور؟

_آخه خیلی عصبی ای!

پوزخندی زدم و گفتم

_آره خیلی عصبیم! بهتره قبل اینکه پرم به پرت گیر کنه کارتو درست تموم کنی.

_چشم..

بعد صحبت کردن با جاوید از اون خرابه بیرون زدم.

نفس عمیقی کشیدم

دوتا دکمه‌ی بالای پیراهنمو باز کردم.

مثل یه معتاد شده بودم.

معتادی که یه مدت طولانی بهش مواد نرسیده بود و دردم سوگند بود..

معتادش بودم..

معتاد بودنش بودم و این هشت ماه به زور خودمو کنترل کرده بودم.

وقتی رفت همه چی تموم شد.

غرورم شکست شبی که رفت!

وقتی رسیدم خونه با دیدن سه تا دختری که تو اتاقم بودن دستی به صورتم کشیدم..

یکیشون با لبخند به سمتم اومد و گفت

_آقا جاوید مارو برای عذرخواهی فرستادن! و پشت بند حرفش چشمکی زد..

با طنازی دستاشو دور گردنم حلقه کرد.

لبه‌اشو رو لبهام قرار داد..

مشغول بوسیدنم شد

سرشو تو گردنم فرو کرد و مشغول لیس زدن و بوسیدن گردنم شد.

چشم‌امو بسته بودم.

میخواستم سوگند اینجا باشه.

جای این دختر سوگند کنارم باشه

عصبی دختره رو پس زدم

کلافه گفتم

_گمشین برین بیرون!

دختره متعجب نگاهم کردند

سلیمانو صدا زدم و گفتم تا برمیگردم دخترارو نبینم.

مستقیم به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم.

سرم سنگین شده بود

اثر مستی داشت میپیرید..

یه دوش کوتاه گرفتم و اومدم بیرون

کسی تو اتاق نبود

رو تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم.

نفس عمیقی کشیدم

ذهنم درگیر بود

ته همه‌ی اینا هم میرسید به سوگند

سوگندی که هشت ماه ازش بی خبر بودم

خودم خواسته بودم خبری ازش نداشته باشم.

قیدشو زده بودم

دیگه هیچ جوره نمیخواستمش

وقتی بهش گفتم برو اولین حرفی که زد این بود

واقعا؟ واقعا میتونم برم؟!

خنده داره

تا چند دقیقه قبلش میگفت منو میخواد

میخواد قبولم کنه اونطوری که هستم

و بعدش چی شد؟

اون منو نمیخواست

اون چاره ای جز خواستنم نداشت.

اگر با من میبود به نفعتش بود

کمتر اذیت میشد

اما اون تا فهمید میزارم بره رفت

بدون هیچ تعللی رفت!

کلافه چنگی به موهام زدم.

عصبی شده بودم.

امشب بیش از حد داشتم بهش فکر میکردم

زیادی داشتم به نبودش فکر میکردم و این داشت آزارم میداد.

تیشرتمو از تنم در اوردم.

ناخواسته به سمت کمد لباسها رفتم..

در کمدو باز کرد و به لباسهای سوگند که دست نخورده مونده بودند نگاه کردم.

اجازه ندادم لباساشو از اتاق ببرن..

مثل یه احمق امید داشتم برگرده..

هه..

خنده داره..

درشو بستم و به سمت پنجره رفتم.

پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم..

یعنی الان داره چیکار میکنه؟

به ماه خیره شدم.

زیرلب گفتم

_نزدیکش نمیشی آرمان.. نمیری سراغش.. فقط میتونی از دور ببینی! یا نه اصلا

از دور بدونی کجاست..

سرمو تکون دادم

سلیمانو صدا زدم

سلیمان سریعا خودشو بهم رسوند

_جانم آقا

بدون تعلل گفتم

_ببین کجاست؟! داره چیکار میکنه؟ حالش خوبه؟ خبرشو بهم بده..

با تردید گفت

_کیو میگید آقا؟

چپ چپ نگاهش کردم که سرشو تکون داد و گفت

_سوگند خانوم؟!

این بار من سرمو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

چشمی گفت و رفت..

مدتها بود که خودش میگفت بهتره یه سراغی از سوگند بگیرم

این مدت خیلی هواسش بود

اوایل راحت بود

میگفتم به جهنم که نیست

رفت، جاشو با بهترینش پر میکنم..

از بچگی تو آزمونای امتحاناتمون بهمون یاد داده بودن جای خالی رو با گزینه‌ی

مناسب پر کنیم..

منم دنبال گزینه مناسب می‌گشتم.

هیچکس جاشو نمیتونست پر کنه..

هیچکس..

هیچکس اون نمیشد..

رفته رفته همه چی بدتر شد

جای خالیش میزد تو ذوقم

با خودم می‌گفتم برگردم پیداش کنم اما مغرور تر از این حرفا بودم.

جا اینکارا خودمو مشغول کار کردم.

گاهی میزد به سرم همه چیو ول کنم برم پیشش..

پیداش کنم اول بگیرم یه کتک حسابی بزمنش بخاطر نبودنش..

چقدر دوست دارم دستو پاهاشو بشکنم..

دختره ی احمق..

سردرد وحشتناکی داشتم.

فردا هم یه جلسه ی مهمی داشتم باید هر چه سریعتر میخوابیدم.

یه مسکن انداختم و خوابیدم

صبح وقتی بیدار شدم به همه ی کارام رسیدگی کردم.

طبق معمول خودمو انقدر غرق کار کردم که متوجه نبود سوگند نشم.

یک هفته همینطور عادی گذشت..

سلیمان صبح پشت تلفن بهم خبر داد پیداش کرده.

قلبم به تپش افتاده بود.

درست مثل پسر بچه‌های شونزده ساله..

تو اتاقم منتظر سلیمان بودم.

صداش از پشت خط خوب نمی اومد و دوست نداشتم به چیزای بدی فکر کنم.

با اومدن سلیمان به اتاق جدی تو جام نشستم و اخم کردم.

د جون بکن بگو کجاست! قبل اینکه بپرسم..

سلیمان خودش شروع کرد به حرف زدن

_آقا من جای خانومو پیدا کردم.

سرمو تکون دادم که آروم و شمرده شمرده گفت

_ولی فکر نکنم از شنیدن بقیه حرفام خوشتون بیاد!

چشمامو ریز کردم و بی طاقت گفتم

_چی؟

با حرفی که زد هنگ کردم..

حس میکردم آب جوش ریختن رو سرم..

مغزم قفل کرد..

"سوگند"

به لباسی که تنم کرده بودم خیره شدم.

میشه گفت لذت بودم و فقط یه حریر قرمز رنگ دور سینه‌هام پیچیده شده بود.

و یه شورت قرمز پام بود.

دستم روی تتوی رون پام کشیدم..

بدن بی نقص و سفیدم هر مردی رو وسوسه میکرد.

موهامو فر کرده بودم و آرایش نسبتاً غلیظی داشتم.

امشب همون مرد عرب میخواست بیاد و کلی هزینه کرده بود که من تنها براش
برقصم..

بخاطر پولی که قرار بود بگیرم قبول کرده بودم وگرنه من واسه اون خرفت
میرقصم؟

با شنیدن صدای الکس از فکر بیرون اومدم

__هی زود باش منتظر توه.. مثل آدم برخورد کن فهمیدی؟

بدون توجه به توصیه هاشو راهمو کشیدم رفتم طبقه‌ی بالا

وارد اتاقی که آماده شده بود شدم و درو بستم

مرتیکه‌ی احمق رو کاناپه لم داده بود و با ذوق بهم خیره شد..

بی توجه بهش آهنگو پلی کردم و شروع کردم به رقصیدن.

ذوقشو نمیتونست کنترل کنه

با حرص شروع کردم به رقصیدن

عربی رقصیدنو کامل یاد گرفته بودم

با ریتم اهنگ، بدنمو میلرزوندم.

دستامو میچرخوندمو عشوه میومدم براش..

نمیخواستم ناراضی بره..

راضی بودن اون به نفع من بود

هرچقدر اون خوشحال و راضی باشه به من پول بیشتری میرسید.

با فکر کردن به اینکه پول خوبی بهم میرسه آرومتر شدم..

وسط رقصم از جاش بلند شد و به سمتم قدمی برداشت که در اتاق باز شد.

به سمت در برگشتم

با دیدن کسی که تو چهارچوب در ایستاده بود خشکم زد..

قلبم برای لحظه ای ایستاد..

اون اینجا چیکار میکرد؟

چطور ممکنه!

اینجا چیکار داشت؟

زیر لب اروم اسمشو صدا زدم

_آرمان....

اخم وحشتناکی کرده بود و با عصبانیت داشت نگاهم میکرد.

سرمو پایین انداختم..

برام سنگین بود اینطوری روبه روش ایستادم

از شدت عصبانیت رگ های گردن و صورتش بیرون زده بود

سلیمان و دوتا آدم دیگه هم پشت سرش بودند. همشون سرشون پایین بود..

مرد از خدا بیخبر عصبی شروع کرد به داد و بیداد کردن..

جلو رفت و روبه روی آرمان ایستاد

داشت به عربی یه چیزایی میگفت

آرمان بی توجه به اون چشمش رو من بود..

یهو انگار به خودش اومده باشه با مشت افتاد به جون مرد بیچاره..

طوری میزدش که حس میکردم استخواناش دارن خورد میشن

جیغی کشیدم و عقب عقب رفتم

با ترس به صحنه‌ی رو به روم خیره شده بودم.

آرمان مثل یه گرگ زخمی به جون مرده افتاده بود و داشت به قصد کشت کتکش

میزد..

مرد هم زیر دستش ناله میکرد..

سرسو تو دستش گرفت و چندین بار پشت سر هم سرشو کوبید به زمین..

جیغ میکشیدم و درخواست کمک میکردم

صدای جیغام بین آهنگی که داشت پخش میشد گم میشد و کسی نمیشنید.

وحشتزده به دیوار چسبیده بودم

سلیمان بعد چند ثانیه جلو اومد و کتشو از تنش در آورد و سمت گرفت

چشم رو آرمان بود..

با ترس به سلیمان که خیلی آروم و ریلکس داشت نگاه میکرد نگاه کردم.

زیر لب گفت

_تنتون کنید!

ترسیده سریع کتشو تنم کردم.

خودمم اینطوری حس بهتری داشتم.

نمیخواستم لذت جلوشون باشم..

بغض کرده به سلیمان نگاه کردم و گفتم

_یه کاری کن.. لطفا یه کاری کن..

سرشو پایین انداخت و گفت

_بهتره بی سر و صدا همراه آقا از اینجا برین بیرون!

قطره اشکی رو گونم نشست..

فکر نمی‌کردم بعد مدتها ببینمش

اونم اینطوری..

اینطوری تو این وضع!

با حرص از رو سینه ی مرد بلند شد و به من نگاه کرد..

عصبی به سمت من اومد..

_لش اون حرومزاده رو جمع کن ببر بیرون..

اینو با سلیمان بود.

سلیمان و اون دوتای دیگه مرد رو بردن بیرون..

قطره اشکی رو گونم نشست..

به چشمای قرمز آرمان خیره شدم..

تو یک قدمیم ایستاده بود و داشت نگام میکرد..

بعد از رفتنشون جلو اومد. فاصله رو به صفر رسوند

عصبی انگشت اشارشو رو شقیقم قرار داد و داد زد

_تو اینجا چه گوهی میخوری ه -رزه؟

از شدت ترس داشتم پس می افتادم.

کم مونده بود خودمو خیس کنم

با سیلی ای که خوردم بهت زده به چشماش خیره شدم..

دستم رو گونم گذاشتم..

عصبانی تر از این حرفا بود..

گردنمو محکم تو دستش گرفت و سرمو کوبید به دیوار..

_ حیوون میکشمت.. عوضی میکشمت.. زندت نمیزارم.. زندت نمیزارم عوضی..

سرمو چند بار کوبید به دیوار از شدت درد به هق هق افتادم.

جریئت نداشتم جیک بزنم..

خالی نمیشد.

هرچی بیشتر میگذشت حرصی تر میشد

چند دقیقه بعد داشتم زیر مشت و لگدش جون میدادم..

از موهام گرفته بود و پشت سر هم بهم سیلی میزد..

جیغ میکشیدم و گریه میکردم اما مگه اهمیتی میداد..

با پشت دستش انقدر محکم زد تو دهنم که لال شدم

فحش میداد و کتکم میزد

سرمو محکم کوبید به زمین

جاری شدن خون از دهنمو حس میکردم..

خورد شدن دندونمو حس کردم..

انقدر زد که چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچیو حس نکردم..

با حس درد وحشتناکی تو بدنم چشمامو باز کردم..

ترسیده به اطرافم نگاه کردم.

یه اتاق نیمه تاریک، وسایلی تو اتاق نبود

فقط یه تخت..

دست راستمو رو چونه‌ی باند پیچی شدم گذاشتم

دست چپم گچ گرفته شده بود.

از شدت درد به حق حق افتادم.

دردم لحظه به لحظه بیشتر میشد.

با باز شدن در وحشتزده به سلیمان نگاه کردم.

سلیمان وارد اتاق شد

سرشو پایین انداخت و آروم گفت

_چیزی احتیاج دارین خانم؟

آروم نالیدم

@Romane_sahnedar_r

_درد دارم.. خیلی درد میکنه..

با تاسف نگاهم کرد و گفت

_دکتر بیرونه، الان میاد داخل..

نفسم بالا نمی اومد..

وقتی حال خرابمو دید جلو اومد و کنار تخت نشست..

آروم گفت

_خیلی درد دارین؟

صورتم خیس اشک شده بود

کل صورتم گز گز میکرد..

نمیتونستم نفس بکشم..

از کنار تخت پارچ آبی برداشت و تو لیوان برام آب ریخت

لیوان آبی نزدیک لبام کرد

جرعه ای نوشیدم و سرمو کج کردم..

با یادآوری صورت ارمان و عصبانیتش به لرزیدن افتادم.

سلیمان گوشیشو از جیبش در آورد و شماره ای رو گرفت

_دکتر هنوز پیش آقااست؟

_برو داخل اتاق بگو دکتر همین الان باید بیاد اینجا.. خانم حالش خوب نیست.

تماسو قطع کرد و به چشمام خیره شد

زمزمه وار گفت

_آقا خیلی عصبانیه! داشت میکشنتون.. آگه نمیرسیدم مرده بودین..

هق هق کنان نالیدم

_من میترسم.. من ازش میترسم..

از رو تخت بلند شد و سرشو پایین انداخت..

پاهامو نمیتونستم تگون بدم..

حس میکردم یه وزنه‌ی صد کیلویی بهشون وصله..

در باز شد و مردی وارد اتاق شد

پشت سرش آرمان وارد اتاق شد

با دیدنش رنگم پرید

چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم..

میترسیدم بخوام حتی بهش نگاه کنم.

عصبی بود..

منو تو وضع درستی ندیده بود.

من همون آدمی بودم که همیشه کار درست رو انجام میداد اما به وضعی رسیده

بودم برام مهم نبود چی به چیه

فقط برای زنده موندن تلاش میکردم..

دکتر جلو اومد و کنارم نشست

با ترحم داشت نگاهم میکرد

سرنگی که همراهش بود رو توی سرمم تزریق کرد

_یکم دیگه دردت کمتر میشه.. برات مسکن نوشتم تهیه کردن، هر شش ساعت یک بار استفاده کن، داروهاتم زمان انداختنشون رو نوشتم.
بعد از توضیحات کاملش از اتاق رفت بیرون.

سلیمان هم پشت سرش از اتاق رفت

از تنها بودن با آرمان میترسیدم..

میترسیدم بکشتم..

عصبی بود

بیشتر از قبل عصبی بود

اگر ولس میکردی منو میکشت.

چشماتو بستم

حتی میترسیدم بهش نگاه کنم.

با هر تکونی که میخورد و نزدیکم میشد ضربان قلبم به شدت بالا میرفت..

با بالا و پایین شدن تخت فهمیدم کنارم، لبه ی تخت نشسته..

نفسم برای چند ثانیه قطع شد و بالا نیومد.

صدای عصبیش اومد

_چطور؟

چطور؟

چی چطور؟

وقتی دید واکنشی نشون نمیدم

فکمو تو دستش گرفت

چشمامو با ترس باز کردم

صورتتم شدیداً درد میکرد و با فشاری که داشت به صورتم وارد میکرد حالم بد شده بود. احساس درد میکردم..

عصبی غرید

_چطور کارت به اونجا کشید؟ آخه توئه لعنتی چطوری سر از کاباره در آوردی!
چطوری شدی عروسک اینو اون.. چطوری کارت به اون خراب شده کشید؟ د
حرف بزن وگرنه پارت میکنم هیچی ازت نمونه..

هق هق کنان نالیدم

_خواهش میکنم ولم کن درد دارم..

_به جهنم که درد داری!

طوری داد زد که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد.

عصبی ادامه داد

_حرف بزن! از اولش.. از اولش تعریف کن چطور به اون خراب شده رسیدی..

با هر کلمه ای که میگفت فشار دستش رو چونمو بیشتر میکرد..

ترسیده شروع کردم به حرف زدن..

درحالی که از درد داشتم ناله میکردم گفتم

_وقتی.. وقتی ولم کردی.. دنبال کار گشتم.. جایی رو نداشتم بمونم.. بی کس و کار بودم! نه پدری نه مادری! خودت بهتر میدونی.. بعد از مرگ پدر و مادرم کلا با فامیلامون قطع رابطه کردم.. اونا سراغی از من نگرفتن.. منم سراغی از اونا نگرفتم..

حق حق کنان ادامه دادم

_مثل آواره ها دور خودم میچرخیدم.. یه جا پرستار میخواستن، واسه یه سالمند.. رفتم بهم پیشنهاد سه کس دادن کنارش.. خیلی اذیتم کردن.. پیشنهادشونو رد کردم.. چندین جا همینطوری شد.. از شانس گندم هر چی حرومزاده بود به پستم میخورد.. رفتم تو بیمارستانا مشغول شدم نشد..

قبولم نمیکردن.. باید کلی فرم استخدامی و اینجور چیزا تهیه میکردم، بعدشم اونجور جاها برای استخدام شدن پارتی میخواد منم نداشتم.. دوست و آشنا نداشتم.. من یه دوست بیشتر نداشتم اونم نغمه بود.. هیچ جا نتونستم کار پیدا کنم.. از دست و پاچلفتی خودمم بود، هم اینکه میترسیدم باز پیدام کنی.. میترسیدم باز بیای سراغم! جا خوابم نداشتم.. یه پالتو تنم و لباسام بود.. یه قرون پول نداشتم.. دو روز اول گرسنه موندم، تو پارکا میخوابیدم. بعدش.. بعدش..

از شدت درد جوری به حق حق افتادم که نتونستم ادامه بدم.

ارمان که دید از درد دارم میمیرم دستتو از رو فکم برداشت..

با برداشتن دستش نفس عمیقی کشیدم..

چند ثانیه تو سکوت نفسای عمیق کشیدم..

منتظر به چشمام خیره شده بود

قبل اینکه بازم بخواد چونمو اسیر دستش کنه شروع کردم به ادامه دادن..

_یه جا پرستار میخواستن.. رفتم اونجا، یه مدت اونجا موندم.. جای خوابم بهم دادن!

بعدش.. بعدش پسر عوضیش که هر از گاهی میومد به مادرش سر بزنه یکم سعی

کرد بهم نزدیک بشه.. میخواست بهم دست بزنه..

با گفتن این حرف ارمان عصبی سرشو تکون داد و گفت

_خب!

_از اونجا اومدم بیرون.. دوباره آواره شدم.. گفتم از این پرستاری چیزی در نمیاد.

همه چی خیلی بهم ریخته بود ارمان! من یه قرون پولم نداشتم.. آواره بودم.. شروع

کردم دست فروشی کردن تو مترو.. هر چی که بود باز یه امنیتی داشتم.. کسی

دست مالیم نمیکرد.. از کارمم راضی بودم اما با اون پولی که در میومد هیچ کاری

نمیتونستم بکنم..

با گریه ادامه دادم

_یه دختر تنها بودم.. همه چیز برام سخت بود.. شروع کردم دزدی کردن.. تو

مترو و جاهای شلوغ کیف مردمو میزد.. نشد.. نمیتونستم.. یه دختری تو مترو

بود مثل من دست فروشی میکرد، میخواست بیاد اینجا.. میخواست بیاد تو کاباره کار کنه.. به منم پیشنهاد داد..

_منم قبول کردم.. گفتم باشه.. با اون با کلی سختی از مرز خارج شدیم. اومدیم کاباره.. اونجام شروع کردم به رقصیدن..

بطرز وحشتناک بدی داشت نگاهم میکرد

عصبی داد زدم

_چیکار میکردم؟ من یه دختر تنها و بی کس و کار بودم.. چیکار میکردم؟ تو مترو پولی در نمی اومد.. اومدم اینور بلکه پول در بیارم. بعدشم گشتم ببینم اینجام پرستار میخوان یا نه.. گشتم.. پیدا کردم.. اما حقوقاشون خیلی کم بود.. نمیتونستم اینجوری زندگی کنم..

رقصیدن تو کاباره خیلی بهتر و به صرفه تر بود. جای خواب بهم دادن، غذا هم میدادن.. پول خوبیم میدادن.. بعدش یکم پول جمع کردم با یه نفر همخونه شدم.. چیکار میکردم؟ فکر کردی خیلی راحت زندگی کردن؟ خیلی راحت تنها زندگی کنی؟

بلندتر داد زدم

_من یه دختر تنها بودم. میفهمی؟ هیچی نداشتم فقط لباسای تنمو داشتم! انتظار چی داشتی؟ انتظار داشتی برم مثل یه خانم زندگی کنم؟ من یه هزار تومنم ته جیبم نداشتم!

با چشمای قرمز و عصبی داشت نگاهم میکرد

هر کلمه ای که میگفتم عصبانیتشو بیشتر میکرد.

واقعا چه انتظاری داشت؟

یه دختر تنها که آوارس و هیچی نداره میتونه کاری کنه؟

کار پیدا کردن بیش از حد سخته..

قبلا فکر میکردم همه جا کار ریختن اما وقتی دنبال کار میگشتم فهمیدم نه.. از این خبرا نیست..

کار تو کاباره خیلی بهتر بود

پول خوبی بهم میدادن

درسته میرقصیدم و مردا با چشماشون سعی میکردن بخورنم اما کم و بیش راضی بودم.

چاره ای نداشتم..

نفس نفس زنان گفتم

_تو حق نداری باز خواستم کنی! تو یه نفر حق نداری باز خواستم کنی..

هرچقدر میگذشت منم عصبی تر میشدم

بازومو تو دستش گرفت و غرید

_میرفتی یه جا با حقوق کمتر کار میکردی! باید هرزه میشدی؟

_نمیشنوی مگه؟ کری؟ کجا میخوابیدم؟ شبو تو کوچه خیابون میموندم؟ چی
میخوردم چه غلطی میکردم؟

فشار دستشو رو بازوم بیشتر و بیشتر میکرد..

_آیی.. درد میکنه.. خواهش میکنم.. آی.. درد میکنه..

بازومو ول کرد و دستی به صورتش کشید

عصبی پاشو تگون میداد..

بدنم درد میکرد

کمی تو جام نیم خیز شدم

اون ترسی که نسبت بهش داشتم کم شده بود

تهش چی میخواست بشه؟

تهش میکشتم و راحت میشدم

این زندگی نکبتی تموم میشد..

چشماشو بست و زیر لب گفت

_جز رقصیدن تو اون خراب شده دیگه چیکارا کردی؟

سریع گفتم

_چیکار میتونستم بکنم! از دست فروشی و رفتن به...

وسط حرفم پرید و غرید

_تو اون کاباره‌ی خراب شده جز رقصیدن!

تازه منظورشو گرفتم

اونجا زنای زیادی بودن که در ازای چند دلار تن خودشونو میفروختن..

تو سکوت نگاهش کردم

انگار سکوتم حکم آره رو براش داشت که به سمتم خیز برداشت و روم خیمه زد.

گلوמו تو دستش گرفت و فشارش داد

_عوضی! چند نفر تنتو لمس کردن؟ هرزه بخاطر پول گذاشتی چند نفر دستمالیت

کنن؟ بخاطر پول چند نفر تنتو...

درحالی که خرخر میکردم و نفسم بالا نمی اومد داد زدم

_هیچکس! هیچکس.. هیچکس بهم دست نزده.. هیچکس..

تو چشمات خیره شدم و خرخر کنان گفتم

_فقط تو!.. فقط تو منو لمس کردی!..

فشار دستش نه کم میشد نه زیاد

حس خفگی داشتم!

نفس نمیتونستم بکشم و به دست و پازدن افتاده بودم..

آرمان حرصی دستشو از رو گردنم برداشتم.

همینکه دستشو برداشت شروع کردم تند تند نفس کشیدن.

زیر لب گفت

__هیچکس؟

از اونجایی که عصبی بود و امکان داشت تیکه پارم کنه، جای لج کردن گفتم

__هیچکس! هیچکس.. هیچکس.. برو بپرس اگه میخوای..

__پس امشب چه گوهی داشتی میخوردی با اون یارو..

__من فقط داشتم میرقصیدم!

هیستریک شروع کرد به خندیدن.. میون خنده هاش داد زد

__لخت جلوش داشتی میرقصیدی؟ بعدش قرار بود چی بشه؟ اون ح - رومزاده

قرار نبود بعدش بگیره ب - کنتت؟

کلافه از بحثی که داشتیم میکردیم و مطمئن بودم تهش محکوم میشدم ساکت نگاهش کردم..

و این اشتباه بزرگی بود.

سکوتم باعث میشد فکر کنه حق با اونه و بیشتر عصبی میشد..

از رو تخت بلند شد و عصبی غرید

__منه احمق انقدر عاشقت بودم که هرکاری برای بدست آوردنت کردم بعد شدی این؟

طوری با تحقیر گفت شدی این که خودمم خجالت کشیدم.

این یه تیکه درست بود!

اون همه مخالفت کردم

گفتم نه

آرمان عوض شو

آرمان تو قاتلی، دزدی، ادم کثیفی هستی

خودم حالا چه فرقی باهاش داشتم؟

از اون دختر پاک و معصوم خیلی خیلی فاصله گرفته بودم..

حتی یادم نمیاد کجا اون دختر از بین رفت!

الان شدم این!

من همونیم که از آرمان متنفر شدم وقتی فهمیدم چیکارا میکنه

و حالا از خودم متنفرم..

ارمانو پس زدم

چرا؟

چون نمیتونستم ببذیرم آدمی که باهاش تو رابطم یه قاتل باشه!

یه دزد باشه..

آروم گفتم

_حق با توه!

سرمو بلند کرد و به چشماش خیره شدم

درحالی که اشک میریختم گفتم

_درست میگی.. من شدم این! شدم اینی که میبینی.. من همون زنیم که عاشقش بودی، الان شدم این.. همون احمقیم که همه کار برای بدست آوردنم کردی، انقدر عاشقم بودی به زور سعی کردی نگهم داری وقتی دیدی دارم اذیت میشم ولم کردی.. آره تو خیلی عاشق من بودی! برای بدست آوردنم همه کار کردی.. الان شدم این! ببین..

دستم رو قفسه سینم قرار دادم

_شدم اینی که میبینی.. من همونیم که حالم از شغلت بهم میخورد.. میدونی چرا؟ چون من مدام استرس داشتم.. استرس داشتم که مبادا بیان بگیرنت، بیان سراغت دستگیرت کنند. استرس داشتم نکنه دشمنات بلایی سرت بیارن.. بخاطر اینا از شغلت متنفر بودم.

مکثی کردم و ادامه دادم

_الان شدن این. با آدمی که عاشقش بودی هم خیلی فاصله دارم.. خب که چی؟

به هر سختی که بود از رو تخت بلند شدم و روبه روش ایستادم

_تو چه صنمی داری الان با من؟ بعد این همه وقت پیدات شده که چی؟ که تحقیرم کنی؟ که چی؟ تو اصلا کی هستی که منو بازخواست میکنی؟ به چه حقی؟ به چه حقی داری اذیتم میکنی؟ به چه حقی دست روم بلند میکنی؟

عصبی به سمت خیز برداشت و چونمو تو دستش گرفت

انقدر این کارو کرده بود فکم سر شده بود

به سختی رو پاهام ایستاده بودم

حتی نمیتونستم درست نفس بکشم.

__ به چه حقی آره؟

انقدر بلند داد زد که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد.

بلندتر از قبل داد زد

__ به چه حقی؟ ح - رومزاده جلوی من وایسادی میگی به چه حقی؟ تو کوری یا خودتو زدی به اون راه؟ نمیبینی مگه چقدر میخوامت؟! نمیبینی؟ توئه احمق باید تو کاباره ها ل - خت شی؟ بخاطر یه قرون پول باید تنتو حراج کنی؟ میومدی سراغم! نمیتونستی بیای؟ آره من گفتم برو.. گفتم برو.. گذاشتم بری چون مثل سگ میخواستمت.. چون عاشقت بودم، من زندگیمو واسه تو میدادم.. دیدم سخته، دیدم نمیتونی دیگه پیشم بمونی گفتم کافیه! همیشه به زور دیگه نگهش دارم..

گذاشتم بری.. من گذاشتم بری چون دوستت داشتم.. پول لازم داشتی میومدی پیش خودم! میگفتی پول بده.. لعنت بهت یعنی نتونستی یه کار درست پیدا کنی؟ کی میدونه به چند نفر سرویس دادی! کی میدونه چند نفر گ - اییدنت!؟

هلم داد عقبو چنگی به موهاش زد

زیر لب گفت

_باورم نمیشه.. باورم نمیشه.. چطوری آخه.. چطوری؟! با چشمای خودم نمیدیدم
باور نمیکردم.. توئه عوضی داشتی واسه اون یارو میرقصیدی؟!

انگار با یادآوری اینکه منو نیمه لذت تو اون اتاق دیده بیشتر عصبی میشد..
به سمتم هجوم آورد

بازم داشت از کنترل خارج میشد..

چنگی به موهام زد و محکم به عقب کشیدشون..

_میدونی چی آرومم میکنه؟ زنده زنده اتیشت بزنم.. یواش یواش بسوزی از درد
زیاد بمیری.. میشنوی چی میگم؟

سرمو به دیوار کوبوند و داد زد

_میشنوی جنده؟

از شدت درد جیغ بلندی کشیدم..

انقدر سرمو محکم به دیوار کوبوند که چشمام برای لحظه ای سیاهی رفت..

با باز شدن در چشمم به سلیمان افتاد که با سرعت خودشو به ما رسوند.

کنار آرمان ایستاد و دستشو رو بازوی آرمان گذاشت و زیرلب گفت

_کاری نکن که بعدا پشیمون شی.. ولش کن..

آرمان بدون نگاه کردن بهش گفت

_برو بیرون..

سلیمان بازوی آرمانو این بار محکم گرفت و کشیدتش عقب..

عصبی غرید

_الان عصبانی ای.. یکم آرام شو بعدش میرم..

نمیتونستم رو پاهام وایسام..

همونجا به دیوار پشت سرم تکیه دادم و سر خوردم رو زمین نشستم.

از درد به خودم میپیچیدم..

آرمان و پس زد یک قدم به سمت برداشت که سلیمان باز جلوش ایستاد..

دستاشو رو سینه‌ی آرمان قرار داد و گفت

_ده دقیقه برو بیرون یه نفسی بگیر آرام که شدی برگرد..

ارمان عصبی داد زد

_سلیمان برو بیرون.. وگرنه تو رو هم کنار این هـ رزه دفنت میکنم..

سلیمان با آرامش گفت

_زنی که داری کتکش میزنی همون زنیه که بخاطرش همه رو میکشی! همونیه که

از شدت دلتنگی روانی شده بودی.. همون آدمه.. برو عقب الان عصبانی ای.. لطفا

یک بارم که شده حرف گوش کن..

تا حالا ندیده بودم ارمان و سلیمان اینطوری با هم حرف بزنند.

میدونستم رابطه‌ی خوبی بینشونه اما تا به حال ندیده بودم اینطوری انقدر با هم راحتن..

سلیمان یکی از قدیمی ترین آدمای آرمان بود.

آرمان احترام خاصی بهش میذاشت..

چقدر ممنون سلیمان بودم که جلوی آرمانو گرفته بود..

آرمان پوزخندی زد و گفت

_ته این اون زنی نیست که عاشقش بودم.. این یه هـ رزست..

هـ رزه!

آرمان داشت حرف میزد اما دیگه درست نمیشنیدم..

همه چیزو گنگ میشنیدم..

چشمام سیاهی رفت و همه چیز سیاه شد..

با تکنونای دستی چشمامو باز کردم.

با دیدن زن لاغری که لبهی تخت، کنارم نشسته بود گنگ به اطرافم نگاه کردم.

سلیمان پایین تخت ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد.

زن به انگلیسی گفت

_براتون سوپ آماده کردم.. یکم باید ارزش میل کنید تا داروهاتونو بهتون بدم..

هنوز داشتم به سلیمان نگاه میکردم..

بدون توجه به حرفای اون زن آروم گفتم

_ ممنونم سلیمان..

سرشو تکون داد

_ بهترین؟ بیش از حد ضعیف شدید!

ضعیف؟

خنده دار بود

با این کتکی که خورده بودم معلوم بود از پا در میام..

زن نگاهی به سلیمان انداخت که سلیمان بهش گفت بره بیرون.

با رفتن زن به بشقاب سوپ روی عسلی اشاره کرد و گفت

_ از اونجایی که میدونم دوست ندارین کسی بهتون غذا بده لطفا خودتون یه مقدار

از سوپتون رو بخورید.. بعدش باید قرص هاتون رو بندازید.

_ نمیخوام..

_ اینطوری شرایطو برای خودتون سخت میکنید.

_ سخت تر از این؟

به خودم اشاره کردم و ادامه دادم

_ داشت میکشتم!

_ فکر نمیکنید حق دارن؟

پوزخندی زدمو عصبی غریدم

_حق؟ چه حقی؟ شوخیت گرفته؟

سلیمان زیرلب گفت

_هیچ مردی قبول نمیکنه معشوقش تو بغل یکی دیگه باشه یا برای کس دیگه ای
برقصه!

جروبحث با سلیمان رو کم داشتم که اضافه شد.

جوابشو ندادم

اونم چیزی نگفت.

چشمامو بستم

بدنم درد میکرد، حس میکردم استخونام گز گز میکنند.

کمی که گذشت صدای سلیمان بلند شد

_خوبید؟

_نه!

_باید داروهاتونو بخورین برای اینکه داروهاتونم بخورین قبلش باید یه چیزی
بخورین با معده ی خالی که نمیتونین قرص مصرف کنین.

به سختی نیم خیز شدم و بشقاب سوپو برداشتم.

دو قاشق ازش خوردم، همون دو قاشق دلمو زد.

اصلا میلی به خوردن غذا نداشتم.

بشقابو کنار گذاشتم و منتظر به سلیمان چشم دوختم.

جلو اومد و از کشوی کنار تخت چند ورق قرص در آورد و داد دستم

_از هر کدوم یکی.

همشونو با یه لیوان پر آب خوردم.

دوباره دراز کشیدم.

درد هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

جای کم شدن بیشتر میشد..

با درد نالیدم

_حالم خوب نیست اصلا..

سلیمان نگران از اتاق زد بیرون و چند دقیقه بعد با دکتر اومد.

دکتر با دیدن حالم مسکن بهم تزریق کرد..

زیرلب آرمانو فحش میدادم

قبل از این جریان با خودم میگفتم کاش میدیدمش

کاش میشد ببینمش..

دلتنگش بودم..

اما حالا..

با تزریق مسکن چشمام آروم آروم سنگین شد و رو هم گذاشتمشون.

"یک ماه بعد"

از شدت درد نفسم بالا نمی اومد.

جیغی کشیدم و نالیدم

_نزن.. جون من نزن.. آیی.. نزن آرمان بسه.. آرمان..

کر شده بود، کمر بندو برای بار چندم داشت بالا میبرد؟

با سگ کمر بند کل بدنمو زخم کرده بود.

از موهام گرفت و غرید

_خفه شو.. فکر کردی میزارم راحت زندگی کنی؟ هر روز میکشمت و زندت

میکنم.. زندگیتو برات جهنم میکنم سوگند..

از شدت درد به حق افتاده بودم.

ترسیده نالیدم

_بسسه.. خواهش میکنم بسسه.. غلط کردم..

موهامو ول کرد

رو زمین افتادم و به چهره ی عصبیش نگاه کردم.

هر روز همینطوری بود

کتک میخوردم و التماسش میکردم بس کنه

کمرم سِر شده بود

انقدر زده بودتم که کمرمو حس نمیکردم

آرمان هر روزی که میگذشت به جای آروم شدن بیشتر عصبانی میشد

با اون آرمان گذشته خیلی فرق کرده بود

با خودم میگفتم نهایت یک هفته عصبی میشه و بعد آروم میشه اما اشتباه میکردم..

هر روز کتک میخوردم

هر روز زیر دست و پاش جون میدادم

بدنم جای سالم نداشت

کبود و زخم بود

دیگه جونی تو تنم باقی نمونده بود

دوباره به سمتم هجوم آورد و خواست بزنتم

زیرلب نالیدم

_خواهش میکنم بسه.. بسه.. آرمان لطفا نزن.. جون عزیزت نزن.. آرمان غلط

کردم.. آرمان..

_ح-رومزاده نزنمت چیکار کنم؟ میخوام دل و رودتو بکشم بیرون عوضی..

دست لرزونمو رو مچ دستش گذاشتم

_نزن.. غلط کردم.. نزن.. خواهش میکنم نزن.. گوه خوردم.. نکن.. خواهش میکنم..

تو چشمات خیره شدم

اشک دیدمو تار کرده بود..

_آرمان.. آرمان خواهش میکنم.. نزن..

با پشت دستش محکم زد تو دهنم..

مزه‌ی گس خون رو تو دهنم حس کردم..

دیگه نتونستم رو پاهام بایستم

جلوی پاهاش افتادم رو زمین.

با بی رحمی لگدی به شکمم زد و عقب رفت.

بطری شرابی رو از روی میز بار برداشت و کمی ازش نوشید..

نا نداشتم تکون بخورم.

چشمامو رو هم گذاشتم

کاش همه‌ی این اتفاقات یه خواب میبود..

کاش..

"آرمان"

به بطری خالی شراب توی دستم نگاه کردم.
مست بودم و دیگه کنترلی رو رفتار و حرکاتم نداشتم.
به دختر دوست داشتنی که جلوم روی زمین افتاده بود نگاه کردم
موهای لختش حالا تو بدترین حالت دور سرش ریخته شده بودند..
پوست سفیدش کبود و سیاه بود..
میشه گفت جای سالم رو تنش نبود.
صورتش لاغرتر شده بود و زیر چشماش گود افتاده بود
با قدمهای سست و نامنظم به سمتش رفتم کنارش نشستم و دستمو رو صورتش
گذاشتم..
چشماش بسته بود و انگار بازم از هوش رفته بود..
جدیدا زیاد از هوش میرفت
دکتر گفته بود اینطوری پیش بره حالش خیلی بد میشه و امکان داره بمیره..
نه غذای درستی میخورد نه چیزی
هرچند خودمم تو این موضوع دخیل بودم..
دستمو آروم روی گونه‌ی کبودش کشیدم
هر بار یادم می اومد چه غلطی میکردم این چند ماه عصبی میشدم..
حتی یذره هم از عصبانیت کم نشده بود

دختره‌ی احمق..

زنی که التماسش میکردم کنارم بمونه

کسی که زندگیمو در اختیارش گذاشته بودم

کسی که مثل ملکه ها زندگی میکرد تو این چند ماه تو کاباره بود!

معلوم نبود با چند نفر خوابیده..

چند نفر دستمالیش کردن..

قسم میخورد تنشو کسی لمس نکرده اما باور نمیکردم

نمیتونستم باورش کنم

دوست داشتم بهش اعتماد کنم و حرفشو قبول کنم اما نمیتونستم

مدام صحنه‌ای که تو اون اتاق دیدم تو ذهنم پلی میشد

لذت داشت برای یه آشغال میرقصید!

زنی که لذت تو اتاق برای یه مرد میرقصه مگه میتونه بگه منو کسی لمس

نکرده؟

[@Romane_sahnedar_r](#)

مگه میشه؟

ناخواسته دستمو نوازش گونه رو صورتش کشیدم

مال من بود!

زیرلب اینو مدام با خودم تکرار میکردم

مدام میگفتم سوگند مال منه تا شاید حرفاشو باور کنم..
نمیتونستم..

هرچقدر بیشتر میگذشت بیشتر عصبی میشدم.
هر بار که دست روش بلند میکردم ته دلم عذاب میکشیدم..
اعصابم بهم میریخت

قول داده بودم دست روش بلند نکنم اما خودش باعث شد من زیر قولم بزنم
خودمو جلو کشیدم و لبهامو رو شقیقش قرار دادم..

کاش میشد با بوسیدن، جای تک تک زخما و کبودیاش خوب میشد..
دستمو پشت کمرش قرار دادم

دست دیگمو هم زیر پاهاش
به زور بلندش کردم..

سعی میکردم قدم هامو با دقت بردارم.
سنگین نبود

برعکس سبک بود

چون مست بودم نمیتونستم تعادلمو حفظ کنم
دوبار نزدیک بود زمین بخورم..

به سمت تخت بردمش و گذاشتمش روی تخت..

کنارش دراز کشیدم و از پشت تو بغلم گرفتمش.

لبهامو پشت گردنش چسبوندم..

تنش مثل کوره اجریزی داغ بود.

نفسهام نامنظم شده بود

دستمو دور کمرش حلقه کردم..

چندین ماه بود تو بغلم نگرفته بودمش..

حسرت بغل کردنشو داشتم..

با خودم میگفتم اگر یه روز ببینمش انقدر محکم بغلش میکنم استخوناش خورد بشن..

اما الان اینطوری نبود..

جوری کتکش میزدم که استخوناش خورد میشدن!

با شنیدن صداش ابرو هامو بالا انداختم.

مثل همیشه صداش میلرزید

داشت گریه میکرد

_خواهش میکنم نزن!..

تلخ خندیدم..

نزن!

هر بار که حرف میزد التماس میکرد نزنمش..

تو این یک ماه حرفی بینمون رد و بدل نشده بود جز ناله ها و جیغای سوگند..

صدای هق هقاش رو مغزم بود

گریه هاش حالمو بد میکرد

اینکه تو بغلم حس نا امنی داشت رو اعصابم بود

هرچند انتظار دیگه ای هم نداشتم

هر روز داشت ازم کتک میخورد باید حس امنیت الان بهش دست میداد؟

بی توجه به هق هقاش لبهامو رو گردنش به حرکت در اوردم..

باید تموم میشد

این عصبانیت باید تموم میشد

هردومون داشتیم آسیب میدیدیم..

نمیتونستم بیشتر از این به زنی که عاشقش آسیب برسونم.

سعی داشتم آرومش کنم.

نمیخواستم حرف بزnm و چیزی بگم

نمیخواستم بگم اروم باش دست روت بلند نمیکنم..

نمیتونستم بگم..

حس میکردم اگه اینارو بگم غرورم خدشه دار میشه!

تنها چیزی که میخواستم این بود گریه نکنه.. برای یک ساعت شده تو بغلم اروم باشه!

اثرات الکل بود..

مطمئن بودم اثرات الکل بود..

چشمام داشت سنگین میشد اما نمیخواستم بخوابم.

لبهامو رو سرشونه‌ی بـ رهنش قرار دادم..

صدای هق‌هق گریش بلند و بلندتر میشد..

داشت میلرزید..

عصبی نفسای عمیق میکشیدم

قرار نبود کتک بزنی و بعدش بوسش کنی و انتظار داشته باشی همه چی درست شه..

با مظلومیت اروم گفت

_میخوای بازم بزنی؟!..

کنار گوشش لب زدم

_نه..

برش گردوندم سمت خودم.

انگشتمو رو لبهای خونیش کشیدم.

صورتش خیس اشک بود و داشت می‌لرزید..

چشم‌امو بستم

نمی‌خواستم اینطوری ببینمش..

انقدر منگ الکل شده بودم که به دقیقه نکشید خوابم برد..

با صدای زنگ گوشیم چشم‌امو باز کردم..

دست انداختم از رو عسلی کنار تخت گوشیمو برداشتم

با دیدن اسم گوگهان کلافه نفسی کشیدم.

سرم شدیداً درد میکرد..

گوشی رو دوباره روی میز عسلی گذاشتم

امشب قرار بود جنسای قاچاقی رو پخش کنند.

با صدای دینگ گوشیم

دستمو دوباره دراز کردم برش داشتم

پیام از گوگهان بود

_مهمونی امشب شرکت نکن، یه جاسوس بینمون هست پلیسا امشب میریزن تو اون

مهمونی..

پوفی کشیدم و براش تایپ کردم

_تکلیف جنسا چی میشه؟

به ثانیه نکشید پیام داد

_موادارو از ترکیه رد میکنیم.

گوشیو دوی عسلی پرت کردم و غلتی رو تخت زدم..

با دیدن سوگند کنارم ابرو هامو بالا انداختم..

رو تخت نیم خیز شدم و به صورتش که هم رنگ گچ سفید شده بود نگاه کردم..

منگ بودم..

تازه داشت دیشب یادم می اومد

لعنتی.. خیلی مشروب خورده بودم.

به شکم دراز کشیده بود و دستو پاهاشو تو خودش جمع کرده بود..

دستمو دراز کردم تا موهای ریخته شده توی صورتشو کنار بزنم اما با برخورد

دستم به صورت سردش جا خوردم..

چرا انقدر یخ بود این دختر؟

تکونی به بازوش دادمو کمی هلش دادم تا به پهلو بشه..

با دیدن دست غرق خونش خشکم زد..

زیرش پر خون بود..

ترسیده آروم اسمشو صدا زدم..

باورم نمیشد..

خودکشی کرده بود..

لعنتی..

دستم رو رگ گردنش قرار دادم..

نبضش خیلی کند بود..

بیش از حد کند بود..

زیر لب گفتم

_نمیمیری.. حق نداری بمیری.. لعنت بهت نمیمیری.. حق نداری بمیری.. نمیزارم
بمیری..

سریع تو بغلم گرفتمش و از اتاق بیرون زدم..

سلیمان که پشت در بود با دیدن سوگند تو بغلم توی اون وضع کپ کرد..

عصبی غریدم

_راه بیفت نگاه نکن..

بدو بدو پله‌هارو پایین رفتم.

آه سوگند..

آخ..

تو نمیمیری..

تو زنده میمونی..

"سوگند"

چشمامو به سختی باز کردم

انگار یه وزنه دویست کیلویی بهشون وصل بود، نمیتونستم باز نگهشون دارم.

به هر سختی ای بود چشمامو باز نگه داشتم..

تشنم بود و آب میخواستم.

با دیدن آرمان که کنار تخت نشسته بود و داشت نگاهم میکرد مکث کردم..

دست خودم نبود

خیلی ارزش میترسیدم.

بدون اینکه تغییری تو چهرش بده گفت

_واقعا فکر کردی میتونی بمیری؟

چشمامو بستم

حتی نمیخواستم نگاهش کنم

وقتی نگاهش میکردم حالم بد میشد

ترسیده لب زدم

_آب

تشنم بود

و نمیخواستم حرف بزنه

اصلا نمیخواستم دهن باز کنه و حرف بزنه

آب بهونه بود تا ساکت شه و بهم استرس وارد نکنه.

نمیدیدمش اما چند ثانیه بعد با قرار گرفتن دستش زیر سرم چشمامو باز کردم

فکر کردم میخواد بزنتم که ناخواسته نالیدم

_نزن.. خواهش می...

وقتی لیوان آب توی دستشو دیدم ساکت شدم..

کلافه لیوانو نزدیک لبهام کردم..

چند قلوپ ازش رو خوردم..

لیوانو کنار گذاشت..

به اطرافم نگاه کردم.

بیمارستان بود..

خوشحال شدم بیمارستانه. میتونستم اینجا درخواست کمک کنم تا از دستش خلاص

بشم..

باید اینجا به یکی میگفتم که آرمان اسیر گرفته!

به چشماش خیره شدم..

تو ذهنم دنبال یه راهی بودم تا یکیو به اتاق بکشونم..

با خودم میگفتم جیغ بکشم؟ جیغ بکشم همه زو بریزم تو اتاق؟

با اومدن پرستاری به اتاق چشمم درشت شد..

چیزی که میخواستم داشت میشد

لبهامو از هم فاصله دادم

میخواستم با تمام توانم جیغ بکشم و بگم کمک! کمک کن..

با اومدن پرستار به اتاق، آرمان از جاش بلند شد

دو قدم به سمت زن رفت و عصبی لب زد

_چی میخواین خانم؟

پرستار متعجب از کنار آرمان رد شد و گفت

_اومدم وضعیت بیمارو چک کنم!

نزدیکم شد و ابروهاشو بالا انداخت

_به به به.. چشماتو باز کردی شما..

کنار ایستاد و سرممو چک کرد..

الان وقتش بود

احمق بگو دیگه..

نمیدونم چرا لال شده بودم.

زیرچشمی به آرمان نگاه کردم

زیر لب گفتم

_درد دارم! بدنم درد میکنه..

پرستار اخم ظریفی کرد و گفت

_دستت یا کل بدن؟ همه جات کبوده! نکنه شوهرت اینجوری کتکت میزنه؟ اگه

آره بیا ازش شکایت کن.. برو پزشکی قانونی اوکیش کن.

نگاه بدی به آرمان انداخت..

آرمان عصبی داشت بهم نگاه میکرد.

ناخواسته لال شدم.

هیچی نگفتم

پرستار نگاهی بهم انداخت و گفت

_کجات درد میکنه؟

_همه جام..

سرشو با تاسف تکون داد و دوباره گفت

_شوهرت کتکت میزنه؟

درحالی که به چشمای آرمان خیره شده بودم گفتم

_نه.. شوهرم خیلی دوستم داره.. یه تصادف وحشتناک کردم.. بخاطر اونه..

پرستار پوزخندی زد و از اتاق رفت بیرون..

معلوم بود باور نکرده

هرکس میدیدتم متوجه میشد این زخما، زخمای تصادف نیست..

آرمان کنارم ایستاد و دستشو لای موهایش فرو کرد.

به تتو های روی گردن و میچ دستش نگاه کردم.

رو گردنش کلی تتو زده بود.. روزی که داشتیم برمیگشتیم ایران تو هواپیما متوجه تتوهایش شدم..

چشماتو بستم..

نگاه کردن بهش حالمو بد میکرد.

استرس میگرفتم و بدنم شروع به لرزیدن میکرد

مطمئن بودم بریم خونه بیچارم میکنه..

کاش میشد میمردم..

دیگه طاقت این همه درد و ناراحتی رو ندارم..

پرستار به همراه مرد میانسالی وارد اتاق شد.

انقدر بدنم خسته بود که صداها رو گنگ میشنیدم..

هیچی از حرفاشونو نمیفهمیدم..

دستشو زیرپاها و کمرم انداخت و منو تو بغلش گرفت.

سرمو رو سینهش قرار دادم

داشتیم برمیگشتیم خونه.

به زندانم داشتیم برمیگشتیم

زندانی که نگهبانش آرمان بودو بدون شک منتظر بود برسیم خونه تا دوباره کتکم بزنه.

بغض کرده سرمو رو شونش قرار دادم و زیرلب گفتم

عصبانی ای؟!

انقدر آروم اینو گفتم که نشنید..

چشمامو بستم.

قطره اشکی رو گونم نشست.

وقتی وارد خونه شدیم یه راست به سمت اتاقش رفت.

درو یکی از خدمتکارا برامون باز کرد

وارد اتاق که شدیم درو بست..

منو روی تخت خوابوند و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشید.

موهای توی صورتمو پشت گوشم زد

به سمت پنجره رفت و پنجره رو تا نصفه باز کرد..

چند بار نفس عمیق کشید و گفت

چه مرگته؟ داری گریه میکنی!

چه مرگم بود؟! از ش میترسیدم.. دلش این بود
هر لحظه به این فکر میکردم میخواد کتکم بزنه.
از پنجره فاصله گرفت و به سمت تخت اومد.
با استرس دستامو روی صورتم قرار دادم و هق هق کنان نالیدم
_آرمان زن.. غلط کردم..
چشمامو بسته بودم و اشک میریختم..
چند ثانیه ای تو سکوت گذشت
بالا و پایین شدن تخت رو حس کردم..
چشمامو آروم باز کردم و به آرمان نگاه کردم
بدون هیچ حرفی منو تو بغلش کشید و پیشونیمو بوسید..
میخواستم جیغ بکشم بگم بهم دست زن
نمیخوام..
من محبت کردنتو نمیخوام
نمیخوام کتکم بزنی و بعد بهم محبت کنی..
نمیخوام..
من دوست ندارم اینطوری کنی..

دوست ندارم اول عذابم بدی وقتی میبینی دارم میمیرم منو تو بغلت بکشی و بهم
ترحم کنی..

الکی دل بسوزونی..

ترحمتمو نمیخوام

لعنت بهت..

لعنت بهت نمیخوام بعد اینکه این همه اذیتم کردی بغلم کنی و نوازشم کنی..

چشمامو با درد بستم و گریه کردم..

کاری از دستم بر نمی اومد..

آرمان با کف دستش اشکامو پاک کرد و زیرلب گفت

_بسه!

بسه..

هه..

چقدر راحت!

بسه

سرمو رو سینهش قرار دادم و با بغض نالیدم

_بسه؟ آرمان بسه؟ من باید اینو بگم.. چنگی به سینهش زدم و ادامه دادم

__بسه.. من خستم.. من نمیکشتم، من دیگه نمیتونم.. هر روز عذاب هر روز کتک!
بسه این شکنجه.. خواهش میکنم، بسه.. من دیگه نا ندارم.. التماس میکنم، به پات
میفتم بس کن.. من با کسی نبودم.. با کسی سکس نداشتم. با کسی جز تو نبودم..
بدون پلک زدن داشت نگاهم میکرد

آروم گفت

__استراحت کن.

استراحت کن!

چقدر خونسرد و ریلکس بود.

استراحت..

حتما استراحت میکردم

با این وضعیت حتما..

کمی خودمو ارزش دور کردم..

دروغ چرا میترسیدم یهو بزنتم..

فاصله گرفتن ارزش خیلی بهتر بود.

زیر لب نالیدم

__آرمان خواهش میکنم دست روم بلند نکن!

__نمیزنمت..

حتی حرفاشم آروم نمیکرد

انقدر ازش کتک خورده بودم تو ذهنم ازش یه هیولا ساخته بودم که هربار نزدیکم بشه به قصد کشت کتکم بزنه.

حتی حرفش که خیلی محکم گفته بود نمیزنتم آروم نمیکرد.

بازم داشتم گریه میکردم

داشت کلافه میشد

خودشو کنترل کرده بود حرفی بهم نزنه.. زیرلب گفت

_باز چته؟ من که گفتم نمیزنمت! درد داری؟

جوابشو ندادم..

همین جواب نداده مثل اینکه باعث شد باز عصبی بشه..

بازمو محکم گرفت و غرید

_انقدر کنار گوشم فین فین نکن چه مرگته داری جون میدی؟! یه نیم ساعت میخوام

بخوابم داری میرینی توش.. چند روزه اسیرم کردی.. بعدا به حسابت میرسم تخم سگ!

سرمو تو گردنش فرو کردم..

انقدر ازش خشونت دیده بودم تا یکی بهم محبت میکرد گریم میگرفت.

سلیمان چندین بار بهم کمک کرده بود..

دکتر آورده بود

دارو آورده بود

سعی میکرد جلوی کارای آرمان رو بگیره..

خدمتکارایی که وقتی میدیدن کتک میخورم میومدن کمک میکردن..

همشون وقتی یذره کمک میکردن گریه میکردم..

دچار کمبود محبت شده بودم

دلم آرامش میخواست

یه آرامش طولانی که هیچ جوره از بین نره

آرمان دستشو نوازش گونه روی کمرم میکشید

این کارش نه تنها بهم آرامش نمیداد بلکه بیشتر استرسیم میکرد که نکنه بخواد
بزنتم!

مثل یه ادم مریض توهم میزد.

یک ساعتی تو اون حالت گذشت

حتی یه لحظه ام پلک رو هم نذاشتم که بخوابم

برخلاف من آرمان خوابیده بود

همون دقایق اول چشماشو بست و خوابید

خیلی خسته و بی حال بودم اا خواب به چشم نمی اومد

حس خفگی داشتم

از اون گذشته نمیتونستم پیش آرمان بخوابم

انقدر ازش میترسیدم که همین الانم که کنارش دراز کشیدم پشتم پس می افتادم

خودمو کمی عقب کشیدم

حلقه ی دستاشو باز کردم و از تو بغلش بیرون اومدم.

از رو تخت پایین اومدم و به چهره ی غرق خوابش نگاه کردم.

یه چیزی داشت دوباره هلم میداد که با کارد میوه خوری که روی میز بود رگ دستمو بزنم.

آروم آروم به سمت میز وسط هال قدم برداشتم.

چاقورو از روی میز برداشتم

چاقو رو نزدیک مچ دستم کردم که یهو چاقو به شدت از دستم کشیده شد..

بهت زده برگشتم عقب و به آرمان نگاه کردم که عصبی چاقو رو پرت کرد رو زمین و داد زد

_داری چیکار میکنی؟

محکم زد تخت سینم و بلند تر از قبل داد زد

_داری چیکار میکنی؟

بهت زده داشتم نگاه میکردم..

هرچقدر بیشتر میگذشت عصبی تر میشد

با حرص گفت

_تو چه غلطی میکنی؟

سرمو پایین انداختم، اگه یکم دیگه داد میزد خودمو خیس میکردم..

یک قدم نزدیک شد

با نزدیک شدنش ترسیده یک قدم به عقب برداشتم

آروم نالیدم

_هیچی!

عصبی داد زد

_سوگند هیچی؟

اشکام شروع به ریختن کردن

با ناراحتی نالیدم

_بس کن.. آره داشتم دوباره خودکشی میکردم مگه برات مهمه؟ مگه مهمه زنده

باشم یا بمیرم! تو منو نمیخوای.. تو دیگه منو نمیخوای.. منم نمیتونم ادامه بدم..

نمیتونی هر روز کتکم بزنی اگه قراره هر روز کتک بخورم زیر دست و پات جون

بدم همون بهتر بمیرم.. همون بهتر دیگه نباشم.. همون بهتر خودکشی کنم جفتمون

راحت شیم.. بخاطر چی انقدر باید کتک بخورم؟

بخاطر چی؟ کف دستمو مگه بو کرده بودم که از پیشت برم اون بلاها سرم بیاد؟
مگه تن فروشی کردم؟ مگه با کسی هم خواب شدم که اینجوری کتکم میزنی..
رقصیدم! فقط رقصیدم..

میشنوی چی میگم؟ من فقط رقصیدم بخاطر پول.. هر کاریم کردم بخاطر پول بود..
چه انتظاری داشتی؟

بلند داد زد

_برمیگشتی پیش من! مگه من بهت نه میگفتم؟ من بخاطر راحتیت ولت کردم..
گفتم از پس خودت بر می آی اگه بخوام برات پول و خونه جور کنم باز فکر میکنی
تو زندگیتم..

من بخاطر اینکه تو راحت باشی کنار کشیدم تویی که پول لازم داشتی میومدی
پیشم.. میومدی میگفتی پدرسگ من پول لازم پول میخوام.. مگه من به تو نه می
اوردم؟ مگه من میگفتم نه؟

حالا که داشت حرف میزد منم باید حرف میزدم

سعی کردم مثل خودش بلند حرفمو بزنم

اون عصبی بود بی دلیل!

من چرا عصبی نباشم با دلیل..

_میومدم چی میگفتم؟ واقعا چی فکر کردی؟ میومدم میگفتم آرمان ببخشید که ترک
کردم اما من پول لازم بهم پول میدی؟

__ به مسخره نگیر!

__ من مسخره نمیکنم آرمان کاملاً جدیم.. میومدم چی میگفتم؟ اصلاً مگه حرفی میشد زد؟ پیام بگم ببخشید آرمان ما از هم جدا شدیم، قرار بود جلو راه هم سبز نشیم میشه بهم یکم پدل بدی؟ میومدم اینو میگفتم؟

عصبی گفت

__ آره.. آره.. آره..

یک قدم جلو اومد و...

یک قدم جلو اومدو یقه ی لباسمو تو دستش گرفت و ادامه داد

__ جای جـ نده بازی میومدی پول میگرفتی ازم.. جا اینکه بری تو اون خراب شده واسه این و اون لذت برقصی میومدی ازم پول میگرفتی..

__ من واسه کسی لذت نرقصیدم!

__ با چشمای خودم دیدم لعنتی!

__ چی دیدی؟ من سرتا پا لذت بودم؟ چرند نگو اگه لذت بودم همونجا منو میکشستی.. اگه میدونستی من هم خواب یکی دیگه شدم، با یکی دیگه خوابیدم، با یکی دیگه سکس داشتم تا الان منو میکشستی.. ولی نکشستی، چون میدونی حق با منه! چون میدونی من کاری نکردم.. چون میدونی من با کسی جز تو خوابیدم.. من خستم! من میخوام بمیرم چون نمیفهمم چرا هر روز کتک میخورم..

چرا هر روز تحقیر میشم؟ چرا هر روز باید زیر دست و پاهات جون بدم.. آرمان
اینا منو آزار میدن.. داری میگی میومدی ازم پول میگرفتی، لعنتی مگه میشه همچین
چیزی؟ آخه فکر کن با خودت؟ دوم از اون من کار بدی نکردم. هیچ کار بدی
نکردم.

من فقط رقصیدم! برای کسی هم لخت نرقصیدم.. مجبور بودم برقصم.. مثل تو که
مجبوری آدم بکشی تا نکشت!

یقمو ول کرد و درحالی که نفسهای عمیق میکشید گفت

_گمشو برو بگیر رو تخت بخواب..

_نمیخوام.. نمیخوام..

مچ دست سالمو گرفت و هلم داد سمت تخت..

خودمو عقب کشیدم و نالیدم

_نمیخوام..

مثل بچه کوچولوها پامو کوبیدم رو زمین و گفتم

_نمیخوام بخوابم.. میخوام حرف بزنم.. الان که جفتمون داریم حرف میزنیم نمیخوام

بخوابم.. نمیتونی ساکتی کنی اینطوری.. بیا حرف بزنیم..

مچ دستشو با دست زخم شدم گرفتم و تو چشمات خیره شدم

_حرف بزنی! اگه حرف زدن مشکلو حل نکرد میخوابم! بعدش دوباره زندگی قبلی شروع میشه.. دوباره کتک میخورم ازت دوباره منو نصفه میکشی و دوباره زندم میکنی..

کلافه مچ دستشو از تو دستم بیرون کشید..

_بخواب بهت گفتم..

دستمو سمت صورتش دراز کردم..

مرد بود.. عصبی بود

اما نمیتونست خودشو در برابر زنی که عاشقشه کنترل کنه..

دستمو سمتش صورتش دراز کردم و رو گونش قرار دادم.

میترسیدم اما مطمئن بودم نرم شده..

صد در صد مطمئن بودم نرم شده و بهترین فرصته همه چیو درست کنم.

آروم نالیدم

_نگام کن..

دستمو از روی گونش برداشتم و دکمه های لباسمو باز کردم

آرمان گنگ ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد.

دستمو رو قفسه ی سینه ش قرار دادم

با کلی استرس گفتم

منو دوست داری؟!

مچ دستمو گرفت و دستمو پس زد..

زیرلب غرید

_آره شک نکن هـ رزه‌ای مثل تو رو خیلی دوست دارم.. کم داری تو؟ چه دوست

داشتتی؟ تو رو دوست داشته باشم؟ دیوونه شدی؟

_اگه دوستم نداری پس چرا انقدر عصبی ای؟ آدما نسبت به کسی عصبانی میشن

که دوستش دارن..

_من دوستت ندارم!

_حتی یذره؟ یذره هم نه؟ پس چرا نمیزاری بمیرم؟

کلافه ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد.

مچ دستم هنوز توی دستش بود

همون مچی بود که بخیه خورده بود

فشار دستش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد

داشت دردم می‌گرفت اما صدام در نمی‌اومد..

[@Romane_sahnedar_r](#)

با صدایی لرزون گفتم

_من نمیگم کارم درست بوده، نمیگم کار خوبی کردم که رفتم تو کاباره.. اما دارم

بهت میگم مجبور بودم. مجبور میفهمی؟ تو به بی پولی خوردی تاحالا؟ من با کسی

سد کس نداشتم! زیر خواب کسی ام نشدم.. توئم مطمئنی که من با کسی نخواییدم..
مطمئن نیستی؟

_نه مطمئن نیستم..

انقدر بلند داد زد که ناخواسته گریم گرفت..

_مطمئن نیستم میشنوی؟ با چشمای خودم دیدم داشتی لذت میرقصیدی واسه
طرف! اگه نمیکشمت بخاطر اینه منه احمق هنوزم که هنوزه میخواست!

حس ضعف شدیدی بهم دست داد

بی حال به دستم که تو دست آرمان بود و خونی شده بود نگاه کردم.

انقدر فشارش داده بود که بخیه ها باز شدن..

آرمان یهو به خودش اومد و دستمو ول کرد..

هُل شده نگاهی به میچ دستم انداخت و عربده ای کشید

_لعنتی..

دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو رو تخت خوابوند..

بی حال داشتم نگاهش میکردم

از شدت درد اشک میریختم

آرمان بدو بدو از اتاق بیرون زد..

چند دقیقه بعد با زنی وارد اتاق شد..

زن سریعا خودشو بهم رسوند و جعبه ای که دستش بود رو روی عسلی تخت گذاشت..

بی حال بهش خیره شده بودم

چشمامو بستم و با درد نالیدم

_خیلی میسوزه..

ضعف شدیدی داشتم

آرمان نگران کنارم نشست و دستشو رو صورتم کشید و داد زد

_یه غلطی کن زود باش..

فشارم بالا و پایین میشد

کم کم پلکام سنگین شدن و همه چیز تاریک شد..

چشمامو که باز کردم کسی تو اتاق نبود

بار چندم بود که غش میکردم

بدنم خیلی ضعیف شده بود

به دستم خیره شدم

دست باند پیچی شدمو تکونی دادم

دستمو دراز کردم پارچ آب کنار تختو بردار که پارچ افتاد زمین و با صدای بدی شکست..

تیکه هاش پخش زمین شدن.

چند لحظه بعد در اتاق باز شد و آرمان وارد اتاق شد

با دیدن چشمای باز من و پارچ شکسته شده خودشو سریع به من رسوند و لبه ی تخت نشست.

زیر لب گفتم

متاسفم، میخواستم آب بخورم یهو ا...

وسط حرفم پرید و گفت

_مهم نیست

دستمو تو دستش گرفت و ناراحت گفت

_دستت خیلی درد میکنه؟

بدون تعارف لب زدم

_همه جام درد میکنه!

واقعا هم همه جام درد میکنه.

موهامو نوازش کرد و خم شد رو صورتم

پیشونیمو بوسید و گفت

_بخواب! بهت دارو تزریق کردن یکم کسل و خواب آلود میکنه..

سرمو کج کردم و چشمامو بستم.

با کج کردن سرم فقط میخواستم ازش یکم دورشم.

خسته شده بودم

از این کش مکشا خسته شده بودم

نفس عمیقی کشید و لب زد

_من متاسفم!

متاسف؟

بابت کدوم کتک متاسف بود

بابت کدومشون

بابت حرفا و تحقیراش

بابت چی دقیقا؟

_متاسفی؟

سرشو تکون داد

لباشو روی گونم قرار داد و گفت

_معذرت میخوام عروسک

عروسک!

واقعا ام عروسکش بودم

عروسکی که هروقت میخواست زیر دست و پاش لهش میکرد.

جوابی ندادم.

سعی کردم بخوابم..

سه هفته به سرعت برق و باد گذشت

دیگه خبری از دعوا و کتک نبود.

انگار آروم شده بود

نه دعوا میکرد نه چیزی

حرفی نمیزدیم

حتی یک کلمه..

فقط شبها میومد کنارم میخوابید

همین..

حتی سکس هم نمیخواست!

عجیب هم نبود

حاضر بودم شرط ببندم کمرشو جای دیگه خالی میکرد و فقط برای خواب میومد

تو اتاق و کنارم رو تخت دراز میکشید..

منو تو بغل خودش میکشید و میخوابید

شبها قشنگ حس خفگی بهم دست میداد

منو تو بغلش میکشید و محکم و سفت نگه میداره..

حتی نمیتونم یکم چپ و راست شم تکون بخورم.

اگه تکون بخورم صداش در میاد که چه مرگته!

دستم داشت خوب میشد.

کل بدنم درواقع داشت خوب میشد

جای کبودی داشتن کم کم میرفتن..

از اونجایی که دیگه کتکم نمیزد زخمام کم و کمتر داشتن میشدن..

از حمام بیرون اومدم و لباسهامو تنم کردم..

رو تخت دراز کشیدم.

درسته حال داشتم بهتر میشد اما مچ پام که محکم کوبونده بودتش به پایه میز هنوز
درد میکرد

نمیتونستم زیاد سر پا بایستم.

با اومدن خدمتکار به اتاق به در چشم دوختم

با سینی غذا وارد اتاق شد.

سینی رو دوی عسلی کنار تخت قرار داد و گفت

خانم چیز دیگه ایم احتیاج دارین براتون ب...

وسط حرفش پریدم و گفتم

نه ممنون.

سرشو تگون داد و از اتاق خارج شد.

به سینی غذا نگاه کردم.

لج نمی‌کردم..

اصلا نمی‌خواستم دوباره اذیتم کنه بخاطر همین غذاهایی که برام می‌وردن رو کامل می‌خوردم یا تا جایی که میتونستم می‌خوردم..

درسته میلی به خوردن غذا نداشتم اما دوست نداشتم بهونه دست ارمان بدم..

"ارمان"

عصبی برگه هارو پرت کردم رو میزو به چهره‌ی بشاش رشید نگاه کردم.

دستی به ریشه‌های سفید و مرتبش کشید و گفت

_انتظارشو نداشتی؟

پوزخندی زدم و صاف نشستم

مثل همیشه سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم

_منظورت چیه؟

کفتار پیر

شونه هاشو بالا انداخت و زیرلب گفت

_خودت بهتر میدونی منظورم چیه..

دسته ی مبل رو محکم تو دستم گرفتم.

با وقاحت تمام جلو روم نشسته بود و ازم میخواست شصت درصد سود جنسارو بدم
بهش وگرنه همه چیو به پلیس لو میداد

از اونجایی که همه چیز به اسم من ثبت شده بود بدجوری گیر میفتادم.

زیرلب زمزمه کردم

_قبوله!

لبخندی از سر پیروزی زد

_از اولش میدونستم خیلی باهوشی آرمان.. کار درستی میکنی پسرم! هروئین خیلی
گرونتر شده نه؟

پوزخندی که رو لبام نقش بسته بود پر رنگ تر شد.

میخواست بگه آمار نداشت؟

احمق..

جوابشو ندادم

لبخند پرغروری زد و بلند شد

_تا آخرشب منتظر پولمم! اگر ساعت بشه دوازده و یک دقیقه مطمئن باش بیچاره
میشی.

سرمو تکون دادم و بلند شدم

__ بهت قول میدم تا آخر شب همه چیز حل بشه..

سرشو تکون داد و گفت

__ با اجازت پسرم!

جوابشو ندادم.

همینکه از اتاق بیرون رفت شماره‌ی سلیمان رو گرفتم

__ جانم آقا؟

__ کلک رشیدو بکن!

مکثی کرد و گفت

__ چشم..

__ تا قبل از آخر شب جنازشو برام بیار.

__ چشم..

لبخندی از سر رضایت زدم و تماسو قطع کردم

هیچکس نمیتونه با من در بیفته..

آروم لب زدم

__ رشید من برنده‌ی بازی‌ام.. اگر بازی رو هم بلد نباشم از ریشه بهم میزنمش!

به ساعت نگاه کردم..

خسته بودم اما کلی کار داشتم که باید انجامشون میدادم.

پشت سیستمم نشستم و مشغول شدم..

انقدر سرگرم کار شدم که متوجه گذر زمان نشده بودم
سرمو که بلند کردم با دیدن ساعت ابرو هامو بالا انداختم
یازده و نیم شب بود..

با تقه ای که به در خورد هواسمو جمع کردم
_بیا داخل..

در باز شد و سلیمان با لبی خندون وارد اتاق شد..
با دیدن لبخند رو لبش خندم گرفت
با خوشحالی گفتم
_کارشو ساختی؟

_بله.. جنازشم پایینه.. فقط یکم قراره دردرس بشه برامون..
بلند شدم و همراه سلیمان به سمت حیاط رفتیم..
یاور یکی از نگهبانا با دیدنمون صندوق ماشینی رو بالا داد..
با دیدن جسد رشید که خونی پشت ماشین بود صورتم جمع شد..
مرتیکه ی احمق..

با خودش چی فکر کرده بود
سرمو تکون دادم و گفتم

_کارت درسته سلیمان! من خیلی خستم میرم عمارت.. اینجا رو رسیدگی کن بعد بیا..

_چشم..

سوار ماشین شدم و به سمت عمارت راه افتادم
وقتی رسیدم عمارت کتمو در اوردم و تحویل زبیده دادم..
پله‌هارو تند تند بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.
با دیدن سوگند که برهنه رو تخت خوابیده بود اخمامو تو هم کشیدم..
این دختر به تخت شدن خیلی عادت کرده بود مثل اینکه
در اتاقو بستم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم..
آبی به دست و صورتم زدم و با قدمهای آروم به سمت تخت رفتم
لبه‌ی تخت نشستم و به بدن برهنه‌ش خیره شدم
بدون هیچ حسی دستمو رو بازوش قرار دادم و لب زدم
_بیدار شو!

از حرارت تنش ابرو هامو بالا انداختم
چقدر داغ بود..

دستمو ناخواسته رو پیشونیش قرار دادم
داغ داغ..

تب داشت!

حرصی بیدارش کردم

_ عزیزم چشمتو باز کن! سوگند.. سوگند..

خمار چشماشو باز کرد

با صدایی گرفته گفت

_ بله؟

_ پاشو یه تیشرت تنت کن.. دکتر میخوام ص...

_ نمیخواد.. یکم گرممه..

_ گرم نیست تب داری..

_ نه خوبم.. نکن..

لجهاز و یک دنده بود

حرصی محکم بازوشو کشیدم که آخش بلند شد..

زیرلب لعنتی گفتم و بازوشو ول کردم

آروم باش..

آروم باش پسر باز داری از کوره در میری

زیرلب گفتم

_ مگه نمیگم پاشو؟ با کی لج میکنی؟ پاشو دیگه..

بغض کرده پتو رو دور تن برهنش کشید و آروم گفت

_باشه..

صداش داشت میلرزید

کلافه به سمت حمام رفتم

به جهنم..

هرطور دوست داره بچرخه..

دوش کوتاهی گرفتم و از حموم بیرون اومدم

تیشرت یاسی رنگی رو به همراه جورابای بنفش که تا بالای زانوهای میومدن

پوشیده بود و رو تخت دراز کشیده بود..

این چه طرز لباس پوشیدن بود آخه..

بهشتم چیزی میگی بغض میکنه میزنه زیر گریه..

با دیدنم خودشو جمع کرد و رو تخت نشست

با حوله موهامو خشک کردم و از تو کمد یه شلوارک برداشتم و تن کردم

به سمت تخت رفتمو خودمو پرت کردم رو تخت..

زیرچشمی داشت نگاهم میکرد

آروم گفتم

_چیه؟

جوابی نداد

برگشتم سمتش و گفتم

_خب؟

زیر لب گفت

_حالم خوب نیست..

دستم سمتش دراز کردم

میخواستم کف دستمو رو پیشونیش بزارم ببینم دمای بدنش هنوزم بالاست که ترسیده
خودشو عقب کشید..

لعنتی..

از این حرکت متنفر بودم

از اینکه حس میکرد بهش قراره آسیب بزنم

انتظار دیگه ایم نباید ازش داشت

همیشه توی این مدت کتک میخورد.. بایدم اینطوری میشد..

زیر لب گفتم

_فقط میخواستم دمای بدنتو چک کنم!

سرشو پایین انداخت و گفت

_ببخشید..

جوابی ندادم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم

دمای بدنش نرمال بود..

آروم گفتم

_گلو درد داری؟

_او هوم..

گوشیمو از کنار تخت برداشتم و گفتم

_میگم دکتر بیاد ببیننت..

_باشه..

شماره ی سلیمانو گرفتم و گفتم دکتر بیاره..

گوشیو کنار گذاشتم و به صورت رنگ پریدش نگاه کردم..

بی هوا دستمو جلو بردم و موهایی که رو صورتش ریخته شده بود رو پشت گوشش زدم

نگراناش بودم!

حتی تمام وقتایی که میزدمش هم نگراناش بودم

کلافه لب زدم

_از کی حالت بده؟

تا خواست جواب بده شیشه‌های پنجره با صدای وحشتناکی شکستن..

صدای تیراندازی میومد..

سوگند جیغی کشید که سریعاً دستشو گرفتم و از رو تخت پایین اومدیم..

ترسیده محکم بغلم کرده بود

کنار گوشش داد زدم

_همینجا بمون تگونم نخور..

ازش فاصله گرفتم و بدو بدو از تو کشوی کمد دوتا اسلحه برداشتم..

در اتاق باز شد و دوتا از نگهبانا وارد اتاق شدن..

هول شده گفتن

_رئیس سریع باید از عمارت بزنین بیرون..

چه خبر بود..

رو زمین نشسته بودم..

نمیتونستم بلند بشم.. تند تند تیراندازی میشد..

همونطوری نشسته به سمت سوگند که داشت اشک میریخت رفتم..

دستشو گرفتم و گفتم

_زودباش باید بریم..

تو همون حالت نشسته به سمت در رفتیم..

به کیانوش نگاه کردم و گفتم

یکیشونو زنده نگه دار.. میخوام بدونم سگ کی ان..

چشمی گفت و رفت

سلیمان با دو خودشو به ما رسوند

عصبی داد زدم

پایین چخبره؟

نگاهی به سوگند انداخت و گفت

باید سریع از اینجا بریم.. خیلی زیادن..

با گفتن این حرف داغ کردم..

از راهرویی که ته سالن بود و به حیاط پشتی میخورد بیرون زدیم

سوگند ترسیده بود و گریه میکرد

محکم دستمو گرفته بود

برای اینکه بیشتر نترسه اسلحه‌هایی که دست خودم بودو داخل جیب شلوارکم گذاشتم..

صدای تیراندازی بیشتر و بیشتر میشد..

چطور داشت همچین اتفاقی می افتاد؟!

چطور اخه..

این همه آدم اینجا..

این همه دور بین گذاشتیم

کسی متوجه نشده یعنی؟

بدون شک یه جاسوسی داخل بود!

لعنتی..

همیشه یه جای کار میلنگید..

ته حیاط تاریک بود و کسی هم نبود

سوگند خودشو بهم چسبونده بود

داشت میلرزید..

شونه هاشو گرفتم و آروم گفتم

_چیزی نیست اصلا نترس.. باشه عزیزم؟! الان همه چیز تموم میشه..

هق هق کنان داشت نگاهم میکرد

با عجله بغلش کردم

از رونهاش گرفتمش و نزدیک دیوار کردمش و گفتم

_از بالای دیوار بپر اونور سوگند..

سرشو با استرس تکون داد.

خودشو به لبه ی دیوار رسوند و رو لبه ی دیوار نشست..

آروم گفتم

_بپر پایین.. زودباش..

سلیمان برام قلاب گرفت و گفت

_زودباشید وقت نداریم..

با گفتن این حرف سوگند پرید اون طرف دیوار

صدای آخش اومد..

با کمک سلیمان لبه‌ی دیوار نشستم..

دستم‌و دراز کردم و گفتم

_زودباش پسر..

دستم‌و گرفت و خودشو بالا کشید..

خواستم بپریم پایین که صدای دادی اومد و بعد صدای شلیک اسلحه..

درد وحشتناکی تو کمر و بازوم حس کردم و از بالا پرت شدم پایین و افتادم توی حیاط..

صدای جیغ سوگند اومد که اسمم‌و صدا میزد..

_آرمان.. آرمان.. خوبی آرمان؟

سلیمان اسلحشو در آورد و شروع کرد به شلیک کردن

اسلحم‌و سمت کسی که بهم شلیک کرده بود گرفتم و شلیک کردم..

چهار نفر دیگه به سمتمون داشتن می اومدن که داد زدم

_سلیمان برو.. سوگندو بردار برو..

تمام نگرانیم سوگند بود

سلیمان تند تند شلیک میکرد.. بلند داد زد

_اما...

_اما نداره برو..

با نزدیک شدن اون چهار نفر با همه‌ی توانم بلند داد زدم

_بهت گفتم برو.. سوگندو بردار برو..

صدای هق هق سوگند بین تیراندازی هایی که میشد گم شده بود..

سلیمان سریع پرید اونور دیوار..

اسلحمو به سمت اون چهار نفری که داشتن می اومدن گرفتم

چند بار شلیک کردم..

درد هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد..

چشمام تار میدیدتشون..

کم کم چشمام سنگین شدن و همه چیز سیاه شد..

با ضربه ای که به شکم خورد چشمامو باز کردم.

نور اتاق انقدر زیاد بود چشمامو دوباره بستم..

صدای عصبی آشنایی اومد

_حرومزاده میکشمت.. پوست سرتو میکنم تخم سگ..

اینو گفت و شروع کرد به مشت زدن به صورتم.

آخی گفتم و چشمامو باز کردم..

با دیدنش تازه فهمیدم چخبره!

پسر رشید..

دیده بودمش چند بار

چند باری هم باهانش کار کرده بودم..

پس پسر اومده بود انتقام پدرو بگیره..

کمرم شدیداً درد میکرد

رو یه صندلی نشونده بودنم و دستامو به صندلی بسته بودن

بدنم عرق کرده بود و خیس عرق و خون شده بودم..

مشتی به صورتم زد

مزهی خونو تو دهنم حس میکردم..

سرمو کج کردم و نگاهش کردم

خون رو تف کردم و گفتم

_زندت نمیزارم..

با شنیدن این حرف عصبانیتش بیشتر شد..

_حرومزاده چی میگی واسه خودت؟ توئه لاشی منو زنده نمیزاری؟ توئه مادر جنده؟

یه لحظه فکرم رفت پیش سوگند!

سوگند..

زیر لب آروم اسمشو گفتم

فرار کرده بودن؟

نگران به فرشاد خیره شدم..

لعنتی..

نکنه گرفته باشنش؟

نکنه بلایی سرش آوردن؟

یه چیزی مثل خوره افتاد به جونم..

باید خیلی سوسکی آمار میگرفتم ببینم تونستن فرار کنن یا نه..

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم

_آدمام میان و زندت نمیزارن فرشاد

_آدمات؟ کدوم آدمات؟ ها؟ کدوم؟ مُرده ها قراره بیان نجات بدن و منو بکشن؟

آدمایی که تک تکشون سوراخ سوراخ کردیم؟

با شنیدن این حرف یخ کردم..

امکان نداشت..

نه.. نه.. سوگند فرار کرد

سلیمان انقدر دست و پاچلفتی و احمق نیست که نتونه کاری که بهش سپردمو انجام
نده.

نه..

نه..

تنها امیدم این بود سلیمان با سوگند فرار کرده..

حتی نمیخواستم بهش فکر کنم که بلایی سر سوگند اومده..

هر ثانیه که بیشتر میگذشت عصبی تر میشدم..

دردمو فراموش کرده بودم

همه‌ی ذهنم پیش سوگند بود

لحظه‌های آخر چطور محکم دستمو گرفته بود و نگاهم میکرد داشت یادم می اومد..

"سوگند"

ترسیده تو خودم جمع شدم..

از دیشب مدام حالم بهم میخورد

هیچی تو معدم نبود اما مدام اوق میزدم..

به سلیمان که جلوی پنجره ایستاده بود نگاه کردم.

اشک دیدمو تار کرده بود

آروم گفتم

_ خبری از آرمان نیست؟

سلیمان گوشیشو با عصبانیت کنار گذاشت و زیر لب گفت

_ نه!

با یادآوری صحنه‌های دیشب بلند زدم زیر گریه..

هرچقدر بیشتر میگذشت بیشتر ناراحت میشدم

صحنه ای که ارمان افتاد مدام از جلو چشم رد میشه..

زخمی شده بود

میترسیدم بلایی سرش بیارن..

با سلیمان فرار کردیم و به یکی از ویلاهای قدیمی آرمان اومدیم..

کل شبو جفتمون بیدار بودیم

سلیمان مدام به یسری آدم زنگ میزد

هیچ خبری از آرمان نداشت

این منو خیلی میترسوند

درسته خیلی اذیتم کرده بود

درسته کتکم میزد اما راضی به مرگش نبودم

نباید میمرد..

لحظه های آخری که با هم بودیم مدام یادم می اومد..

توی حیاط

تو اون تاریکی شونه هامو گرفت و گفت چیزی نیست اصلا نترس عزیزم..

بعد مدتها یه کلمه ی محبت آمیز بهم گفته بود..

هق هق کنان به سمت سرویس بهداشتی رفتم

بازم حالت تهوع بهم دست داده بود..

چند بار اوق زدم و آبی به دست و صورتم زدم

از بس گریه کرده بودم چشمم قرمز شده بودن

حالم اصلا خوب نبود..

به زور رو پاهام ایستاده بودم

دستو پاهام داشتن میلرزیدن..

از سرویس که بیرون اومدم سلیمانو دیدم، با عجله داشت به سمت در میرفت..

پشت سرش راه افتادم و گفتم

[@Romane_sahnedar_r](#)

_سلیمان خبری شده؟

صداشو بالا برد و گفت

_لطفا بمونید اینجا چند دقیقه دیگه یسری نگهبان میان برای مراقبت از شما..

اینو گفت و از ویلا زد بیرون..

ترسیده از پشت پنجره نگاهش کردم..

به سمت ماشینش رفت و ماشینو روشن کرد و از حیاط ویلا خارج شد..

با کلی علامت سوال همونجا لبه‌ی پنجره نشستم..

نمیتونستم اشکامو کنترل کنم

تند تند اشک میریختم..

تنها چیزی که میخواستم این بود بدونم آرمان زندهست..

دوست نداشتم به این فکر کنم بلایی سرش اومده..

اونطور که سلیمان با عجله از ویلا زد بیرون احتمالا یه خبرایی هست..

یک ساعتی گذشت که در ویلا باز شد..

چند دقیقه ای گذشت اما کسی وارد حیاط نشد..

ترسیده یک قدم عقب رفتم که در باز شد و چند تا مرد که کت و شلوار پوشیده بودند

وارد حیاط شدند..

دقیقا هشت نفر بودن..

یکیشون با آرامش به سمت در ویلا داشت میومد..

دستام داشتن میلرزیدن..

در ویلا به صدا در اومد..

پشت بندش صداش اومد

_خانم؟ خانم؟

به سمت در رفتم

یاد حرف سلیمان افتادم که گفت یسری نگهبان قراره بیان برای مراقبت ازم..

درو باز کردم

سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد

سریعا سرشو پایین انداخت و گفت

_عذر میخوام.. سلیمان ما رو...

وسط حرفش پریدم و گفتم

_میدونم.. از سلیمان خبری داری؟ میدونی کجا رفته؟ از آرمان چی؟ از آرمان

خبری داری؟

_جای رئیسو پیدا کردن.. سلیمان شخصا میخواست اونجا حضور داشته باشه بخاطر

همین رفتن و مارو فرستادن..

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم

_حالش چطوره؟ خوبه؟

_اطلاعی ندارم در این مورد خانم..

کلافه سرمو تکون دادم و درو بستم..
خوشحال شدم که جاشو پیدا کردن..
لبه‌ی پنجره نشستم و به در خیره شدم..
منتظر اومدن آرمان بودم..
امیدوار بودم چیزیش نشده باشه
اصلا دوست نداشتم بلایی سرش بیاد..
بازم حالت تهوع بهم دست داد..
به سمت سرویس بهداشتی رفتم
انقدر اوق زدم که همونجا افتادم رو زمین..
چند دقیقه ای رو زمین نشستم..
با حالی خراب بلند شدم و تیشرتی که تنم بود رو از تنم در اوردم
جورابام در اوردم و زیر دوش حمام ایستادم..
دوش کوتاهی گرفتم و از حمام بیرون اومدم..
با حوله بدنمو خشک کردم و به سمت کمدی که توی اتاق بود رفتم.
پیراهن مردونه‌ای که برای آرمان بود رو تنم کردم.
بدون خشک کردن موهام به سمت پنجره رفتم بیرونو ببینم..
خبری نبود..

دقیقه ها و ساعتها پشت سر هم میگذشتن اما خبری از آرمان نبود.

پس کجا موند؟

به ساعت نگاه کردم

سه شب بود..

شدیدا خوابم میومد..

نیاز داشتم چند دقیقه‌ای بخوابم..

ب سمت کانایه رفتم و رو کانایه دراز کشیدم..

چشمامو رو هم گذاشتم

به دقیقه نکشید خوابم برد.

با صدای زنگ در از خواب پریدم..

دستم رو قفسه‌ی سینم قرار دادم

زنگ در تند تند زده میشد و صدای همون نگهبانی که باهام حرف زده بود می اومد

هول شده به سمت در رفتم

حتما یه خبری شده بود

درو باز کردم

با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت

_درو چرا باز نمیکنین.. ترسیدیم..

آروم گفتم

_ خبری از آرمان نشده؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و پاکتی رو سمتم گرفت

_ براتون غذا گرفتم. اصلا هواسم نبود دیروز براتون غذا نگرفتیم.. عذرمیخوام..

دیروز؟

_ مگه ساعت چنده؟

_ هشت صبحه..

سرمو تکون دادم

_ از سلیمان خبری نشده؟

_ نه!

_ شمارشو بگیر!

کمی نگاهم کرد و گفت چشم

گوشیشو از جیبش در آورد و شماره ای رو گرفت و داد دستم

گوشیو ازش گرفتم و کنار گوشم قرار دادم..

سه بوق..

چهار بوق..

پنج بوق..

انقدر بوق خورد که قطع شد..

دوباره تماس گرفتم

هیچی..

جواب نداد..

اینکه خبری از شون نشده بود داشت حالمو بدتر میکرد..

عصبی گفتم

_میدونی آرمان کجاست؟ میتونی منو ببری اونجا؟

با تاخیر جواب داد

_میدونم رئیس کجاست اما نمیشه.. نمیتونم شمارو ببرم..

_چرا اونوقت؟

_سلیمان گفته هیچکس از ویلا خارج یا داخل نمیشه. متاسفانه نمیتونم شمارو ببرم..

لطفا برگردین داخل..

عصبی درو محکم بستم

کسی منو درک نمیکرد..

من نگران آرمان بودم

دلم شور میزد

نکنه اتفاقی براشون افتاده..

سلیمان چرا گوشیشو جواب نمیده؟!

لعنت بهت سلیمان..

به گوشی نگهبان که توی دستم بود نگاه کردم..

گوشیشو پیش نداده بودم..

به شماره‌ی سلیمان نگاه کردم و دوباره تماس گرفتم..

بازم جواب نداد..

گوشیشو تو دستم چرخوندم و به سمت در رفتم..

درو باز کردم.

پایین پله ها ایستاده بود

اروم گفتم

_ببخشید!

سرشو بلند کرد و سریعاً پله ها رو بالا اومد

_چیزی نیاز دارین خانم؟

گوشیشو سمتش گرفتم و گفتم

_گوشیت جا مونده بود.

گوشیو ازم گرفت و تشکر کرد.

درو بستم و پاکتی که بهم داده بود رو روی میز گذاشتم..

گردنم خشک شده بود..

دستی به گردنم کشیدم و زیر لب گفتم

_آرمان پس کجایی..

کلافه چنگی به موهام زدم..

چشمام بازم پر اشک شدن..

پاکت غذایی که نگهبان بهم داده بود رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

پاکتو باز کردم

میلی به خوردنش نداشتم..

تو لیوان کمی آب ریختم

چند قلوپ ازش خوردم و کنار گذاشتمش..

نگرانی که داشتم هر لحظه بیشتر میشد..

زیر لب با خودم میگفتم بلایی سرش نیاد.. زنده باشه.. هیچیش نشه..

تو همین فکر بودم که در ویلا باز شد..

ترسیده سر جام خشکم زد

کسی درو باز نمیکرد که بیاد داخل..

اگر کسی کارم باهام داشت درو میزد تا خودم درو باز کنم..

وحشتزده مجسمه‌ای که رو میز کوچیک داخل آشپزخونه بود رو برداشتم..

ترسیده پشت در قائم شدم که صدای سلیمان اومد

__یواش یواش.. مواظب باش پسر داری چیکار میکنی؟!

با شنیدن صدایش مجسمه رو روی میز گذاشتم و بدو بدو از آشپزخونه بیرون زدم.

بلند داد زدم

__سلیمان از آرمان خبری داری؟ تونستی چیزی بفه....

با دیدن آرمان که به شونه‌ی سلیمان و یکی از نگهبانا تکیه داده بود کپ کردم..

خدای من..

با دیدنش ذوق کردم..

خوشحال به سمتش قدم برداشتم و بدون توجه به سلیمان و نگهبانی که کنارش بودن

محکم بغلش کردم که صدای آخش بلند شد..

با دستش آروم پسم زد..

ترسیده خودمو عقب کشیدم..

زیرلب گفتم

__چیزیت شد؟ حالت خوبه؟

آرمان بدون هیچ حسی به چشمام خیره شد و سرشو کج کرد..

با کمک سلیمان و اون نگهبان به سمت اتاقی که انتهای سالن بود رفتن..

از این رفتار سردش ناراحت شدم..

همونطوری وسط سالن ایستادم

زیر لب گفتم

_همینکه حالش خوبه خوشحالم میکنه..

تازه یاد صورت داغونش افتادم.

صورتش پر زخم و کبودی بود

با شنیدن اسمم توسط سلیمان برگشتم سمتش..

اولین بار بود اینطوری صدام میزد

همیشه میگفت خانم

اما این بار اسممو بدون کلمه‌ی خانم صدا زده بود

_بله؟

_یه لباس مناسب تنت کن قراره یه چند ساعتی یسری آدم برن و بیان.. درست

نیست اینطوری باشی!

سرمو تکون دادم..

حق با سلیمان بود..

شاید آرمان هم بخاطر لباسام اونطوری اخم کرده بود

وگرنه مگه میشه انقدر سرد بخواد برخورد کنه

این آدم همونیه که داد میزد به سلیمان میگفت با سوگند برو..

نوع حرف زدن سلیمان کاملاً تغییر کرده بود

منو شخص مفرد خطاب میکرد..

عجیب بود برام.

نگهبانی که تو اتاق آرمان بود از اتاق بیرون اومد.

زیر لب گفتم

_قبلش میتونم آرمانو ببینم؟

سلیمان البته ای گفت و با سر به نگهبان اشاره کرد.

آروم گفت

_یکم بی حوصلست درد داره!

اینو گفت و چشمکی زد و به همراه نگهبان رفت..

با قدمهای سست نزدیک اتاقش شدم..

رو تخت دراز کشیده بود.

ساعد دستشو رو پیشونیش قرار داده بود..

جلو رفتم و لبه‌ی تخت کنارش نشستم..

آروم گفتم

_خوبی؟

نگاهش به سقف بود.

دستمو جلو بردم و رو گونه‌ی کبودش قرار دادم

_خیلی درد داری؟

بازم ساکت بود و جوابی نمیداد

همینکه خوب بود و زنده بود برام با ارزش بود

همینکه کنارم بود واسم کافی بود

دستمو نرم رو چونش به حرکت در اوردم..

گوشه‌ی لبش زخم شده بود..

بی حرف بهش خیره شده بودم که گفت

_پرده رو بکش.. نور داره اذیتم میکنه..

بلند شدم و پرده رو کشیدم. هاج و واج ایستاده بودم بالاسرش

حتی یک کلمه هم باهام حرف نمیزد..

چه انتظاری داشتم؟

حقیقتا بعد از اون شب فکر نمیکردم انقدر سرد باهام رفتار کنه.. طوری رفتار

میکرد انگار اصلا وجود ندارم.

اون شب مهربون شده بود..

یادمه چطور رفتار میکرد..

آخرین مکالممون رو هم یادمه!

عزیزی که بهم گفت هم یادمه..

فکر نمی‌کردم انقدر سرد رفتار کنه..

لبه‌ی تخت نشستم و زیر لب گفتم

_خیلی نگرانتم بودم..

هیچ واکنشی نشون نداد..

دستم سمت صورتش دراز کردم

دستشو که رو پیشونیش گذاشته بود رو کنار زدم و سرشو کج کردم سمت خودم

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم

_نکن اینطوری با من!

قطره اشک سمجی رو گونم نشست..

_من تمام این مدتو مردم و زنده شدم، نگران تو بودم.. حق نداری اینجوری رفتار

کنی! من هر چقدرم اشتباه کنم حق نداری اینطوری پسم بزنی.. من مردم و زنده

شدم، استرس داشتم نکنه بلایی سرت بیاد.. نمیتونی انقدر پست باشی منو آدمم

حساب نکنی..

من جونم داشت بالا می اومد، میدونم خسته ای.. میدونم درد داری، اما نمیتونی منو

آدم حساب نکنی..

صورتم خیس اشک شده بود.

آرمان بدون اینکه واکنشی نشون بده داشت نگاهم میکرد

انگار داشتم با دیوار حرف میزدم..

بلند شدم و با سرعت از اتاق بیرون زدم..

به سمت اتاق روبه‌رویی رفتم..

درشو قفل کردم و هق‌هق کنان جلوی در نشستم و سرمو به در تکیه دادم و گریه کردم..

به بدترین شکل ممکن داشت پسم میزد

اینکه اینطوری پسم میزد آزارم میداد..

شده بود یه آدم مودی..

یه روز خوب

یه روز بد

یک ساعت کامل همونجا نشسته بودم و اشک میریختم..

با حس حالت تهوعی که بهم دست داد به سمت سرویس داخل اتاق رفتم..

چند بار اوق زدم...

چه مرگم شده بود؟!

چرا اینطوری شده بودم..

دست و صورتمو شستم

از سرویس بیرون اومدم و به سمت تخت تک نفره‌ای که وسط اتاق بود رفتم..
رو تخت دراز کشیدم..

از اینکه تمام مدت نگران اون عوضی بودم و اون مثل یه سنگ باهام برخورد کرد
ناراحت بودم..

چشمامو بستم تا خوابم اما خوابم نمیبرد..

انقدر وول خوردم تا خوابم برد..

از خواب که بیدار شدم با دیدن ساعت ابروهامو بالا انداختم..
ده شب!

مثل اینکه خیلی خسته بودم..

بی حوصله از رو تخت پایین اومدم. گرسنه شده بودم..

از اتاق بیرون زدم..

هیچکس تو سالن نبود.

یه سمت آشپزخونه رفتم..

سلیمان و یه خانمی تو آشپزخونه بودن..

اون خانم داشت غذا آماده میکرد..

زیر لب سلامی دادم..

سلیمان برگشت سمتم و سلام داد

اون خانمم همینطور..

_جانم خانم کاری داشتین اومدین آشپزخونه؟

به سلیمان که این سوالو پرسیده بود نگاه کردم.

خدا این بچه رو شفا بده

یه لحظه من رو، تو خطاب میکنه یه لحظه شما!

آروم گفتم

_گرسنمه..

سرشو تکون داد و گفت

_میگم غذای شمارو کنار غذای آقا بیارن اتاق آقا..

با گفتن این حرف بی حوصله گفتم

_نه.. غدامو تنها میخورم..

سلیمان ابروهاشو بالا انداخت و سرشو تکون داد

از آشپزخونه بیرون زدم..

به سمت اتاقم راه افتادم..

در اتاق آرمان باز بود..

آرمانم چشماش بسته بود و خوابیده بود..

بی هوا وارد اتاق شدم..

مثل اینکه بهش رسیده بودن چون سر و صورتش صبح خونی و زخمی بود

حالا مثل پسر بچه های مرتب خوابیده بود

خواستم از اتاق بیرون برم که صداش اومد

_بگو برام مسکن بیارن!

سرمو تگون دادم که سلیمان با سینی غذا وارد اتاق شد.

آروم رو به سلیمان گفتم

_مسکن میخواد!

سلیمان نگاهی به من و آرمان انداخت و سینی غدارو روی عسلی کنار تخت قرار داد و گفت

_چشم الان میارم؟ و اینکه غذای شمارو هم بیارم اینجا؟

_نه من میرم اتاقم نم....

_بیار همینجا

آرمان حرفمو قطع کرده بود

سلیمان لبخند محوی زد و چشم بلندی گفت و از اتاق بیرون رفت..

_بیا بالشت زیر سرمو درست کن!

از لحن دستوریش حرصم گرفته بود..

جلو رفتم و لبهی تخت نشستم

سرشو بلند کرد و گفت

_بالشتارو درست بزار زیر سرم..

بی حرف بالشتارو براش گذاشتم..

به دستش سرم وصل بود

بشقاب سوپ رو از سینی برداشتم و با قاشق گرفتم سمتش

نگاهی به بشقاب و من انداخت و گفت

_انتظار نداری که خودم بگیرمش تو دستم بخورم!

لبخند حرص دراری زدم و گفتم

_مگه دستاتو قطع کردن؟ نکنه انتظار داری قاشق قاشق بریزم تو حلقه؟

سرشو تکون داد و گفت

_خوبه میدونی باید چیکار کنی!

بشقابو توی سینی گذاشتم که در باز شد و سلیمان همراه یه سینی دیگه اومد داخل..

بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم

_ممنونم سلیمان..

_مسکنم گذاشتم

دوباره ازش تشکر کردم که با شب بخیری که گفت از اتاق خارج شد

سینی غذامو چون جا نبود روی عسلی گذاشتم زمین..

مسکنو سمت آرمان گرفتم که گفت

_اول غذا میخورم.. زودباش انقدر فس فس نکن..

حرفی بشقابو قاشقو برداشتم

قاشقو پر سوپ کردم و نزدیک لباش کردم

_داغه!

_خب چیکار کنم دغه؟ فوتش کن!

_خوشم نمیاد از این کار..

همونجوری دستم جلو دهانش بود..

داشت اذیتم میکرد..

بی حرف قاشقو داخل بشقاب گذاشت و گفتم

_بخوای اذیتم کنی گرسنه میمونی!

پوزخندی زد و خواست حرف بزنه که دستمو دراز کردم و رو لبش کشیدم

زیرلب گفتم

_عوضی! لبتو داغون کرده..

انگشت شصتمو رو زخم گوشه‌ی لبش کشیدم و ادامه دادم

_چطوری شد؟ برام تعریف کن! چه بلایی سرشون آوردین؟

توچشمام خیره شد و گفت

_همشونو کشتم!

انگشتمو که نوازش وارانہ رو لبش میکشیدم خشک شد..

بدون پلک زدن کمی نگاهش کردم..

سرمو پایین انداختم و آهانی گفتم..

لبخند تلخی زدم

با این قضیه کنار اومده بودم!

اینو تو کاباره فهمیدم

باید کنار اومد

سرنوشت یه بازی هایی باهات میکنه که کارای عجیب زیادی انجام میدی..

بشقاب سوپو برداشتم و اروم گفتم

_اذیتم نکن و سوپتو بخور لطفا..

قاشقو پر سوپ کردم و نزدیک لباش کردم

واکنشی نشون نداد

کلافه نگاهش کردم و گفتم

_باز چیه؟

_داغه!

_آرمان شوخیت گرفته؟

_آره!

کمی خودشو بالا کشید که اخماش تو هم رفت و آخ ریزی گفت

ترسیده گفتم

_چیشدی خوبی؟ درد داری؟ کجات درد میکنه؟

چشماشو بسته بود و محکم فشار میداد

ناخواسته گریم گرفت

دستمو رو سینهش قرار دادم و نالیدم

_عزیزم خوبی؟

بلند شدم و به سمت در رفتم

درو باز کردم و سلیمان رو صدا زدم..

به ثانیه نکشید خودشو رسوند

بغض کرده نالیدم

_حالش خوب نیست..

سلیمان وارد اتاق شد و به آرمان نگاه کرد..

گوشیشو از تو جیبش در آورد که آرمان گفت

_نمیخواه دکتر خبر کنی.. جای زخمه! یه لحظه خودمو بالا کشیدم دردم گرفت..

سلیمان نگران نگاهش کرد و گفت

_دکتر ببیننت بهتر نیست؟

_نه سلیمان برو.. برو بخواب خسته ای..

سلیمان نگاهی به من که مثل ابر بهار اشک میریختم انداخت و گفت

_شما خوبین خانم؟

نگاه آرمان به من افتاد که جلوی در ایستاده بودم و داشتم گریه میکردم..

آرمان به جای من جواب سلیمان رو داد

_خوبه یکم ترسیده..

سلیمان بی حرف از اتاق بیرون زد..

با پشت دست اشکامو پاک کردم و لبه‌ی تخت نشستم..

بشقاب سوپشو دادم دستش که خودش بخوره..

ظرف غذای خودمم برداشتم و رو پام گذاشتم

نمیتونستم خودمو کنترل کنم که گریه نکنم..

همونطوری که غذا میخوردم گریه میکردم..

آرمان کلافه داشت نگاهم میکرد

زیر لب گفت

_گریه نکن!

جوابشو ندادم

کمی از سوپشو خورد و بشقابو داد دستم..

بشقابو تو سینی گذاشتم و مسکنو بهش دادم..

با کمی آب خوردش..

اشکامو پاک کردم و خواستم بلند بشم که مچ دستمو گرفت

_کجا؟

_میخوام برم بخوابم!

_همینجا بخواب

به کنار خودش اشاره کرد

_نمیخوام.. میترسم بهت بخورم اذیت بشی..

_هو اسم هست..

کوتاه حرف میزد و تو تک تک کلمه هایی که به کار میبرد بهم زور میگفت..

با یه لحن دستوری حرف میزد..

شونه هامو بالا انداختم و کنارش دراز کشیدم..

فاصله‌ی کمی بینمون وجود داشت..

پوزخندی زد و زیر لب گفت

_چته هی فین فین میکنی؟

عصبی لب زدم

_دهن گشادتو ببند و انقدر بهم گیر نده حرومزاده!

اولین بار بود اینطوری داشتم حرف میزدم..

لبمو محکم گاز گرفتم

این چه حرفی بود من زدم

چرا یهو عصبی میشم نمیفهمم چی میگم.

بغض کرده با ترس سرمو بلند کردم و نگاهش کردم

خودشم تعجب کرده بود من اینطوری جوابشو دادم

زیر لب آروم گفتم

_من معذرت میخوام.. نمیخواستم اونطوری چیز کنم.. من واقعا نمیخواستم چیز

بگم.. یعنی من واقعا میدونی که اصلا بهت بی ادبی نمیکنم یعنی...

قاطی کرده بودم و نمیتونستم درست جمله بندی کنم

نمیدونم چرا حس میکردم خندش گرفته

سرمو پایین انداختم و ساکت شدم

جا درست کردن داشتم بیشتر خرابش میکردم

کنار گوشم لب زد

_بخواب قبل اینکه بیشتر همه چیو خراب کنی!

سرمو تکون دادم

واقعا هم باید میخوابیدم

اگر بیدار میموندم بیشتر گند میزدم.

چشم‌امو بستم

خوابم نمیبرد اما مجبور بودم ساکت سعی کنم خوابم

نیم ساعتی گذشت

نفسهای منظم آرمان نشون از خوابیدنش میداد

وقتی مطمئن شدم خوابیده به صورتش نگاه کردم

چه اتفاقی افتاده بود؟

آدمایی که یهو به خونه حمله کردن کی بودن؟

زخم روی لبش و کبودی گوشش خیلی تو چشم بود

تا حالا اینطوری ندیده بودمش

دیگه برام سخت نبود شنیدن یا دوندن اینکه آدم میکشه!

عجیب بود

انگار دل زده شده بودم

[@Romane_sahnedar_r](#)

قبولش کرده بودم

قبول کرده بودم آرمان اینه

باید این آدم عصبی و بداخلاق رو دوست داشته باشم.

دستمو لای موهاش فرو کردم

یعنی میرسید روزی که بازم منو بخواد؟

میرسه روزی که دوستم داشته باشه؟

مثل قبل!

مطمئنا مثل قبل هیچوقت بهم اعتماد نمیکنه

مثل قبل عاشقم نمیشه..

آدم سرسختی بود

اگر کسی از اعتمادش سواستفاده میکرد درجا میکشتش

هنوز براش عزیز بودم که کنارش رو تخت داشتم نفس میکشیدم..

انقدر وول خوردم و فکر کردم که خوابم برد..

صبح با صدای آرمان از خواب بیدار شدم

_سوگند.. سوگند..

خواب آلو نگاهش کردم و با چشمای نیمه باز گفتم

_جانم؟

موهامو با دستش نوازش کرد و گفت

_نمیخوای بیدارشی؟

کلافه سرمو تو گردنش فرو کردم و گفتم

_ خوابم میاد..

_ عزیزم من یکم کار دارم و قراره یسری آدم بیان داخل اتاق! باید بیدارشی، حداقل پاشو برو اون یکی اتاق بخواب..

نق نق کنان رو تخت نشستمو دستمو لای موهام فرو کردم

_ آرمان..

_ جانم؟

با گفتن جانم تازه به خودم اومدم..

چقدر مهربون شده بود!

متعجب نگاهش کردم که گفت

_ چیشدی؟

_ چیزی نشدم.. من میرم اون یکی اتاق..

از رو تخت بلند شدم که گفت

_ لباس درست حسابی تنت کن این چیه پوشیدی؟

زیرلب گفتم

_ لباس ندارم

_ تو جدیدا چرا انقدر آروم حرف میزنی؟

خیره نگاهش کردم و گفتم

_نمیدونم..

_لباس درست تنت کن! اگرم پیدا نمیکنی بگو بچه ها برات بخرن!

سرمو تکنون دادم که ادامه داد

_سرتو مثل گاو تکنون نده..

حرسی برگشتم سمتش و گفتم

_چیه اول صبح به من گیر داری میدی! خب سرمو تکنون ندَم چیکار کنم؟

_یه باشه و چشم که میتونی بگی!

_من مگه آدمتم هی بگم باشه و چشم؟

سرشو کج کرد و گفت

_نیستی؟

دستمو مشت کردم و عصبی غریدم

_من آدمت نیستم! انقدرم با اعصابم بازی نکن..

خودشو کمی جلو کشید و گفت

_چیه؟ زبون باز کردی! منم منم میکنی! یادت رفته انگار چی بودی چی شدی! تن

لشتو از لا به لای هزار تا حرومزاده کشیدم بیرون! یادت رفته؟

چشمامو رو هم فشار دادم..

بازم شروع کرد!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_تن لشمو از بین هزارتا حرومزاده جمع کردی؟ میخواستی جمع نکنی! کسی
مجبورت کرده بود؟ کسی ازت خواسته بود اینکارو بکنی؟ میزاشتی همونجا بمونم.
خودت خواستی.. کسی مجبورت نکرده بود، انقدرم این موضوع رو تو سرم نکوب،
ج ندگی که نکردم!

عصبی داد زد

_تعریف از هـ رز پریدن و جـ ندگی چیه؟ خیلی مشتاقم بدونم! لخت بغل
طرف برقسی جزو جـ ندگی نیست؟ باید حتما کـ یرشو تا ته میکرد توی
سوراخات؟ حتما باید میگـ اییدت؟

سرمو پایین انداختم..

یهو آمپر میچسبوند!

زیرلب آروم گفتم

_بس کن! انقدر دعوام نکن.. انقدر سرکوفت نزن، خسته نشدی؟ بعد اون همه کتک
زدن و دعوا کردن خسته نشدی؟ تو این وضعیتم میخوای سر اون موضوع دعوا
کنی؟

سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدم

_هیچی عوض نمیشه! همه چیز تموم شده، حق نداری انقدر سرزنشم کنی!

_هرکاری دلم بخواد میکنم.

_آرمان واقعا میخوای همینطوری باهام بحث کنی؟ همینطوری اذیتم کنی؟ تهش
قراره چی بشه؟ میخوای من بگم چی میشه؟ تهش هیچی نمیشه! نه نه شاید یه تغییر
ریزی بکنه تهش من کتک میخورم، انقدر کتک میخورم خودمو میکشم و تموم!
پوزخندی زد و زیرلب گفت

_تو تا وقتی من نفس میکشم زنده ای!

_که چی شه؟ چرا زنده باشم؟ که بشم برده ی تو؟ بشم زنی که زیر دست و پاهات
جون میده؟

_تو یه مدته کتک نخوردی باز هار شدی! دوبار بزمن تو دهنتم آدم میشی انقدر با
من کل کل نکنی..

آب دهنمو قورت دادم و خودمو عقب کشیدم.

بعیدم نبود ارزش

یهو دیدی بلند شد اومد گرفت کتکم زد.

بغض کرده آروم گفتم

_خوبه.. یه چند روزی بود فکر میکردم شدی مردی که قبلا منو دوست داشت اما
اشتباه میکردم

_تو واقعا فکر کردی بعد این همه گوهی که خوردی باز عاشقت میمونم؟ باز
میخوامت؟

_یعنی میگی دوستم نداری؟

به چشماش خیره شدم

اگر میگفت نه همینجا خودمو میکشتم.

نه!

نه حکم مرگ من بود

_برو بیرون!

با عصبانیت نزدیکش شدم

یا همه چیز درست میشد یا تموم میشد.

لبه‌ی تخت کنارش نشستم

سعی کردم صدام نلرزه

_آرمان جوابمو با نه و آره بده! منو دوست داری؟

پوزخندی که گوشه‌ی لبش بود پررنگ تر شد

اشک تو چشمام جمع شده بود و حالم خوب نبود

زیرلب گفتم

_باتوئم!

_میخوای به چی برسی؟

_جوابمو بده.. فقط جوابمو بده..

تو جواب منو بده، آدمی که هر گوهی خورده رو میشه دوست داشت بازم؟ تو زنی ای که من مثل سگ میپرستیدمت، تو رو انقدر دوست داشتم اگر اراده میکردی برات میمردم. انقدر میخواستمت.. میفهمی؟ انقدر! وقتی فهمیدی من واقعی کی ام چی ام منو ترک کردی.. همه کار کردم منو باز ببینی، باز عاشقم شی، ببخشی منو، تو چیکار کردی؟ هر فرصتی که پیدا میکردی ازش برای فرار کردن استفاده میکردی، برای دور زدن من همه کار میکردی!

برای اینکه پسم بزنی همه کار میکردی.. به زور نگهت داشتم پیش خودم، تهش چی شد؟ هیچی! چرا؟ چون تو دیگه منو نمیخواستی بهونتم چی بود؟ که آره من عاشق اون یکی آرمان بودم نه آرمانی که الان جلومه! مثل این میمونه من الان بگم من عاشق اون یکی سوگندم نه این سوگندی که جلومه.. یادته چی میگفتی؟

میگفتی عاشق آرمان سابقم نه این قاتلی که جلومه! الان من چی باید بگم؟ بگم عاشق سوگند سابقم نه این هـ رزه ای که جلومه؟

هـ رزه!

هـ رزه!

هـ رزه!

مدام این کلمه توی مغزم اکو میشد

من کار اشتباهی نکرده بودم

رقصیدن تو کاباره از کی تاحالا جرمه!

درسته یکم پوششم بد بود

اما اشتباهی نکردم

_خب!؟

_بهتره بری بیرون.. الان مهمونام میان..

_دوستم داری یا نه؟

سرشو تکون داد و گفت

_آره..

با حرص سرشو دوباره تکون داد و لب زد

_یه خر واقعی ام من! نه خرم نیستم چون دارم به خر توهین میکنم یه چیز فراتر از خرم! میدونی چی میگم؟ یه احمق فقط میتونه انقدر یکیو بخواد که اون حتی بهش فکرم ن....

از شنیدن حرفاش حس خوبی بهم دست داد

هنوز میخواستتم

میدونستم منو میخواست اما میخواستم از زبون خودش بشنوم..

با قرار دادن لبهام رو لبهاش ساکتش کردم و حرفش نصفه موند..

با ولع لبهاشو میبوسیدم..

شوکه شدنشو حس کردم

انتظار همچین حرکتی رو از من اصلاً نداشت..

حتی فکرشم نمیکرد بخوام اینکارو بکنم.

دستمو لای موهاش فرو کردم..

تو خلسه‌ی شیرینی فرو رفته بودم..

هنوز تو شوک بود

کمی ازش فاصله گرفتم

نفس کم آورده بودم

تند تند نفس میکشیدم و به چشماش نگاه میکردم..

سرشو به آرومی جلو آورد و لب پایینمو بوسید..

به آرومی داشت پیش میرفت.. منم همراهیش میکردم..

دستشو رو گونم گذاشته بود و میبوسیدتم..

لبهاشو رو چونم کشید و چونمو بوسید.

سرشو تو گردنم فرو کرد و ایسی به گردنم زد..

لبخند محوی زدم و موهاشو آروم کشیدم..

یهو خودش عقب کشید

به چهره‌ی درهمش نگاه کردم..

با درد نالید

_آخ کمرم.. لعنتی..

دستم رو سینش قرار دادم

_آرمان خوبی؟

دستم تو دستش گرفت

چشماشو محکم بسته بود..

زیرلب آروم گفت

_خوبم یه لحظه تیر کشید..

نگران پیراهن گشاد سفیدی که تنش کرده بود و دکمه هاشو نبسته بود رو کنار زدم
تا کمرشو ببینم

با دیدن کمر خونیش هول شده بلند شدم و به سمت در رفتم.

بدون توجه به آرمان که اسمو صدا میزد از اتاق بیرون زدم و به سمت سلیمان
رفتم

_سلیمان.. سلیمان..

رو کاناپه نشسته بود و سرش تو گوشیش بود با دیدنم سریع بلند شد و گوشیشو تو
جیب کتش فرو کرد

_جانم خانم؟

_دکترو خبر کن آرمان حالش خوب نیست..

_چشم

اینوگفت و گوشیشو از جیبش بیرون آورد و شماره ای رو گرفت..

نگران به اتاق برگشتم

آرمان زیرلب گفت

_مثل موشک کجا رفتی؟

_گفتم دکتر بیاد

_نیاز نیست سلیمانو صدا بزن بیاد یکم کمک کنه ت...

وسط حرفش پریدمو گفتم

_نه.. دکتر بیاد ببیننت..

لبه‌ی تخت نشستم و به چشمای بی حالش نگاه کردم

تو این شرایط میخواست نشون بده حالش خوبه!

اما موفق نبود

صورتش مثل گچ سفید شده بود..

مشخص بود حالش خوب نیست.

زیرلب گفتم

_جای زخم گلولست؟

سرشو تکون داد..

به بازویش اشاره کرد و با خنده گفت

_دو تا م خوردم.. یکی کمرم یکی بازوم..

_اصلا خنده دار نیست آرمان..

حرصی ادامه داد

_نخند یه این موضوع.. اینکه تیر بخوری خنده دار نیست.. با افتخار میگی تازه

دو تا ست؟ این موضوع اصلا جذاب نیست..

با او مدن سلیمان به اتاق ساکت شدم

_سلام رئیس..

آرمان سرشو تکیون داد و گفت

_سلام.. بیا یکم کمکم کن مثل اینکه این زخم لعنتی با...

وسط حرفش پریدمو رو به سلیمان گفتم

_دکتر کی میاد؟

سلیمان نگاهش بین منو آرمان رد و بدل میشد

زیر لب گفت

_دکتر پنج دقیقه دیگه اینجاست.

_خوبه!

سلیمان سرشو تکیون داد و رو به آرمان گفت

_ آقا میشه تنها صحبت کنیم؟

آرمان نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت

_ بگو..

چپ چپ به سلیمان نگاه کردم

کنجکاو شدم بدونم چی میخواد بگه که نمیخواد من توی اتاق باشم.

سلیمان گوشو صاف کرد و گفت

_ جنسا امشب میان.. ببریمشون انبار؟

_ آره.. درجا آبشون کنید این ماه شدیدا پول لازمیم..

_ و اینکه هروئینا یکم قاطی دارن! با محسن حرف زدم گفتم دیگه ازش جنس

نمیگیرم داره جنس قالبمون میکنه.. تا فهمید سریع دوبرابر چیزی که میخواستیم

برامون اصلشو فرستاد خیلیم عذرخواهی کرد.. چیکار کنیم الان؟

_ بعدا گوششو میپیچونم..

سلیمان چشمی گفت و از اتاق رفت بیرون..

برگشتم سمتش و زیر لب گفتم

_ بعدا گوششو میپیچونی یعنی میخوای بکشیش؟

کلافه نگاهم کرد و گفت

_ معلومه که نه، فکر کردی یه اسلحه برداشتم هرکی میاد جلوم یه گلوله حرومش
میکنم میگم تق خداحافظ؟ یه دستی به سرو صورتش میکشیم فقط همین..

سرمو تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم

_ پاشو برو کلی کار دارم دختر..

بلند شدم و انگشت اشارمو سمتش گرفتم

_ هواست به خودت باشه.. از دکتر آمارتو در میارم فهمیدی؟ نگی دکتر لازم نیست
نزاری معاینت کنه..

_ باشه..

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق روبه روی رفتم

درم پشت سرم بستم..

نگران آرمان و سرنوشتی که مشخص نبود تهش چی میشه بودم

دلم اصلا اروم نمیگرفت

تهش چی میخواست بشه؟

اگه میگرفتنش چی؟

پلیس از گنداش باخبر میشد چی؟

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم

_ اگه بازم مثل چند شب پیش یهو بریزن تو خونه چی؟

یه بار فرار کنیم

دوبار فرار کنیم

بار سوم و چهارم اگه گیر بیفتیم چی؟

اگه اون گلوله هایی که به آرمان خوردن به سرش میخوردن و میمرد چی؟

نگرانیم با فکر کردن به این چیزا بیشتر میشد

سعی کردم افکار منفی و بد رو از خودم دور کنم

زیرلب آروم گفتم

_باید کنار بیایی

باید کنار می اومدم

نمیتونستم کنار نیام

کنار نیام که چی بشه؟

تا آخر شب تو اتاق بودم.

بیرون خیلی شلوغ بود

مشخص بود مهمونای مهمی داره و دوستم نداره منو باهاشون آشنا کنه چون سلیمانو

فرستاده بود اتاق و تاکید کرده بود از اتاق بیرون نیام تحت هیچ شرایطی از اتاق

بیردن نیام و بمونم تو اتاق..

منم مثل دخترای حرف گوش کن قبول کرده بودم

رو تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم.

تقه ای به در خورد

بعدش سلیمان وارد اتاق شد

متعجب نگاهش کردم

درستش این بود در بزنه اجازه بدم بیاد داخل نه اینکه اینطوری سرشو بندازه پایین
بیاد داخل..

اخم ریزی کردم که سریع گفت

_خانم سریع آماده شید باید از اینجا بریم..

ترسیده از رو تخت پایین اومدم و گفتم

_چیشده سلیمان؟ اتفاقی افتاده؟

با عجله گفت

_باید سریع بریم پنج دقیقه دیگه حرکت میکنیم..

اینو گفت و از اتاق بیرون زد.

از تو کمدیه پیراهن مردونه برداشتم همراه جذب ترین شلوار آرمان..

سریع تنم کردم و از اتاق بیرون اومدم..

آرمان توی اتاقش نبود..

سلیمان با عجله از آشپزخونه بیرون زد

وقتی منو وسط خونه دید گفت

_زودباشین خانم بریم..

از استرس و عجله ی اون منم استرس گرفتم

بدو بدو از ویلا بیرون زدم

_آرمان کجاست؟

_رئیس داخل ماشین منتظرتون

به ماشین که نزدیک شدیم در صندلی عقبو باز کردم و سوار شدم

آرمان تکیه داده بود به پشتی صندلی و چشماش بسته بود.

دستم رو بازوش قرار دادم و آروم گفتم

_خوبی آرمان؟

چشماشو نیمه باز کرد و گفت

_خوبم..

سلیمان در ماشینو باز کرد و پشت فرمون نشست.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد..

بقبه نگهبانام سوار بقیه ماشینا شده بودن و پشت سر ماشین ما بودن

زیرلب گفتم

_چیشده؟ اتفاق بدی افتاده نه؟ چرا داریم جا به جا میشیم؟

آرمان اخمی کرد و مثل خودم آرام گفت

_چیزی نشده، برای امنیت خودمون و جلوگیری از افتادن دوباره ی همچین اتفاقی
میریم یه جای امن تر و بهتر!

برگشتم سمتش و به چشماش خیره شدم

_آرمان پس چرا با همچین سرعتی داریم میریم؟ اونم شب؟ مگه روز نمیشه رفت؟
فردا صبح میرفتیم! یه چیزی شده.. من مطمئنم یه چیزی شده..

_شده باشه یا نشده باشه مگه فرقی به حال تو داره؟ چرا استرس گرفتی؟ تو پیش
منی! جاتم پیش من امنه..

به تمسخر گفتم

_اتفاقا چون پیش توئم خیلی استرس دارم! اول یه نگاه به وضع خودت بنداز بعد
بگو پیش منی جات امنه! عزیزم تو بازو و کمرت زخمه، حداقل یه چیز قابل باوری
بگو..

با حرص گفت

_بزار برسیم خونه بهت نشون میدم!

_والا فعلا که مثل آواره ها از این خونه به اون خونه میریم.. بزار برسیم خونه
بشینیم یکم سنگامونو با هم وا بکنیم!

_سوگند میشه انقدر حرف نزنی؟ مگه تو خسته نیستی؟ چرا نمیخوابی؟ شبه بگیر
بخواب!

سلیمان درحالی که با سرعت رانندگی میکرد به کل کلای منو آرمان میخندید..

_ نمیخوام بخوابم.. از صبح همش خواب بودم.

جوابمو نداد که برگشتم سمتش

همینکه خواستم حرف بزنم گفت

_ باز چیه سوگند؟

_ بهم بگو چیشده! چرا انقدر ازم پنهون کاری میکنی؟

صدامو پایین اوردم

طوری که فقط خودمو خودش بشنویم گفتم

_ چرا انقدر همه چیو ازم مخفی میکنی؟ همینکارات باعث میشه انقدر ازت دورشم..

منو در جریان کارات بزار بدونم چخبره! الان چیشده؟ چرا یهو داریم مثل دزدا

فرار میکنیم؟

آرمان زمزمه وار گفت

_ وقتی برسیم بهت میگم!

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم

یک ساعتی گذشته بود

دستمو لای مو هام کشیدم و زیر لب گفتم

_ پس چرا نمیرسیم؟

آرمان چپ چپ نگاهم کرد و گفت

_انقدر غر نزن

_خب کجا داریم میریم؟ نگاه همه جا تاریک و بیابونیه..

ترسیده دستشو تو دستم گرفتم و ادامه دادم

_آرمان؟

_جانم عزیزم؟

اومدم جوابشو بدم اما تا فهمیدم گفت عزیزم کپ کرده نگاهش کردم

اما واسه اون عادی بود انگار

خیلی عادی داشت نگاهم میکرد و منتظر بود حرفمو بزنم

_سوگند؟

انقدر طولانی نگاهش کردم که اسممو صدا زد

بشکنی زد و گفت

_خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم

_او هووم خوبم..

_جانم چی میخواستی بگی؟ باز میخواستی غر بزنی؟

_نه نه.. میخوام بگم هرجایی میریم لطفا بگو برام لباس بگیرن..

لبخند محوی زد و سرشو چند بار تکون داد

__چیه؟ چرا سرتو اینجوری تکون میدی؟

__هیچی عزیزم، داشتم به این فکر میکردم دغدغه های من چیان دغدغه های تو
چی اند!

__مثلا که چی الان؟ داری تیکه میندازی؟

__تیکه نمیندازم، دارم رک و راست جلو روت میگم.

__آرمان خجالت بکش! آره خب حقم داری، شما دغدغتون اینه که امروز کیو بکشین
فردا سر کیو از تنش جدا کنین پس فردا کیو جز غاله کنین! دغدغه های منو تو خیلی
با هم فرق داره من بفکر لباسام که یوقت لـ خت نگردم به شخصیتتون بربخوره..

آرمان از حاضر جوابیم خندش گرفته بود

قهقهه ای زد و از تو آینه به سلیمان نگاه میکرد که داشت ریز ریز میخندید

__سلیمان بگو براش لباس آماده کنن

__چشم آقا..

به بیرون نگاه کردم

تا چشم کار میکرد فقط درخت بود..

از اون بیابونی رسیده بودیم به اینجا..

بعد از نیم ساعت سلیمان ماشینو جلوی یه در آهنی نگه داشت..

آرمان دستشو رو دستگیره ی در قرار داد و گفت
پیاده شو..

از ماشین پیاده شدم..

هیچ خونه ای اطرافمون نبود

فقط پر درخت بود..

ابروهامو بالا انداختم

جای خوفناکی بود

به سمت آرمان رفتم و دستشو محکم گرفتم

خیلی عجیب بود که بی دلیل میترسیدم

آرمان هم دستمو تو دستش گرفت و به سمت در آهنی رفتیم.

درش مثل در قلعه بود..

سلیمان درو باز کرد و وارد شدیم.

چندتا چراغ کوچیک روشن بود

روی زمین پر بود از برگ..

داخل هم پر بود از درخت

به آرومی قدم برداشتیم و جلو رفتیم

هرچقدر جلوتر میرفتیم ترس من بیشتر و بیشتر میشد

کنار گوش آرمان لب زدم

_ اینجا قراره بمونیم؟

_ آره

_ اینجا خیلی ترسناکه!

_ فکر میکنی! خیلی جای قشنگیه.. چون شبه اینطور بنظر میرسه..

دیگه چیزی نگفتم

با دیدن ویلایی که ته باغ بود ابرو هامو بالا انداختم

آخه اینجا کجاش قشنگ بود؟

بنظرم اصلا قشنگ نبود

بیشتر خوفناک بود

وارد ویلا که شدیم ابرو هامو بالا انداختم.

همه ی چراغا روشن بود.

چندتا خدمتکار جلوی در ایستاده بودند.

مشغول دید زدن اطرافم بودم

ارمان داشت یه چیزایی بهم میگفت اما چون هوا سم پرت بود متوجه ی

هیچکدومشون نشدم.

با کشیده شدن دستم به خودم اومدم

__ها؟

__فهمیدی چی گفتم؟

سرمو تکنون دادم و گفتم

__آره..

__خب پس.. بیا بریم اتاقمون..

باشه ای گفتم و پشت سرش راه افتادم

چی بهم گفته بود؟

جرئتم نداشتم دوباره ازش سوال کنم.

پوست سرمو میکند..

داخل ویلا خیلی ساده و مدرن بود.

همه‌ی وسایلی ویلا سفید مشکی بودن..

جلوی در نسبتاً بزرگی ایستاد و درو باز کرد.

وارد اتاق شدم

آرمانم پشت سرم وارد اتاق شد و درو بست.

وسایل اتاق به رنگ زرشکی و سفید بود.

چرخی تو اتاق زدم و زیرلب گفتم

__اینجارو کی حاضر کردن؟ از قبل این ویلارو داشتی؟

به سمت تخت رفت و رو تخت دراز کشید

زیر لب گفت

_نه تازه گرفتمش..

_الان دقیقا کجاییم؟ فکر میکنم خارج از شهریم مگه نه؟ یه جای پرت و دور افتاده ایم.

_جای سوال پرسیدن بیا کمکم کن لباسانو دربیار..

جلو رفتم و کنارش نشستم.

دکمه های پیراهنشو باز کردم و به آرومی از تنش درش اوردم.

به بازوی زخمیش نگاه کردم و گفتم

_درد که نداری؟

_نه خوبم!

دستشو رو کمر بندش گذاشت و کمر بندشو باز کرد

دکمهوزیپ شلوارشم باز کرد و گفت

[@Romane_sahnedar_r](#)

_بکشش پایین..

لبمو گاز گرفتم و شلوارشو هم در اوردم و انداختم رو زمین.

_از تو کمد یه شلوارک بده

به سمت کمد رفتم و شلوارک مشکی رنگی برداشتم و کمک کردم بپوشتش..

یک هفته از اینکه توی این ویلا بودیم گذشته بود.

تا حالا بیرون از خونه نرفته بودم..

حتی باغ رو هم ندیده بودم

فقط همون شب اول دیده بودمش..

بیرون پر بود از نگهبان..

آرمان وسواس شدیدی پیدا کرده بود

مدام با سلیمان چک میکردن که اتفاق بدی نیفته..

چشمشون ترسیده بود.

زخمای آرمانم در حال خوب شدن بودن..

همه چیز داشت خوب پیش میرفت

رفتار آرمان با منم خیلی بهتر شده بود

اون ترسی که نسبت بهش داشتم از بین رفته بود

بعد از اون بوسه همه چیز تغییر کرده بود..

اخلاق و رفتارش با من خیلی بهتر شده بود

اما دلیل نمیشد بیخشمش..

در ظاهر خونسرد و آروم بودم

اما از ته دل ازش ناراحت بودم

هنوزم یاد کتکاش میفتم تن و بدنم میلرزید
با بالاتنه ی لخت به شکم رو تخت دراز کشیده بودم.
منتظر بودم خدمتکار بیاد ماساژم بده..
تمام بدنم بخاطر اینکه دیشب بد خوابیده بودم درد میکرد.
فریبا خدمتکار شخصیم وقتی متوجه شد خودش پیشنهاد داد که میاد ماساژم بده..
سرمو تو بالشت فرو کرده بودم
با باز شدن در بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم
_آخ فریبا زودبیا.. کل بدنم درد میکنه.. امیدوارم ماساژ کار ساز باشه..
چند ثانیه ای گذشت و بعدش تخت بالا و پایین شد..
دستای گرمش رو روی کمرم به حرکت در آورد..
تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم..
فریبا انقدر ماهرانه ماساژم میداد حس میکردم استخوانم از هم دیگه باز شدن!
زیرلب آروم گفتم
_فریبا خیلی کارت درسته.. از این به بعد هر روز میگم بیای ماساژم بدی!
ده دقیقه ای گذشته بود
فریبا انگشتاشو روی کمرم قرار میداد و ماساژم میداد
انگشتاش رفته رفته پایین تر میرفتن..

زیر لب نالیدم

_بسه دیگه فریبا..

فریبا اما بدون اینکه به حرفم توجه کنه کار خودشو میکرد

داشت خوابم میگرفت..

دوباره نالیدم

_بسه فریبا!

دستاش از حرکت ایستادن

زیر لب گفتم

_خیلی ممنون فریبا..

با قرار گرفتن دستش روی باسه نم اخمامو تو هم کشیدم و سرمو بلند کردم..

با دیدن آرمان آب دهنمو قورت دادم..

زیر لب گفتم

_تو اینجا چیکار میکنی..

لبخند محوی زد و سه سینه‌ی برهنه‌مو تو مشتت گرفت

آخی گفتم که لبخندش عمیق تر شد

خم شد رو تخت و منو به کمر خوابوند رو تخت..

مسخ شده داشتم نگاهش میکردم

روم خیمه زد و زیر لب گفت

__دستمزد ماساژی که دادمو باید صاف کنی باهام..

چنگی به سینم زد که آخم بلند شد..

قهقهه ای زد و سرشو تو گردنم فرو کرد..

دست راستشو کنار سرم قرار داده بود و وزنش رو دستش بود..

بزرگ شدن مردونم گیشو له ای پاهام حس میکردم..

مدت طولانی ای بود سه کس نداشتم و با هر حرکت آرمان داغ میکردم..

له ای پام خه عیس شده بود

کمرمو کمی بلند کردم و خودمو بهش مالیدم..

پوست گردنمو به دندون گرفته بود

خودشو عقب کشید و مشغول درآوردن شلوارش شد

با دیدن مردونگی ش آب دهنمو قورت دادم..

درحالی که با دستش سینم رو می مالید، گفت

__قراره پارت کنم..

لب پایینم رو به دندون گرفتم..

انگشت اشاره رو نوازش وار به سمت شکمم برد

شلوار و شورتمو از پام در آورد

هر دو پام رو بلند کرد و با یک دستش توی هوا گرفت
لب پایینم رو به دندون گرفتم تا صدای آه و نالم بلند نشه..
مردون گیش رو چسبوند به لبه‌ی به شتم و باهانش بازی کرد.
هنوز هیچی نشده ناله کردم و لرزیدم

آرمان با خنده لب زد

_هنوز هیچی نشده شروع کردی به ناله کردن!

با صدایی خفه جواب دادم

_خیلی وقت شده سه کس نداشتیم!

مردونگ عیش رو به دست گرفت

برای اینکه بیشتر اذیتم کنه از بالا به پایین مالیه دش

رو تختی رو چنگ زدم و نالیدم

_نکن آرمان.. اذیت نکن..

گاهی نوکش رو وارد می‌کرد اما کامل نه...

فقط داشت اذیتم میکرد..

به خودم پیچیدم و ناله‌وار گفتم

- آرمان.. بکن توش..

لبخند شروری زد و بی توجه به تقلاها و ناله هام آروم کار خودشو میکرد..

با لجبازی داشت نگاهم میکرد..

بهشدم خیس خیس شده بود..

زیرلب نالیدم

_آرمان بکن توش دیگه.. انقدر اذیتم نکن..

ابرویی بالا انداخت و به کارش ادامه داد

وضع خراب بود

تشنه ی رابطه بودم..

یه دفعه پاهامو پایین اوردم..

خودمو عقب کشیدم و از جام پریدم

آرمان هم که انتظارش رو نداشت پرت شد روی تخت.

تا به خودش بیاد نشستم روی شکمش..

آخی گفت و زیرلب نالید

_توله سگ کمرم بگدا رفت.. خوبه میدونی این لعنتی درد میکنه..

بی توجه بهش دستامو روی سینهش قرار دادم و رو مردون گیش نشستم

مردون گیش تا ته رفت داخل

کمی باعث سوزشم شد اما هیچی حالیم نبود.

لذتی که داشت دوبرابر بود..

بدون اینکه بذارم مردود گیش ازم خارج بشه خم شدم رو آرمان

بوسه‌ی نرمی روی چونه‌اش کاشتم و لب زدم

__ بهت گفتم بکن توش! تو که میدیدی تشنه‌ی سکسم چرا کرم میریختی؟

جوابی نداد که خودم رو روش بالا و پایین کردم

لبه‌اشو رو لبهام قرار داد و عمیق بوسیدتم..

دستاش رو گذاشت روی پهلوهام

فکر کردم می‌خواد بالا و پایینم کنه اما خیلی ناگهانی کمی بلندم کرد

مردود گیش از به شتم بیرون اومد.

تا به خودم پیام تمام مردونگیش رو فرستاد داخل کونم.

جیغ بلندی کشیدم که بالا و پایینم کرد و کنار گوشم لب زد

__ پس تشنه‌ی نه؟ یه جور سیرابت کنم تا یه ماه نتونی درست راه بری..

لبهام رو به هم فشردم..

جوابی بهش ندادم

فقط به شد هوتی که زیر دل و به شتم می‌پیچید فکر کردم.

با جیغا و ناله هام اتاقو گذاشته بودم رو سرم..

آرمانم از اینکه جیغمو در می‌آورد راضی بود..

با لذت بهم نگاه میکرد..

کم کم درد باسـ نم کم شده بود و با هر ورود و حس کردن گرمی مردونـش توم،
لذت می بردم و آه می کشیدم.

دست هاش رو روی سـینه هام قرار داده بود و یکی در میوون می مالیدـشون و
نـوکشون رو فشار می داد.

دیگه جونی تو تنم نداشتم

ضربه های آرمان رفته رفته تند تر و محکم تر میشدن..

دلم می خواست از جلو گـاییده بشم.

سرمو جلو بردم و دراز کشیدم روی بدنش، نفسم رو کنار گوشش رها کردم و
نالـه وار گفتم

_از جلو میخوام! بهشـ تم میخوادت..

لب پایینیم رو گاز گرفتم و منتظر بهش خیره شدم

مردونـ گیش رو از توی باسـ نم بیرون کشید که با خستگی ناله ای کردم و سینه شو
چنگ انداختم..

سوراخ کونـم که دیگه مردونـ گیش رو حس نمی کرد باز و بسته میشد.

من رو از روی خودش بلند کرد

دراز کشیدم روی تخت و پاهام رو با دست هام بالا نگه داشتم و منتظر بهش نگاه
کردم..

لبخند شهوت ناکی زد و گفت

_اووف ببین توله سگ چه آمادست..

لب پایینم رو به دندون گرفتم و جواب دادم

_اوهوم آمادم منو جـ ر بدی!

انگشت وسطش رو از بالا تا پایین به شت خـ یسم کشید و یکدفعه همه‌ی مردونـ
گیش رو فرو کرد داخـ لم.

جیغی از درد و لذت کشیدم که تلـ مبه‌های محکمش رو شروع کرد.

من هم دستم رو سمت یکی از سـ ینه‌هام بردم و مالـ یدمش.

یک ثانیه هم از لـ ذت ناله‌ام متوقف نمیشد

تند تند داخـ لم عقب جلو میکرد

به ارضـ ا شدنم چیزی نمونده بود.

ناله‌ی بلندی کردم که مردونـ گیشو تا ته فرو کرد داخـ لم..

کمی که گذشت هر دومون با هم ارضـ ا شدیم..

مردونـ گیش داخل بهـ شتم با چند پرش کوتاه تمام آبش رو خالی کرد..

مردونگیش هنوز توی بهشـ تم بود

هردومون تند تند نفس میکشیدیم..

بی حال دستمو روی سـ ینم گذاشتم

مردونـ گیشو بیرون کشید و سرشو تو گردنم فرو کرد..

آروم شروع کرد به مـ کیدن گردنم..

مشخص بود سیر نشده..

دستشو رو بدنم میکشید..

داشت دوباره حشـ ریم میکرد..

با لذت چنگی به کمرش زدم که گفت

_برگرد.. داگی شو..

کاری که گفت رو انجام دادم

پشت سرم ایستاد..

مردونـ گیشو رو سوراخ باسـ نم قرار داد..

یواش یواش وارد باسنم کرد..

چنگی به رو تختی زدم و آه کشیدم.

تا نصفه واردم کرده بود

مردونـ گیشو کامل بیرون کشید و دوباره تا نصفه وارد کرد

چند بار این کارو کرد..

باسنم داشت به کلفتی مردونـ گیش عادت میکرد

دیگه نمیسوخت..

مردونگـ یشو رو سـ وراخم مـ الید و یهو کل مردونگـ یشو واردم کرد

جیغ آرومی کشیدم و خواستم خودمو جلو بکشم که با یک دستش سد ینمو محکم تو دستش گرفت..

تند تند شروع کرد به عقب و جلو کردن مردونگ یش داخلم اولش کمی درد داشتم اما یکم که گذشت از شدت لذت و شد هوت چشمام سیاهی میرفتن..

مدام جیغ میکشیدم و آه و ناله میکردم..

آرمان سرعت تلم به هاشو بیشتر کرده بود..

انقدر محکم تلم به میزد که سد ینه هام عقب جلو میشدن..

سینه هامو تو مشتش گرفته بود و نوکشونو میکشید..

_آه.. آیی..

_جوون..

سرشونه ی ل ختم رو بوسید

با کف دستش ضربه ای به باسد نم زد

از این کار خوشش اومده بود

چون هر چند دقیقه یک بار تکرارش میکرد..

انقدر داخلم عقب جلو کرده بود که داشتم ارض ا میشدم..

دستمو به لای پام رسوندم و با انگشتام چ وچ و لمو شروع کردم به م الیدن..

آه میکشیدم و ناله میکردم..

تا نزدیکای صبح بیدار بودیم

از شدت خستگی حتی نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با نوازشهای دستی از خواب بیدار شدم..

به ارمان نگاه کردم که نیمچه لبخندی رو لبش بود و داشت نگاهم میکرد.

موهای ریخته شده روی صورتمو پشت گوش زدم و زیرلب گفتم

_صبح بخیر..

_ظهر بخیر..

با خستگی سرمو به بازوش چسبوندم و نالیدم

_اول صبح چخبره؟ چرا انقدر زود بیدار شدی؟

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

_از کی تا حالا ساعت دو ظهر صبح شده؟

ابروهامو بالا انداختم و باتعجب گفتم

_دو؟

اوهمی گفت که بیخیال شونه هامو بالا انداختم و زیرلب گفتم

_خستم خب! دیشب نذاشتی خوابم..

قهقهه‌ای زد و گفت

_بچه پررو.. من نذاشتم بخوابی یا خودت خریدی؟

_به هر حال عزیزم.. آخ ولم کن میخوام هنوز بخوابم.. از خواب سیر نشدم

نوچ نوچی کرد و خواست بلند بشه که محکم گرفتمش و گفتم

_کجا؟

_تو بخواب من دیگه خسته شدم از بس خوابیدم.. کلی کار دارم.

میدونستم اگه بلند بشه منم مجبور میکنه بلندشم..

اینطوری خواب تعطیل بود..

مثل بچه ها شروع کردم به نق زدن.

_نه.. نه.. بخواب.. توئم بخواب.. نرو.. عه نرو دیگه بخواب پیشم..

تو یه حرکت دستامو پس زد و از رو تخت بلند شد

درحالی که داشت میرفت سمت حموم گفت

_تا دوش بگیرم پیام از تخت دل بگن..

سرمو محکم به بالشت کوبیدم و شروع کردم به نق زدن..

خیلی خسته بودم.

انقدر خسته بودم درجا بیهوش شدم..

با تکنونای آرمان از خواب بیدار شدم..

بازومو گرفتمو گفتم

_سوگند پاشو.. پاشو بسه چقدر میخوابی مگه کوه کندی!

_آرمان نکن..

پتو رو کنار زد و گفت

_پاشو عزیزم.. پاشو..

با قرار گرفتن دستش رو سینه‌ی بره نم قلقلکم اومد..

انگار بهم شوک وارد شد

چشمامو سریع باز کردم و دستشو پس زدم..

با خنده داشت نگاهم میکرد.

با بالاتنه‌ی بره نه بالا سرم ایستاده بود

پاشو کنار بدنم روی تخت گذاشت و دستشو هم کنار سرم قرار داد و روم خیمه زد..

وزنش روی دست و پاشو بود و وزن خیلی کمی ازش روی من بود..

لبمو محکم گاز گرفتم و نالیدم

_آرمان پاشو.. صد و نود کیلو وزننه خودتو انداختی روم دارم له میشم..

قهقهه ای زد و گفت

_چرا چرت میگی؟ هواسم هست! حتی یذره از وزنم روت نیست بعدشم کی گفته

من صد و نود کیلوئم..

دستمو بالا اوردم و رو صورتش کشیدم..

انگشت شصتمو نوازش وار رو لبهاش کشیدم و گفتم

_لبت کبوده!

لبخند شیطانی زد و گفت

_مثل تن تو!

گوشه‌ی لبشو بوسیدم و زیر لب گفتم

_پاشو دیگه.. میخوام پاشم برم دوش بگیرم.. خواب از سرم کلا پرید..

دستشو رو تن بره نم به حرکت در آورد..

کاش میفهمید با این کارش داره تـ حریکم میکنه و حالم داره خراب میشه..

بدنم بیش از حد بی جنبه شده بود

حقم میدادم

مدت طولانی ای سـ کس نداشتم و حالا با هر نوازش و لمس شدن از طرف آرمان

بدنم سریع واکنش نشون میداد..

دستمو رو دستش قرار دادم و نالیدم

_نکن!

لبخند محوی زد و کنارم رو تخت دراز کشید

همینکه کنار کشید نفس عمیقی کشیدم و پتورو دور تنم پیچیدم و از رو تخت بلند شدم..

زیردلم یکم درد میکرد..

مثل پنگوئن شروع کردم به راه رفتن..

با راه رفتم قهقهه های بلند آرمان شروع شد..

چپ چپ نگاهش کردم

انقدر خندیده بود سرخ شده بود

میون قهقهه هاش گفت

_وای.. راه رفتنشو نگاه! نگاهش کن..

بلند قهقهه زد و ادامه داد

_نگاه مثل پنگوئن راه میره.. چرا اینطوری راه میری؟

حرصی گفتم

_میتونه بخاطر وحشی بازیای دیشب تو باشه؟ یجور پارم کردی نمیتونم درست راه برم..

با گفتن کلمه ی پارم کردی شدت خنده هاش بیشتر شد..

_عاشقتم عروسک..

بی توجه به مسخره بازیش به سمت حمام رفتم

دوش کوتاهی گرفتم و اومدم بیرون

خبری از آرمان نبود

لباسامو تنم کردم و از اتاق بیرون زدم

عمارت غرق سکوت بود

هیچ صدایی نمی اومد

یکم خوفناک بود.

آروم اسم آرمان رو صدا زدم

جوابی نداد..

با قدمهای کوتاه خودمو به آشپزخونه رساندم

خدمتکارا مشغول جمع کردن آشپزخونه بودن

با دیدنم صاف ایستادن و سلام دادن

با مهربونی جوابشوتو دادم و سراغ آرمانو گرفتم که گفتن زیرزمینه.

سرمو تگون دادم و با کنجکاوی راه افتادم سمت زیرزمین..

سروصداهایی که از پایین میومد باعث میشد بترسم.

صدای داد و بیداد میومد

التماس و جیغ!

به پایین پله ها که رسیدم یه ابرومو بالا انداختم

صدای کی بود؟

به دیوار تکیه دادم و خم شدم اونطرف زیرزمین رو ببینم.

آرمان و چهار مرد کنار هم ایستاده بودن و پشتشون به من بود.

آرمان داشت میخندید.

صدای قهقه هاش واضح بود..

بی اختیار ترسیده یک قدم جلو رفتم

اگر آرمان و آدماش برمیگشتن، منو میدیدن..

با دیدن جسدی که رو زمین بود نفس عمیقی کشیدم تا خودمو کنترل کنم و نیفتم

روی زمین..

انقدری دل سنگ داشتم میشدم که سریع به خودم اومدم.

آرمان شروع کرد به حرف زدن

_سلیمان تن لششو جمع کن ببر!

_زن و بچشو چیکار کنیم؟

با شنیدن این حرف از جانب سلیمان ابرو هام بالا پرید

زن و بچه؟

همون لحظه صدای هق هق زنی بلند شد

_توروخدا رحم کنین.. خواهش میکنم رحم کنین.. التماستون میکنم.. مارو نکشین..
حداقل به پسر م کاری نداشته باشین.. خواهش میکنم اون فقط دو سالشه.. اون هیچی
نمیفهمه..

میون حرف زدناش صدای ناله های بچه ای اومد..

بهت زده به صحنه ی روبه روم خیره شدم.

امکان نداشت..

آرمان نمیتونست انقدر بی رحم باشه که بخواد اون بچه و مادرشو بکشه..

با عصبانیت دستمو مشت کردم..

تمام جسارتمو جمع کردم و جلو رفتم.

با شنیدن صدای قدمهام دوتا از نگهبانا سریع برگشتن و اسلحه هاشونو سمتم گرفتن

آرمان وقتی برگشت سریع داد زد

_اسلحه هارو بندازین..

صدای ناله و گریه ی زن بیشتر شده بود..

جلوی آرمان ایستادم و گفتم

_نمیتونی انقدر سنگ دل باشی..

با عصبانیت دستی به صورتش کشیدو جلو اومد و بازومو محکم تو دستش گرفت

و غرید

_برو بیرون..

_نمیرم آرمان..

بازومو از تو دستش بیرون کشیدم و داد زدم

_نمیرم آرمان..

صدامو که ناخواسته بالا رفته بود رو پایین اوردم و ادامه دادم

_نمیخوام جلوی آدمات دعوا کنیم.. نمیخوام صدامونو جلوی اینا بالا ببریم! بیا بریم

بالا صحبت کنیم.. دوتایی راجب این مسئله حرف بزنیم!

_سوگند کفر منو در نیار..

_آرمان! نمیرم.. همه چیز داره درست میشه لطفا خرابش نکن.. ببین من چیز زیادی

نمیخوام! با همه چیز کنار میام اما اون دوتا آدم بی گناهن، اونا معصومن.. اون بچه

چه گناهی داره؟ اون زن چه گناهی داره؟

_برو بالا..

_آرمان

با عصبانیت داد زد

_سلیمان برش دار ببرش بالا..

سلیمان جلو اومد و بازومو محکم گرفت

با سر به نگهبان دیگه ای اشاره کرد

اونم بازومو محکم گرفت

_آرمان بگو ولم کنن..

سعی میکردم دستامو آزاد کنم اما اصلا نمیشد..

به زور منو از زیرزمین بیرون کردن و به سمت اتاقم بردنم..

باورم نمیشد

آرمان به یه بچه ی دو ساله هم رحم نمیکرد!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

وارد اتاق که شدم با ترس لب زدم

_امکان نداره..

نمیتونی انقدر بی رحم باشی

لعنت بهت آرمان

همیشه یه گندی میزنی..

بازو هامو انقدر محکم گرفته بودند رد دستاشون رو بازوم مونده بود..

درو هم از پشت قفل کرده بودن..

بغض کرده روی تخت نشستم

این آدم عوض که نمیشد هیچ

رفته رفته بدترم میشد

بی حال دراز کشیدم و به سقف خیره شدم

ده دقیقه بعد پیداش شد

از همون لحظه ی اول که پاشو تو اتاق گذاشت شروع کرد به داد و بیداد کردن که
غلط میکنی جلو نگهبانا با من بحث میکنی! غلط میکنی تو کارای من دخالت میکنی
کدوم احمقی اجازه داده تو بیای پایین!

با آرمانی که دیشب مدام قربون صدقم میرفت و نوازشم میکرد کیلومترها فاصله
داشت

هر آن حس میکردم الان میاد جلو گردنمو خورد میکنه..

انقدر نسبت به این آدم حس بدی پیدا کرده بودم که فکر میکردم هر آن ممکنه بهم
آسیب بزنه..

جرت نگاه کردن تو چشماشو نداشتم

اون غیرقابل کنترل شده بود

یه بچه چه گناهی داره؟

اون باید تقاص اشتباهات پدرشو بده؟

با صدای دادش به خودم اومدم

_یکبار دیگه بدون اجازه از این اتاق بیرون بیا ببین چطوری قلم پاهاتو خورد
میکنم!

از رو تخت بلند شدم و روبه روش ایستادم

آروم لب زدم

_چه بلایی سر بچه و مادرش آوردی؟

_به تو هیچ ربطی نداره چه بلایی سرشون اومده.

_آرمان نکن اینطوری..

دستم رو سینهش قرار دادم

قرار نبود مثل همیشه داد بزنم و دعوا کنم

قرار نبود اون آدم سابق باشم

با آرمان فقط اینطوری میشد ارتباط گرفت

فقط اینطوری میتونستم از جنگ و دعوای بزرگ احتمالی که قرار بود بینمون رخ
بده جلوگیری کنم.

_با من درست حرف بزن آرمان! من آدمت نیستم..

_تو داری اینو میگی؟ با من درست حرف بزن؟ اگه احترام میخوای باید درست
رفتار کنی فهمیدی؟ از این به بعد بدون اجازه من آبم نمیخوری!

_من برده تو نیستم

_هستی!

اخماتو تو هم کشیدم و پوزخندی زدم

_که من برده ی توئم نه؟ اینه حرفت؟ که من بردتم؟ خوبه! خیلی خوبه آرمان..

مشتی به سینش زدم و ادامه دادم

_الان شدم برده؟ میدونی دارم به چی فکر میکنم؟ به اینکه اصلا من برات مهم نیستم.. من بود و نبودم فرقی به حالت نداره! من فقط یه وسیلم برای ارضای نـ یاز جـ نسیت..

_شک داری؟!

بهت زده نگاهش کردم

انتظار نداشتم انقدر رُک بگه..

قطره اشکی رو گونم نشست..

تا چند دقیقه قبل با خودم فکر میکردم نمیتونه انقدر سنگ دل باشه اما حالا مطمئن بودم

مطمئن بودم بیش از حد سنگدله و من هنوز آرمان واقعی رو نشناختم..

من یه احمق ساده لوحم!

من کسی ام که چندین روز پشت سر هم از این آدم کتک خوردم..

همونیم که زیر دست و پاش جون دادم..

این آدم مگه براش مهم بود؟

همون موقع باید میفهمیدم..

باید میفهمیدم چه ذات کثیفی داره..

کاش هیچوقت باهانش آشنا نمیشدم..

زیر لب نالیدم

_شک داری؟ اینه جوابت؟ من یه وسیلم برای رفع نیازت؟ که هروقت خواستی
باهام سکس کنی بعد بری دنبال کارات؟! باورم نمیشه آرمان..

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و غریدم

_حق نداری دیگه بهم نزدیک بشی.. حق نداری فهمیدی؟ بهم نزدیک بشی خودمو
میکشم! حاضرم بمیرم اما با تو سه کس نداشته باشم.. حاضرم بمیرم اما دستای
کثیفت بهم نخورن..

بدون هیچ حسی لب زد

_فکر میکنی برام مهمه؟

سرشو جلو آورد و کنار گوشم لب زد

_تو فکر کردی زنده و مردت برای من مهمه هـ رزه؟

نوچ نوچی کرد و ادامه داد

_تو فقط خیلی خوب کمرمو خالی میکنی! جز این هیچی نیستی.. یه جنده ی
ماهری!

دستشو لای موهام فرو کرد و موهامو محکم کشید به سمت عقب

[@Romane_sahnedar_r](#)

سرم متمایل به عقب شد

چشمام پر اشک شده بود..

آرمان پوزخندی زد و گفت

_میخوای بمیری؟ باید بگم به تذمم هم نیست دیگه! میدونی چرا؟ چون هر چقدر بیشتر میگذره بیشتر ازت متنفر میشم.. عاشقت بودم.. یعنی عاشقم کردی.. هر کس دیگه ای هم بود با کارایی که تو میکردی دلش برات میرفت..

قرار نبود عاشقت شم اما شدم.. خودت با کارات گور خودتو کندی.. خودت باعث شدی از چشمم بیفتی.. نشون دادی هرچی هم که باشی خون اون حرومزاده توی رگاته!

دهنش بوی الکل میداد

مشخص بود خیلی مشروب خورده

شاید اثر اون بود..

شاید به خودش بیاد درست بشه..

اما آرمان آدمی نبود توی مستی هم چرت و پرت بگه..

جمله های آخری که گفت مدام تو سرم اکو میشدن..

و یه سوال بزرگ تو ذهنم به وجود اومد

آرمان داشت از چی حرف میزد؟

خون کی؟

گنگ نگاهش کردم

بی توجه به من از اتاق بیرون زد..

مدام حرفاش یادم می اومد و تو فکر فرو میرفتم

از چی داشت حرف میزد؟

پوزخندی زد و زیر لب گفتم

_بیا تحویل بگیر..

بیا تحویل بگیر سوگند

کسی که سنگشو به سینت میزدی اینه!

اگر میدونستم قراره به همچین روزی بیفتم هیچوقت باهاش آشنا نمیشدم

اگر بهم بگن فرصت داری یکی از اشتباهات تو زندگی پاک کنی آرماتو درجا
از زندگیم پاک می کردم..

آرمان مردی که عاشقش بودم نبود

هرچقدرم سعی می کردم این آرماتو دوست داشته باشم نمیشد

هر بار یه گند جدید میزد

ته دلم عذاب وجدان داشتم

اون بچه گناهی نداشت

اون بچه فقط دوسالش بود

معصوم و پاک بود

اما آرمان با بی رحمی اونو کشته بود!

حالا هم این حرفارو به من زده بود

این آدم چش شد یهو؟

همونی نبود که صبح قربون صدقم میرفت؟

در عرض یک ساعت چرا از این رو به این رو شد..

کلافه رو تخت دراز کشیدم

تا آخرشب خبری از آرمان نبود

آخرشب برای خواب اومد اتاق..

کنارم رو تخت دراز کشید

نمیخواستم اینطوری کنم!

قرار نبود بحث کنم

دعوا کنم

میخواستم با حرف زدن حلش کنیم..

دستم رو سینهش قرار دادم و گفتم

__عصبانیتت کم شده؟

جوابمو نداد

سرمو جلو بردم و گوششو بوسیدم

آروم آروم لبهامو رو گوش کشیدم

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید

هرچقدرم عصبی بود نسبت بهم ضعف داشت

هرچقدرم ناراحتش میکردم بازم ضعف شدیدی نسبت بهم داشت

نمیتونست خودشو کنترل کنه.

کلافه لب زد

_صبح نمیخواستم اونطوری کنم.

_ولی کردی!

لبمو رو گردنش قرار دادم و ادامه دادم

_تو ناراحتم کردی! من دارم زده میشم! از این رابطه و کش مکشی که هست کلافه

دارم میشم، زبونت عادت کرده بهم بگه هـ رزه! آرمان چت شده؟

به چشمام خیره شد و آروم گفت

_تو دوستم نداری!

چشمامو ریز کردم

_چی؟

متوجه حرفش نشدم

دوباره گفت

_تو دوستم نداری! تو دیگه منو نمیخوای.. اینو حس میکنم.. تو دیگه دلت و قلبت پیش من نیست..

دستم رو گوش قرار دادم

زیر لب گفتم

_کی اینو گفته؟ تو گفتی؟ تو تشخیص دادی؟

_آره من تشخیص دادم.. من تو رو خیلی کفته از دستت دادم.. این روانیم میکنه.. اینکه توئم بهم پشت کردی اذیتم میکنه.. تو نمیدونی من وقتی به چشمات نگاه میکنم چه حسی پیدا میکنم..

مکثی کرد و ادامه داد

_من میدونم منو نمیخوای و به زور تحمل میکنی! من اینو حس میکنم! منو یه خر فرض کردی..

انگشت اشارمو رو لبهاش قرار دادم و گفتم

_بس کن.. من تو رو خر فرض نکردم..

_نه اتفاقاً تو منو خیلی خوب بلدی! همین الانشم همینه سوگند! خودمونو گول نزنیم خب؟ تو به زور کنار منی.. تو داری منو میبوسی و به زور تحمل میکنی..

به چشمام خیره شد و ادامه داد

_متنفرم از خودم.. از تو.. از اینکه دیگه ندارمت.. از اینکه دختر اون آدمی!..

_دختر اون آدم؟

چشماشو بست و چیزی نگفت

کنجکاو نگاهش کردم و رو تخت نشستم

_آرمان چی گفتی؟ منظورت چیه؟

_خستم!

_به جهنم! چی گفتی الان تو؟

چی گفتی آرمان؟ تو چه مرگته؟! چت شده؟ چرا باهام حرف نمیزنی؟

دستشو توی دستم گرفتم و ادامه دادم

_باهام حرف بزن.. خواهش میکنم.. برای یه بارم شده بدون دعوا و بحث مشکلو

حل کنیم.

_آرمان..

جوابمو نداد

از رو تخت پایین اومدم

چنگی به موهام زدم و با بغض نالیدم

_چرا اینجوری میشه؟

_چرا..

با عصبانیت داد زدم

_ چرا؟ آرمان چرا!؟

_ لعنت بهت چرا؟

چرا آرامش ندارم؟

چرا همیشه دعوا میکنیم؟

من خستم! من دیگه نمیکشم میفهمی؟

پوزخندی زد و عصبی گرید

_ بگیر بخواب.

قهقهه عصبی ای زدم و نالیدم

_ آرمان! آرمان بس کن.. چته؟

باهام حرف بزن! ببین من میخوام همه چیو حل کنیم اما تو نمیزاری. شایدم نمیخوای..

تو میخوای بحث کنیم، دعوا کنیم! من نمیخوام.. میخوام پیش تو باشم..

میخوام کنار تو باشم، میخوام باهات باشم متوجهی؟

عصبی از رو تخت بلند شد و داد زد

_ با من باشی؟ سوگند؟ تو منو میخوای؟

داری چرند میگی!

_ این از کجاست در اومده آرمان؟ یهو چت شده؟

_ تومنو نمیخوای سوگند! تو عاشقم نیستی منو نمیخوای فقط به زور تحمل میکنی!

چنگی به موهام زدم و گفتم

_دوست دارم!

جلو رفتمو دستامو دوطرف صورتش قرار دادم

_من میخوامت..

_سوگند منو میخوای؟

_آره میخوام ...

ولی من همون ارمان مهربونیو میخوام که منو از دست اون ادم کشای عوضی
نجات داد

سرشو کج کرد و گفت

_میدونی چی اذیت میکنه؟

سوالی نگاهش کردم

پوزخندی زد و گفت :

_مادرت پدرمو بازی داد! توئم منو بازی دادی..

متعجب نگاهش کردم..

مادرم؟ چی؟

مادرم پدرشو بازی داده؟

منظورش چی بود؟

چرا از هیچی خبر نداشتم؟

چرا از حرفاش سر در نمی اوردم؟

زیر لب گفتم

_مادر م؟

دستامو پایین اوردم

مادر م

مادر م چی؟

کلافه عقب گرد کرد و چنگی به موهاش زد

آروم گفتم

_جون سوگند حرف بزنی..

جوابمو نداد

جلو رفتم و چنگی به بازوش زدم

_دارم باهات حرف میزنم.. آرمان باتوئم..

عصبی داد زدم

_باتوئم لعنتی.. یه کلمه میگی بعد ساکت میشی.. چیشده؟

لبهامو با زبونم تر کردم

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم

_حرف بزنی لعنتی.. حرف بزنی.. برای یه بارم که شده بیا با حرف زدن مشکلاتمونو حل کنیم نه جنگ و دعوا..

رو کاناپه نشست ارجشو روی پاش گذاشت ،خم شد و از روی میز شیشه ی ودکارو برداشت

عصبی جلو رفتم و شیشه رو از دستش کشیدم

پایین مبل دوزانو جلوش نشستم و گفتم

_زودباش حرف بزنی.

سرشو تکیه داد و گفت

_پس حرف بزنی!

با کلافگی دستی توی موهایش کشید و لبهایش تر کرد . آرام شروع کرد به حرف زدن

_پدرم.. پدرم با مادرم ازدواج کرده بود..

و دو سال بعد ازدواجشون صاحب یه بچه شدن.. پدرم همیشه مادرمو کتک میزد، اذیتش میکرد.. و با حرفای رکیکش قلبشو میشکست..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_تن و بدن مادرم همیشه کبود بود..

همیشه بی صدا گریه میکرد،

با گذشت زمان همه چیز بدتر میشد..

پدرم بداخلاق تر و عصبی تر میشد..

منم بزرگ و بزرگتر میشدم..

مادرم همیشه یه زن مظلوم و ساکت بود..

همیشه کتک میخورد

دلیلشو نمیفهمیدم ... بچه بودم خیلی بچه تر از اون چیزی که بخوام درک کنم

هر بار بابام میخواست کتکش بزنه خودمو مینداختم روش تا مادرم کمتر اذیت بشه..

آخرشم دوتایی کتک میخوردیم و مادرم گریه میکرد همیشه سرشو نوازش میکردم
و اشکاشو میبوسیدم

مادرم مظلوم ترین زنی بود که تو تمام طول عمرم دیدم
زمان گذشت..

هرچقدر میگذشت رفتار پدرم بدتر میشد

همیشه مست بود و دورش رو پر از دخترای رنگا رنگ کرده بود

تو عالم بچگی به مادرم میگفتم فرار کنیم اما میگفت میمیریم! جایو نداریم بریم..

وقتی دوازده سالم شد فهمیدم چرا مادرم همیشه کتک میخورد..

خودش برام تعریف کرد

پدرم عاشق یه زن دیگه بود..

زنی که شوهر داشت!

بچه داشت!

مکشی کرد . با نگرانی به دستش که دور لیوان محکم شده بود نگاه کردم میترسیدم

لیوان تو دستش خورد بشه

ادامه داد

انقدر حرومزاده بود که به یه زن شوهر دار چشم داشت..

لبخند تلخی زد و ادامه داد

_اون زن مادر تو بود!

بهت زده نگاهش کرد

_مادرم خودکشی کرد! میفهمی یعنی چی؟

وقتی از خواب بیدار شدم رفتم اتاقش دیدم رگ دستشو زده.. مرده بود!

بابام با بی خیالی تمام رفته بود پیش معشوقش!

مادر تو به پدرم نه نگفته بود!

اونم یه حرومزاده بود!

بزرگتر که شدم نفرتم از پدرم و معشوقش بیشتر شد..

لبخندی زد و با لحنی ریلکس گفت

_به خودم قول دادم بیچارشون کنم..

قول دادم نزارم خون مادرم رو زمین بمونه...

قول دادم اون زن بدبخت شه!

بیچاره شه..

اون زن باعث شده بود زندگی ما خراب بشه

پدر عوضیم باعث شده بود زندگی ما خراب بشه..

نفس عمیقی کشید

با هر جمله ای که میگفت از شدت تعجب چشمام گرد و گردتر میشدن..

_قول دادم بیچارشون کنم ...

با هر کلمه ای که میگفت انگار آب جوش میریختن روی سرم

زیرلب آرام گفتم

_تو توی مرگ مادرم دخیل بودی؟

_نه.. من هیچ کاری نکردم.

تو مرگ پدرم دخیل بودم اما اون زن نه!

پوزخندی زد و گفت : فقط به پدرم ثابت کردم که مادر تو چه زن کثیفیه!

فیلمش رو که با یکی دیگه ریخته بود رو هم رو برایش پخش کردم و بهش گفتم که

لیاقت مادرمو نداشته

اون اتیش سوزی رو یادته که مادرت توش سوخت و خاکستر شد؟ فقط 14 سالت بود!

اون حادثه کار نوچه های پدرم بود

بعد شنیدن اینکه خونتون اتیش گرفته وقتی که برگشتم خونه با جسد پدرم روبه رو شدم

انقدر مواد زده بود که اور دوز کرده بود و مرده بود

با پدرت کاری نداشتم

اونم قربانی بود ...

پدرت چهارسال بعدش توی یک تصادف مرد

فقط خودت مونده بودی ... میدونستم مادرت چقدر بهت علاقه داشت

از دور هواسم بهت بود ... هم به خودت هم به دوستت ...

نغمه رو زیر نظر گرفته بودم تا از طریق اون بهت نزدیک بشم و همون اول فهمیدم

چه ادم کثیفیه ... نغمه از ادمای شاهین بود

رئیس باندخرس سیاه! .. نمونه ی یک ج*نده ی کامل!

با اینکه مادرت به بدترین شکل ممکن مرده بود ولی هنوز دلم اروم نشده بود

گفتم بچشونو بیچاره میکنم تا دلم خنک بشه اما

اما خودم بیچاره شدم

خودم گرفتار شدم

گرفتار عشق تو شدم

عاشقت شدم

بی قید و شرط عاشقت شدم، با خودم میگفتم نه نباید اینطوری بشه اما شد..

هرچقدر سعی میکردم دل ندم اما..

سکوت کرد و من فقط نگاهش کردم..

شکه بودم .. وحشت زده

_من عاشقت شدم.. مثل سگ میپرستیدمت.. شدی همه ی وجودم!

دلم ضعف رفت برات.. دست خودم نبود که..

دیگه همه چی تموم شده بود، تو اون کینه و غمو از بین بردی، تو همه ی اون کم و کاستی های زندگیمو پر کردی با بودنت..

من میخواستمت توئم منو میخواستی اما همه چی خراب شد..

ما رسیدیم به این نقطه.

نه میشه با تو ادامه داد

نه میشه بی تو زندگی کرد

دقیقا به این نقطه رسیدیم سوگند.. انقدر دورم زدی فکر میکنم هر آن امکان داره دورم بزنی..

نمیتونم بهت ذره ای اعتماد کنم.

ناباور بهش خیره شده بودم.

چطور ممکن بود..

امکان نداشت..

مادر من!

مادر من همچین زنی نبوده

نه.. نه.. نه..

ابدا اینو قبول نمیکردم..

مادرم همچین آدمی نبود.

اخمامو تو هم کشیدم و صدا مو بالا بردم و باعصبانیت گفتم

_کافیه دیگه.. انقدر مضخرف نگو

.. مادر من زن خونه خراب کنی نبود.. حق نداری ادیتم کنی ... حق نداری راجب

مرگ چرت و پرت بهم ببافی

جوابمو نداد و فقط نگاهم کرد

با عصبانیت بلند شدم و به سمت تخت رفتم

رو تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم

نمیخواستم باور کنم

نمیخواستم ذهنیتم درباره ی مادرم خراب بشه..

نه..

مادرم اینکارو نکرده بود

لعنت بهت آرمان..

لعنتی..

شک و دلهره ای که تو وجودم انداخته بود مثل خوره داشت تو بدنم میچرخید

مدام گذشته جلو چشمم میومد..

مادرم..

زنی که عاشقش بودم..

چطور ممکن بود آخه!؟

چنگی به موهام زدم و نالیدم

_نه نه نه.. مامان نکرده.. مامان خیانت نکرده.. مامان هیچوقت اینکارو نکرده..

تا خود صبح بیدار بودم

آرمانم تا خود صبح بیدار بود

هردومون تو فکر بودیم.

یه چیزی توی ذهنم بود و اون این بود که

قرار نبود بخاطر گذشته آینده رو خراب کنم

آینده رو قراره بسازم

من میسازمش

اگر گذشته پر نفرت بوده آینده رو من عوض میکنم

بخاطر خودم..

بخاطر آرمان

من واقعا میخوامستم با آرمان باشم

همه چیو درست میکردم..

تا خود صبح فکر کردم و به این نتیجه رسیدم..

نگاهی به آرمان انداختم..

به من خیره شده بود و داشت سیگار میکشید..

بوی سیگارش کل اتاق رو برداشته بود.

از رو تخت بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم..

کنارش رو کاناپه نشستم و سرمو به پشتیش تکیه دادم..

زیرلب اروم گفتم

_حساب من و مادرم از هم جداست!

چیزی نگفت

ادامه دادم

_حساب منو اون جداست.

_خب..

خودمو جلو کشیدم

سیگارو از تو دستش کشیدم و گفتم

_برای آخرین بار میگم! من اصلا و ابدا از این رفتارت خوشم نمیاد که بهم بی

اهمیت نگاه میکنی!

من اصلا دوست ندارم اینطوری بشه..

هرچی بوده توی گذشته بوده..

نمیخوام آیندمونو خراب کنم!

به چشماتش خیره شدم

_من میخوام آینده رو باهم بسازیم..

من، تو و بچمون..

جوابمو نداد

_آرمان من واقعا دارم بهت میگم.. اصلا و ابدا دروغی توی کارم نیست، دورت

نمیزنم، نمیپوچونمت، من فقط دوست دارم..

گذشته دیگه به من و تو ربطی نداره!

زیرلب گفت

_ اینا کلکای جدیدته..

_ کلکی تو کارم نیست!

چیزی نگفت که خودمو جلو کشیدم

_ چیکار کنم باورم کنی؟ هوم؟ من اشتباه زیاد داشتم اما مستحق یه شانس دوبارم..

بیا از اول بسازیم.. قید همه ی کینه و غم و ناراحتی رو هم بزنیم..

به چهارم خیره شده بود

به کانایه تکیه دادم

مثل اینکه تاثیری نداشت.

پوزخندی زدم

حال و روزم خنده دار بود

توی شب تمام تصوراتم از مادرم خراب شده بود و حالام

برای اینکه این رابطه پایدار بمونه داشتم چه کارا میکردم..

جوابمو نداد

این سکوتش بیشتر عصبیم میکرد

من داشتم واسه با هم بودنمون تلاش میکردم اما اون داشت مدام ازم فاصله میگرفت

خودشو ازم دور میکرد

انگار نمیخواست ول کنه

یه جوری سفت و سخت عصبی داشت نگاهم میکرد که لحظه ای به خودم لرزیدم

چیزی برای ترس نبود

اینو تو ذهنم تکرار میکردم

تمام جسارتمو جمع کردم

من برای این رابطه

برای یکبارم که شده

میخواستم درست تلاش کنم

نمیخواستم از دستش بدم.

آروم گفتم

_چی آرومت میکنه؟ چی باعث میشه حالت خوب شه؟ چیکار کنم برات؟ ببین یذره

هم تو تلاش کن! من میخوام همه چیز درست شه اما به کمکت نیاز دارم، نمیشه که

همینطوری همه چی خراب بشه بره!

_بازی ای در کار نیست؟!

_معلومه که نه..

_قول بده هیچوقت از اعتمادم سواستفاده نمیکنی!

_قول میدم هیچوقت از اعتمادت سواستفاده نکنم..

_اگر از اعتماد دوبارم بخوای سواستفاده کنی نمیزارم زنده بمونی!

_باشه

_ترکم نمیکنی!

_ترکت نمیکنم.

_قول میدی؟

_قول میدم، یه چیزایی ام هست که من میخوام بگم.

_بگو

_هرچی شد باهام حرف بزن! اگر اختلافی داریم حرف بزنیم، دعوا نکنیم.. من از دعوا و کش مکش فراری ام.. به اندازه کافی همو ناراحت کردیم، بیشتر از این نشه لطفا..

سرشو تکون داد

_و درباره ی گذشته اصلا و ابدا چیزی نمیخوام بدونم. نمیخوام ذهنیتم از مادرم خراب بشه، هرچی بوده توی گذشته اتفاق افتاده! من نمیخوام آیندمونو بخاطر گذشته ای که خیلی ساله ازش گذشته خراب کنیم

_باشه..

_نمیخوامم دیگه به مادرم یا خودم فحش بدی یا هر چیزی در این مورد!

_باشه

_هرچی هم که بشه حق نداری جلوی آدمای دیگه اذیتم کنی یا سرم داد بزنی، مثل کاری که صبح کردی.

_کارتوئم اشتباه بود، نباید میومدی اونجا

_کار من اشتباه بود؟

_آره

_دقیقا چیه کارم اشتباه بود؟ اینکه اومدم کمک اون بدبختا اشتباه بود؟

_کسی نیاز به کمک نداشت

_چطور اینو میگی؟ کسی نیاز نداشت؟ تو اون بچه رو کشتی! تو..

_کی گفته من کشتمش؟

_تو یا آدمات فرقی ندارین.. شما به یه بچه ی دو ساله هم رحم نک...

وسط حرفم پرید و گفت

_اون بچه و زن زنده اند.

با گفتن این حرف ابرو هام بالا پرید.

زنده بودند

نکشته بودندشون.

_پس چرا جلوی من اونطوری واکنش نشون دادی

_چون نمیخواستم یسری چیزارو ببینی..

_پس زندن؟

_او هوم!

_فکر نمی‌کردم..

_فکر میکردی تیکه تیکشون کردم؟

_يجورایی..

پوزخندی زد و بلند شد

_بخواب..

_میخوابم حالا.. تو بخواب..

رو تخت داز کشید و زیر لب گفت

_بابت امروز متاسفم.

نمیگفت معذرت میخوام

ببخشید

میگفت متاسفم..

میخواستم با ناخونام صورتشو خط خطی کنم..

پرو..

متاسفی؟

اگه بگی ببخشید میمیری؟

زیر لب گفتم

اگر بگی معذرت میخوام میمیری؟

_آره!

مثل خودم پررو و سریع جواب داده بود.

کنجکاو بودم بدونم توی گذشته چی شده اما از یه طرف دیگه مدام میگفتم نه..

گذشته به من ربطی نداشت.

اگر بخوای خاک یه باغچه رو زیرو رو کنی گنداش در میاد

و من واقعا دوست ندارم دعوا کنم

اونم بخاطر چی

بخاطر یسری اتفاق که توی گذشته افتاده..

موهامو بالای سرم جمع کردم و بستم

با قدمهای آروم به سمت تخت رفتم

آرمان چشماشو بسته بود

نمیخواستم بیدارش کنم.

کنارش دراز کشیدم که صداش اومد

_حرفی نداری دیگه؟

_نه، توچی؟

[@Romane_sahnedar_r](#)

_یه چیزی میخوام بگم!

_ همه ی بحث و دعوایها من به کنار.. همه ی قول و قرارها من به کنار.. تو دلت

نمیخواه مادر بشی؟

برگشتم سمتشو گفتم

_ تو دلت میخواه پدر بشی؟

_ راستش آره.. تو چی؟

_ مگه فرقی داره؟ تو بچه بخوای مجبورم بدنیا بیارمش..

_ نه نه.. اصلاً و ابدا..

_ چی نه نه؟

_ همین دیگه! من نمیخواه به زور باشه.

_ متوجه نشدم!

_ منظورم اینه نمیخواه به زور بچه دارشیم.. هر وقت تو خواستی اقدام میکنم..

_ چرا به زور واصل نمیشی؟

_ بدن توئه! نه ماه توی شکم تو قراره بمونه، تو قراره درداشو تحمل کنی.. من که

قرار نیست تحمل کنم. پس در نتیجه تو تصمیم میگیری!

برای یه بارم شده حرف خوبی زد

سرمو تکیه دادم و گفتم

_ فعلاً نه.. یکم خودمونو جمع کنیم بعد..

باشه ای گفت

انقدر خسته بودیم جفتمون خوابمون برد..

وقتی از خواب بیدار شدم خبری از آرمان نبود.

صبحانه رو خدمتکار برام آورد

تشکری کردم و صبحانمو با اشتها خوردم.

حوصلم خیلی سر میرفت و نمیدونستم چیکار کنم.

آرمانم آخر شب اومد و گرفت خوابید

چندین روز همینطوری گذشت..

نه بحثی بود

نه دعوایی

سکوت سنگین!

یه سکوت مضخرف..

انگار سر سنگین شده بودیم با هم..

این سکوت عذابم میداد..

بی توجهی های آرمان رو اعصابم بود..

اینکه انقدر سرد باهام برخورد میکرد رو مخم بود.

پوفی کشیدم..

دلم سکس میخواست و آرمانم مدام ازم دوری میکرد..
کلافه چنگی به موهام زدم تا از شر افکار احمقانه خلاص شم..
دوست داشتم زیر آرمان باشم..
ساعت یازده شب بود
آرمان توی اتاق کارش بود..
لباسمو با یه لباس خواب یاسی رنگ عوض کردم..
دستی به موهام کشیدم و رژلب قرمز رنگمو به لبهام زدم..
جلوی آینه قدی ایستادم..
ببینیم باز میتونی پسم بزنی و نادیدم بگیری..
از اتاق بیرون اومدم
با اینکه بیرون اومدن از اتاق هنوزم برام ممنوع بود بیخیال به سمت اتاق کارش
رفتمو در زدم.. اما جوابی نداد.
وارد اتاقش آرمان سخت مشغول حرف زدن با تلفن بود..
رو کاناپه ی جلوی میزش نشستم
هنوز متوجه حضورم توی اتاق نشده بود.
بعد چند دقیقه کلافه تماسو قطع کرد و چنگی به موهایش زد..
سرشو که بلند کرد

با دیدنم ابروهاشو بالا انداخت

_خیر باشه چیشده؟

از رو کاناپه بلند شدم و گفتم

_خیره ...

با تعجب نگاهم کرد و گفت

_خب؟

میزو دور زدم و رو پاش نشستم..

خیلی جدی داشت نگاهم میکرد.

آروم گفتم

_دلت برام تنگ نشده؟!

دستاشو رو کمرم گذاشتم و ادامه دادم

_هوم؟

لبخند بدجنسی زد و سرشو نزدیک صورتم کرد.

گوشه لبمو بوسید و تو دهنم لب زد

_نوچ تنگ نشده.. حالا بفرما از اتاقم برو بیرون..

با تعجب نگاهش کردم.. منو داشت پس میزد..

با حرص نگاهش کردم.

آخ سوگند ببین چطوری خودتو ضایع کردی..

آب دهنمو به زور قورت دادم و زیر لب فحشی نثارش کردم و از اتاق بیرون اومدم..

وارد اتاقم شدم و با اعصابی داغون رو تخت نشستم ...

دو ساعتی گذشته بود اما من جلوی آینه ی اتاق ایستاده بودم و خودخوری میکردم.

با باز شدن در اتاق به آرمان نگاه کردم که داشت نزدیکم میشد

_چیشده عروسک کوچولو خورده تو ذوقت اینطوری با اخم داری نگاهم میکنی؟

چیزی نگفتم.. رومو ازش گرفتم..

به سمت تخت رفتم و رو تخت نشستم..

جلو اومد و با خنده خوابوندتم رو تخت و گردنمو بوسیدو گفت

_یکم خواستم اذیتت کنم..

به چشمام نگاه کرد و ادامه داد

_هنوز قهری؟

سرمو جلو بردم و لباشو بوسیدم

لبمو محکم گاز گرفتم

با دستش سینمو تو مشتش گرفته بود و فشارش میداد.. خیس شدن بین پامو حس

میکردم

با هر لمس شدن از طرف آرمان بدنم شل میشد.

انقدر حشری شده بودم که میخواستمش..

دستشو پایین برد و شورتمو کنار زد

انگشتشو آروم واردم کرد.

آهی کشیدم که دومین انگشتشم واروم کرد.

بزرگ شدن مردونگیشو لای پاهام حس میکردم.

آه میکشیدم و زیرش ناله میکردم.

کمی که گذشت انگشتاشو ازم بیرون کشید و آروم زیر گوشم گفت

__کصت هوس کیرمو کرده انگار!

نمیتونستم حتی یذره هم باهاش مخالفت کنم..

دستامو دور گردنش حلقه کردم و خودمو بهش میمالیدم.

__پاشو ساک بزن..

از روم بلند شد و کنارم رو تخت نشست.

موهای ریخته شده تو صورتمو پشت گوشم زدم و بلند شدم و از رو تخت پایین اومدم.

آرمانم از رو تخت پایین اومد..

جلوی پاهاش زانو زدم و شلوارشو پایین کشیدم..

تنها چیزی که میخوام این بود آرمان جرم بده..

شورتشو پابین کشیدم و کیرشو تو دستم گرفتم..
لبامو نزدیکش کردم و لیسی به سرش زدم..
با ولع تو دهنم کشیدمشو تند تند سرمو عقب جلو می کردم..
آرمان دستشو لای موهام فرو کرده بودو هر از گاهی چنگی مینداخت..
کمی که گذشت آرمان بازومو کشید و بلندم کرد از رو زمین..
هولم داد سمت دیوار و خودشم رو به روم ایستاد
پای چپمو گرفت تو دستش و به سمت بالا کشیدش و خودشو بین پاهام جا داد..
کیرشو آروم وارد کصم کرد..
تند تند تو کصم تلمبه میزد..
با آه و ناله هام اتاقو روی سرم گذاشته بودم
سینه هامو میبوسید و تو کصم تلمبه میزد..
دستامو دور گردن آرمان انداخته بودم و گردنشو چنگ مینداختم..
کمی بعد جفتمون با هم ارضا شدیم..
نا نداشتیم روی پاهام و ایسم..
آرمان لبامو بوسید و منو تو بغلش گرفت
با قدمهای محکم به سمت حمام رفتیم..
پیراهنش که هنوز تنش بود رو در آورد

به بدن عضلانی‌ش خیره شدم..

آرمان به سمت وان حمام رفت و شیر آب باز کرد

وقتی وان پر آب شد نشست توی وان و گفت

_بیا!

لحن حرف زدنش دوست داشتم!

قبلا بدم میومدم اما حالا نه انگار عادی شده بود..

لحن حرف زدنش دستوری بود

دستور میداد و زورت میکرد به حرفش گوش کنی. تو بغلش دراز کشیدم..

سرشو تو گردنم فرو کرد و آرام زیر گوشم گفت

_دلتنگیت برطرف شد؟

آب دهنمو قورت دادم و چشمامو بستم

آرام گفتم

_آرمان

روی موهامو بوسید و گفت

_جانم؟

به صورتش نگاه کردم

_چرا انقدر ازم فاصله گرفتی؟

دستمو تو دستش گرفت و گفت

_چون تو از من فاصله گرفتی منم نمیخواستم اذیتت کنم..

کنار گوشش آروم لب زدم

_یعنی چی؟

پیشونیمو بوسید

_عزیزم تو ساکت بودی این مدت..

سرد بودی..

منم نمیخواستم اذیتت کنم گفتم نکنم این کارو.

با پشت دست گونمو نوازش کرد و ادامه داد

_شبم اومدی سراغم کرک و پرم ریخت

ابروهامو بالا انداختم که گفت

_حل شد؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم

_منم چون میدیدم ساکتی حرف نمیزنی و سردی ساکت شده بودم.

_امان از دست سوتفاهما..

یک ساعتی تو وان دراز کشیده بودیم..

داشت خوابم میبرد

نگاهی به آرمان انداختم

اونم مثل من بود.

از وان بیرون اومدم که معترض گفت

_کجا؟

_خسته شدم دوش میگیرم برم بیرون.

_خسته شدی؟ خسته نباشی! پاشو بیا بشین تو وان ببینم.. کجا؟ تا من اجازه ندم
نمیشه بری..

برو بابایی نثارش کردم و پشتمو بهش کردم که یهو از وان بیرون اومد

منو رو دستاش بلند کرد و به سمت دوش حموم برد.

جیغی کشیدمو گفتم

_وای منو بزار روی زمین منو بزار زمین الان میفتم..

آب سرد رو باز کرد و گفت

_نظرت با یه حموم آب سرد چیه؟

جیغی کشیدمو دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم و گفتم

_میکشمت لجباز.. وای نکنا!

بلند خندید..

چنان قهقهه ای زد که یه لحظه ساکت شدم.

بین خنده هاش گفت

_چرا نه عزیزم خیلیم خوش میگذره و بعد گفتن این حرف سرمو گرفت زیر دوش
آب سرد.

جیغی کشیدمو تند تند دست و پامو تگون دادم

اونقدر سردم شده بود تند تند جیغ میکشیدم.

آرمان که دست و پا زدنا و جیغامو دید منو از زیر دوش آب کنار کشید و با خنده
گفت

_خوش گذشت؟

با مشتم کوبیدم به کتفش و گفتم

_سرده.. این چه کاری بود.. یه نفر باهات همچین کاری کنه تو چی کار میکنی؟
خیلی آدم مریضی هستی..

دستمو بالا بردمو یکی دیگه هم زدم تو سرش که قهقهه ای زد و منو رو زمین
گذاشت.

همینکه گذاشتم رو زمین خواستم برم بیرون که بازومو کشید و گفت

_وایسا وایسا کجا؟ حمومت تموم شده مال من که تموم نشده..

به رختکن حموم اشاره کرد و گفت یه حوله از اونجا بردار بپوش بیا کارت دارم..

بدون اینکه به بدن لختش نگاه کنم گفتم

_سردمه میخوام برم.

ابروهاشو بالا انداختو گفت

_برو کاری که میگمو انجام بده دختر خوبی باش..

با اخم به سمت رختکن رفتمو به حوله تن پوش هایی که تو کمد ها بود نگاه کردم.

ماشالله این مگه چند تا حوله مصرف میکنه؟

یکی از حوله ها رو برداشتمو تن کردم و بدنمو خشک کردم..

با صداش به خودم اومدم

_پس کجا موندی دختر عه..

به سمتش رفتم..

تو وان دراز کشیده بود

با دیدنم یکم خودش بالا کشید

با دیدن شکم شیش تیکه و بازوهای عضلانیش آب دهنمو قورت دادم..

_سرمو ماساژ بده!

با حرص نگاهش کردم و گفتم

_خواهش کن!

_چی؟

_بگو لطفا سرمو ماساژ بده!

_بیا اذیتم نکن..

_نمیام..

_کرمِت گرفته؟

_من کرمم گرفته؟ چه کرمی؟ فعلا که تو کرمِت گرفته سرمو کردی زیر دوش آب سرد..

_انقدر غر نزن بیا یکم سرمو ماساژ بده لطفا.. سرم خیلی درد میکنه..

مکثی کرد و ادامه داد

_بیا دیگه! ازتون خواهش میکنم ای بانوی زیبا لطفا کمی برای این غلام فلک زده وقت بگذارید و ماساژش دهید..

_حالا شد..

_آفرین ببین چه پسر خوبی ام حالا تو هم دختر خوبی باش بیا ماساژم بده.. بدون هیچ حرفی بالا سرش لبه وان نشستمو شروع کردم به ماساژ دادن پیشونیش. اونقدر پیشونیشو ماساژ دادم که دیگه خوابم گرفته بود.

بدنم شل و شل تر میشد.

آرمان مچ دستمو گرفتو گفت

_بسه..

بلند شدم

کمرم درد میکرد

سریع از حموم خارج شدمو خودمو پرت کردم رو تخت.

خیلی خوابم میومد..

کم کم داشت خوابم میبرد که تخت بالا و پایین شد.

پتو رو تا زیر گردنم کشیدم روم و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند

دستشو آروم لای موهام فرو کرد..

موهامو نوازش میکرد

اونقدر دستشو لای موهام حرکت داد که آخر سر خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم با دیدن خودم تو بغلش تعجب کردم..

این وقت صبح همیشه میرفت سر کاراش..

انگشت اشارش رو روی تک تک اجزای صورتم میکشید

یه حس خوشی بهم دست داد

دستم رو دستش گذاشتمو به سرمو برگردوندمو به چشماش نگاه کردم.

لبخند محوی زد و گفت

_صبح بخیر

سرمو تکیه دادم که گفت

_ نكنه هنوزم قهرى كه سر تـكون مـيدى..

سـرمـو بـه چـپ و رـاسـت تـكون دـادمـو گـفـتم

_ نه نه.. از كى بيدار شدى

لـبـخـندى زـد و مـو هـامـو پـشت گـوشـم زـد و گـفـت

_ يـه سـاعـتى مـيشـه چـطـور؟

_ هـيچـى هـمـيـنـجـورى

خـواسـتم بـلـند بـشـم كـه نـز اسـتـو مـحـكم بـغـلم كـرد

_ هـيشـشـش هـمـيـنـجـا بـمـون..

چـيزى نـگـفـتم

هـنـوز لـود نـشـده بـودـم

زـيـر لـب گـفـت

_ تـرسـيـدم سـر مـابـخـورى.. دـيـشـب لـباس تـن نـكـردى از حـمـوم اومـدى هـمـونـطـورى وـلو

شـدى رـو تـخت.. مـنـم كـه كـرده بـودـمـت زـيـر دوش آب سـرد گـفـتم صـد در صـد مـريـض

مـيشـه.. درـو پـنـجـره رـو مـحـكم بـسـتم، پـتـو هـم رـوت كـشـيـدم.. خـوبى؟

_ او هـوم.. خـوب خـوبم..

سـر شـو تـو گـردنـم فـرو كـرد و چـشـمـاشـو بـسـت

_ چـقـدر بـو خـوبى مـيدى..

لبخندی زدمو دستمو تو موهاش فرو کردم.. سرشو بلند کرد و با چشمای خمارش
نگاهم کرد

چونمو بوسید و گفت

پاشو بریم یه صبحونه خوشمزه بخوریم بانو.. اگه نریم صبحانه من تو رو
میخورم..

دستشو گرفتمو از رو تخت پایین اومدم.

از تو کمد تاپ و شلوارک سرمه ای رنگی برداشتم و پوشیدم

دست تو دست آرمان با هم رفتیم پایین. با دیدن میز صبحانه که آماده بود لبخندی
زدم.

با خنده و شوخی صبحانمونو خوردیم

نه اون چیزی رو به روی من آورد و نه من چیزی رو به روی اون اوردم

به قول خودش توی این مدت نه اون حرف زده بود نه من..

در عوض امروز داشت عوض تمام مدتی که سرد برخورد کرده بود رو در می
آورد.

برام لقمه میگرفتو میذاشت تو دهنم..

انگار بچش بودم..

دستمو بین دستای مردونش گرفت و آروم فشرد

با لبخند نگاهش کردم

همه چیز عالی بود

همه چیز خیلی خوب بود و کاش همیشه اینطوری بمونه همه چی.

دستمو به سمت لباس برد و بوسه ای پشت دستم زد ... با عشق نگاهش کردم

چی میشد دنیا برای همیشه می ایستاد

آروم لب زد

_خیلی دوست دارم پرنسس

سرمو با خجالت پایین انداختم و دوباره بهش نگاه کردم

به چشماش نگاه کردم

مرد دوست داشتنی من ...

با تمام آزارها و اذیتاش عاشقش بودم.

دستمو زیر چوئم زدمو گفتم

_فکرشو میکردی یه روزی انقدر عاشقم بشی؟

لبخند تلخی زد و گفت

_همه چی یدفعه ای شد.

لبخندی زد و ادامه داد

_خیلی راضیم.. خیلی از دوست داشتننت از خواستنت راضیم..

دستم از تو دستش بیرون کشیدمو رو گونش گذاشتم.

چشماشو بستو لبخندزون ادامه داد

_حتی فکرشم نمیکردم یه روزی تو بشی آرامشم.

از رو صندلیم بلند شدمو رو پاش نشستم

ریز خندیدمو گفتم

_خیلی دوست دارم آرمان..

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و گفت

_من بیشتر عروسکم..

دستم گرفت و گفت

_یه چیزی میخوام بگم.

_جانم

_دارم میکشم عقب!

متعجب گفتم

_امم متوجه نشدم چی گفتی آرمان

_من دارم کارمو کنار میزارم

با شنیدن این حرف ابرو هام بالا پرید

_جدی میگی؟

_آره

_جدی؟

_آره عزیزم..

با ذوق بغلش کردم و گفتم

_عاشقتم عوضی.. خیلی خوشحال شدم..

از شدت خوشحالی اشک شوق میریختم..

ازش جدا شدم و گفتم

_چرا؟ چرا داری کارو ول میکنی؟

تو که کارتو ول نمیکردی یهوایی چی شده؟

_یسری دشمنام زیاد شدن.. و سعی میکنن به ما آسیب بزنن.. به تو!

نمیخوام این اتفاق بیفته.. بی سروصدا میخوام فلنگو ببندم برم..

_جدی میگي؟

_اوهوم..

لبهامو رو لبهاش قرار دادم و تو دهنش لب زدم

_باورت همیشه چقدر خوشحالم.. نمیدونی چقدر ذوق کردم..

لبخند محوی زد و دستشو لای موهام فرو کرد..

_عاشقتم آرمان!

تو چشمات خیره شدم و دوباره لب زدم

_عاشقتم..

_عاشقم نبودی یعنی؟

_معلومه که بودم.. الان بیشتر شده.. وای.. خیلی خوشحالم.. این چیزیه که از اولم
آرزوشو داشتم..

موهامو نوازش کرد و لب زد

_قربونت بشم من.. اتفاقاتیه که افتاده.

. امیدوارم همه چیز حل بشه.. بی سروصدا بریم و هیچوقت برنگردیم.. مشکلیم
وجود نداشته باشه..

لبهاتو رو لبهام قرار داد

با ولع میبوسیدمش.

از ته قلبم خوشحال بودم

و اینا به کنار

اینکه آرمان قبول کرده بود و داشت قید کارشو میزد خیلی شوکه و نگرانم کرد..

این آدم بخاطر من دست از کارش نکشید!

پس یه اتفاق خیلی مهمی افتاده که میخواد کارشو ول کنه..

خدا بخیر کنه..

بین این خوشحالی یه دلشوره کوچیکی گرفتم..

دوستم نداشتم دربارش با آرمان حرف بزنم، نمیخواستم حال خوبمون رو خراب کنم.

دو ماه بعد

آخی گفتم و به آرمان نگاه کردم

درد ریزی داشتم..

زنی که بالاسرم ایستاده بود گفت

_ تا وقتی که رحمت همه ی اسـ پرم رو به خودش جذب نکرده از جات بلند نمیشی.

دستی به گوشه ی چشمم کشیدمو اشکامو پاک کردم.

بدنم درد میکرد و کبود بود.

آرمان طوری کبودم میکرد که هر کی نمیدونست فکر میکرد مدام زیر دستش کتک میخورم..

مردک وحشی..

انقدر خشن رفتار میکنه تو رابطه که بدن درد شدیدی میگرفتم..

هردومون تصمیم گرفته بودیم باردارشم

البته آرمان منو با حرفاش راضی کرده بود

راضی هم شده بودم

همه چیز خیلی خوب داشت پیش میرفت..

آرمان روز به روز مهربونتر میشد

منم روز به روز عاشق تر میشدم..

از کارش داشت جدا میشد..

یکم مشکل داشتن اما بهم قول داده بود کارو ول کنه..

میگفت بخاطر بچم که شده کارو ول میکنم..

هیچوقت برنمیگردم سراغش..

انقدر زیرگوشتم خوند که بچه میخواد منم قبول کردم اما رحم مشکل داشت..

بطور عادی نمیتونستم باردار شم..

باید تحت مراقبت قرار میگرفتم

بالشتک کوچیکی که زیر کمرم گذاشته بود تا به قول خودش خیالش از نطفه بستن

تو رحم راحت باشه، معذبم میکرد.

احساس خوبی نداشتم..

اینکه لذت بودم و دوتا زن بدن بره نمو میدیدن اذیتم میکرد..

حسم مثل کسی بود که بدن بره نشو برای همه به نمایش گذاشته!

با ناله صداش زدم.

_آرمان

با بالا تنه لخت کنار پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید.

با شنیدن صدای ناله ماندم، سیگارشو پرت کرد بیرون و به سمتم اومد.

موهای چسبیده به شقیقه ام رو کنار زد و با عشق و شور به تنه برهـ نم نگاه کرد.

_جانم عزیزم؟

تا خواستم تنمو به سمتش بکشم، با اخم دست رو سینه ام گذاشت و از بغل تنم رو بغل زد.

_هیش بخواب بلند نشو فعلاً.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

بی اهمیت به حرفش خواستم بلند بشم که اجازه نداد و محکم تنمو به خودش فشرد.

_میگم بهت بخواب.. بخواب ببینم. داری چیکار میکنی عروسکم؟

با قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید، لب زدم

_میخوام بلند شم همه ی تنم درد میکنه، عرق کردم دوس دارم دوش بگیرم.

بی توجه به نق زدنم لباسو به شقیقه ام چسبوند و محکم بوسید.

دستشو پایین کشید و زیر شکم رو آروم و دورانی ماساژ داد.

—آروم بگیر دردت به جونم. چشم حموم میبرمت خوشگل خانوم اما یه کوچولو دیگه صبر کن، باشه فداتشم؟

بعد از یه رابطه ی طولانی با وحشی بازیش جون حرف زدنم تداشتم.

بی اهمیت به ناز و نواز شهانش، پر از اخم و با عصبانیت گفتم

حداقل این بالشت رو بردار از زیر کمرم اذیتم میکنه.

همزمان با فشار دادن سر سه‌پینه‌ی کبودم گفت

الان یک هفته از آخرین روز پری-ودت میگذره، بهترین زمان برای باردار شدنته آروم بگیر یه خورده.

با خجالت به اون دوتا زن که بی حس داشتن کارشونو انجام میدادن نگاه کردم..

کمی که گذشت از اتاق رفتن بیرون..

آرمان موهامو نوازش می‌کرد..

زیر گوشتم قربون صدقم میرفت..

خمار بهش خیره شدم

زیر لب گفتم

بدنم درد میکنه عوضی..

عیب نداره عروسکم..

عیب نداره؟ بیشعور دارم میگم درد دادم!

_ اشکال نداره درست میشه!

_ دیگه نمیزارم بهم دست بزنی..

_ عه؟ که نمیزاری بهت دست بزنم؟

_ آره دقیقا.. نمیزارم دیگه..

_ آخه خوشگلم تو خوشمزه ای من چیکار کنم؟

نوک سیب نمو دوباره فشار داد و ادامه داد

_ تو رو لخت میبینم کنترلمو از دست میدم!

_ میکشمت آرمان.. با همین دستام میخوام خفت کنم..

شقیقمو بوسید و گفت

_ نگو اینجوری.. چیکار کنم خب؟ من نمیتونم رمانتیک باشم.. اصلا درست نیست

رمانتیک باشی و یواش یواش بکنی! باید درست بکنی..

_ آرمان..

معترض و کلافه اسمشو صدا زدم..

قهقهه ای زد و گفت

_ باشه باشه.. غلط کردم.. دیگه سعی میکنم آرومتر باشم.. کمتر کبودت کنم.. البته

[@Romane_sahnedar_r](https://www.instagram.com/Romane_sahnedar_r)

از الان بگم، سعی میکنم!

_ آرمان منم سعی میکنم بهت ندم دیگه..

_جوون.. تو نمیدی یعنی دیگه؟

تا آخر شب با آرمان اونقدر خندیدیمو مسخره بازی در آوردیم که بی حال رو کانپه
نشستمو نالیدم

_گشتمه آرمان..

آرمان سرشو تکون داد و گفت

_چی میخوری بگم بیارن؟

_هر چی تو میخوری.

لبخند شیطونی زد و آروم آروم اومد سمتم. با تعجب نگاهش کردم که لبخند موزی
زد و گفت

_من میخوام تو رو بخورم.

ایشی گفتم که با خنده خودشو روم انداختو گفت

_خب خانوم خوشمزه از کجا شروع کنیم به خوردنت؟

قهقهه ای زدمو گفتم

_ولم کن ببینم..

_خب منم گشتم.. دلم میخواد تو رو بخورم..

_آیییی آرمان چی چیو میخوای منو بخوری مگه من غدام.

با سرتقی گفت

_آره غذای منی

سرشو تو گردنم فرو کرد و شروع کرد به بوسیدن گردنم. گاهی هم گازم میگرفت.

_آرمان آیی دردم اومد چرا مثل سگ گاز میگیری

گاز خیلی محکمی گرفت و گفت

_هیش حالا من سگم آره؟

جیغای کوتاه میکشیدمو هی وول میخوردم

_آرمان کبود میشه.

خندید و زمزمه وار گفت

_کبودتم دوست دارم. آخه جای سالمم رو بدنت نیست که..

_آرمان گشتمه آخ گشتمه پاشو از رو من .

با خنده از روم بلند شد و گفت

_شکمو .

بعد خوردن شام رو تخت نشستمو خسته به آرمان نگاه کردم که داشت لباساشو در

میورد .

زیرلب گفتم

_کی میریم از اینجا؟

_فرداشب!

_کلا میریم؟

رو تخت نشست و سرشو تکون داد

_میریم روسیه! اونجا میمونیم دیگه..

_فردا شب میریم پس؟

_آره عزیزدلم.. فردا شب از اینجا کلا میریم.. البته من صبحش میرم یکم کار

دارم.. ولی خب زود برمیگردم..

_آهان.. که اینطور..

کنارم رو تخت دراز کشید و پیشونیمو بوسید و گفت

_شب بخیر

لبخندی زدمو گفتم

_تاریکی به کام!

از پشت بغلم کرد.

حس آرامش و امنیت داشتم

لبخندم عمیق تر شد.

صبح با حس اینکه یکی داره موهامو نوازش میکنه چشمامو باز کردم

گونمو بوسید و با صدای گرفته و بمی زیر گوشم گفت

_صبح بخیر بانو

_صبح تو هم بخیر عزیزم

رو تخت نشستمو گفتم

_کی بیدار شدی؟

_همین الان

_هووم باش..

از رو تخت پایین اومدمو به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

بعد اینکه دست و صورتمو شستم بیرون اومدم

سریع از سرویس بیرون اومدمو به سمت تخت رفتم که آرمان دراز کشیده بود

روش

_نرفتی تو؟

_چرا عزیزم دارم میرم..

سریع بلند شد و لباساشو تنش کرد.

خداحافظی هول هولکی کرد و رفت..

نمیدونم چرا دلم شور میزد..

حالم اصلا خوب نبود..

یه حس بدی داشتم

نمیدونم چرا واقعا

باید خوشحال میبودم

اما نبودم.

امیدوارم اتفاقی برایش نیفته.

زیر لب گفتم

_بلایی سرت نیارن!

بی حال لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم

مدام به خودم دلداری میدادم و میگفتم نکن اینطوری..

الکی دلشوره داری.

چمدونارو بستم..

عمارت غرق سکوت بود..

از پنجره به حیاط خیره شدم..

سلیمان داشت با نگهبانا حرف میزد..

نگاهش که به من افتاد سرشو تکیه داد

منم سرمو برایش تکیه دادم..

بی طاقت از اتاق بیرون زدم و رفتم حیاط پیش سلیمان..

پنج ساعتی گذشته بود که آرمان رفته بود و خبری ازش نبود..

به گوشیشم زنگ میزد جواب نمیداد..

سلیمان با دیدنم اومد پیشم

_چیزی شده خانم؟

_سلیمان خبری از آرمان داری؟..

_نه خانم چیزی شده!؟

_نگرانشم.. امروز قراره بریم اما خب هنوز نیومده.. قرار بود زودتر از اینا بیاد..

اونا به کنار من دلم شور میزنه.. میترسم بلایی سرش بیاد.. هرچقدرم بهش زنگ

میزنم خاموشه!

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت

_نگران نباشین خانم. اتفاقی نمی اف....

با صدای شلیک گلوله جیغی کشیدم و به سلیمان نگاه کردم که افتاد روی زمین..

کمرش پر خون شده بود..

پنج تا گلوله خورده بود..

نگهبانی ستم اومد و میچ دستمو محکم گرفتو گفت

_خانم باید بریم زودباشین..

نگاه خیرم روی سلیمان بود..

مرده بود!

سلیمان بدون شک مرده بود..

خدای من..

صدای داد و بیداد و شلیک گلوله میومد..

بهت زده داشتم به حیاط نگاه میکردم که داشت پر میشد از آدمای عجیب..

به ثانیه کشیده نشد همه ی نگهبانای آرمانو کشتن!

هیچ واکنشی نمیتونستم نشون بدم..

حتی عقب کردم نکردم برم عقب..

نگهبان که دید تکون نمیخورم ولم کرد و به سمت حیاط پشتی دوید

همینطوری هاج و واج ایستاده بودم.

سرگیجه ی وحشتناکی بهم دست داده شده بود..

مردی سمتم اومد و اسلحشو سمتم گرفت..

چهار نفر دیگشون وارد عمارت شدن..

زبونم قفل شده بود نه چیزی میگفتم نه کاری میکردم حتی گریمم نمیگرفت

مغزم از کار افتاده بود..

نگاه خیرم روی سلیمانی بود که تا چند ثانیه قبلش داشت با اطمینان میگفتم چیزی

نشده!

تنها چیزی که الان میخوام دستای آرمان بود

خود آرمان!

خودشو میخواستم

تنها اون بود که میتونست آروم کنه

تنها اون بود که میتونست بهم حس آرامش بده..

برای چند ثانیه سرم گیج رفت و همه چیز سیاه شد..

سیاهی مطلق همه جارو گرفت..

با سیلی های پی در پی ای که خوردم چشمامو باز کردم..

گنگ به مردی که بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم..

سیلی محکمی بهم زد که صورتم کج شد..

از شدت درد نفسم بالا نمی اومد..

منو روی یه صندلی فلزی نشونده بودن و دست و پامو محکم بسته بودند..

اتاقی که بطرز وحشتناکی کثیف و نیمه تاریک بود

گریه کنان نالیدم

_ شماها کی هستین؟!

سیلی محکم دیگه ای بهم زد و چونمو تو دستش گرفت.

_ آرمان حرومزاده کجاست؟

هق هق کنان نالیدم

_نمیدونم..

سیلی محکمتری زد و داد زد

_بهت گفتم شوهرت کجاست؟! اگه نگي میکشمت..

"آرمان"

نگران گوشيو نزديک گوشم کردم

_صابر چیکار کردی؟

_درو باز کردم رئیس.. در بازه اما چیکار میخوای بکنی؟ میخوای بیای داخل؟

اینجا پر آدمه! تنهایی نمیتونی کاری بکنی.. دوتایی هیچکاری نمیتونیم بکنیم.. نباید

بیای داخل.. همه جا دنبالتن!

عصبی غریدم

_صابر دهنشو ببند.. چند نفر داخلن؟

_حدودا چهل تا سی و پنج نفر..

لعنتی زیرلب گفتم و از بین بوته ها رد شدم..

صدای صابر پشت خط اومد

_رئیس تنهایی نیا.. خیلی خطرناکه سلیمانو بیار با خودت.. یه چند نفر از بچه هارو

بیار!

پوزخند تلخی زدم و دستمو مشت کردم..

زیر لب گفتم

_سلیمان و بچه ها مردن!

ساکت شد..

انقدر ساکت که یه لحظه شک کردم پشت خط باشه..

بهت زده نالید

_مردن؟ همشونو کشتن؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم و به نگهبانی که جلوم ایستاده بود نگاه کردم..

تا بخواد داد و بیدادکنه و کسیو خبردار کنه دستمو رو دهنش گذاشتم و چاقو رو

چندین بار تو سینهش فرو کردم..

از اسلحه نمیتونستم استفاده کنم..

صدایی که ایجاد میکرد باعث میشد همه رو باخبر کنه..

جواب صابری که پشت خط داشت بال بال میزد رو دادم

_همشون مردن! فقط ما موندیم..

_نیا داخل.. رئیس نیا تو رو هم میکشن!

خوشحال بودم صابرو به عنوان جاسوس بین این حروم لقمه ها گذاشته بودم..

صابر جاسوس خوبی بود..

عصبی بودم..

بیش از حد عصبی بودم..

بهترین آدمامو از دست داده بودم

سلیمانو از دست داده بودم..

سلیمان قبل از اینکه برام کار کنه رفیقم بود..

نمیزارم خون هیچکدومشون روی زمین بمونه..

انتقام تک تکشونو میگیرم..

زندشون نمیزارم..

اول باید سوگندو نجات میدادم..

زیرلب نالیدم..

_صابر هواست باشه اون عوضیا سوگندو اذیت نکنند.. من ده دقیقه دیگه همونجاییم

که گفتم سوگندو اونجا نگه داشتن.. اونجا میبینمت..

معترض گفتم

_رئیس!

بدون اینکه به ادامه حرفش گوش بدم تلفنو قطع کردم..

به سختی وارد سوله شدم.

تنها چیزی که میخوام این بود سوگند سالم باشه و چیزیش نشده باشه..

با هر جون کدنی که بود خودمو به اتاقی که سوگند توش بود نزدیک کردم..

اسلحمو تو دستم گرفتم..

هفت نفر جلوی در بودن

نمیتونستم رد بشم ازشون

گوشیمو از تو جیبم در اوردم و به صابر پیام دادم

_هفت نفر جلوی درن! یه کاری کن برن طبقه پایین!

میدونستم کار فوق العاده سختی از صابر میخوام..

کلافه چنگی به موهام زدم و خودمو قایم کردم..

چند دقیقه ای گذشت و صدای صابر اومد که داشت با نگهبانا صحبت میکرد..

داشت میگفت برن استراحت کنن خستن..

تمام فکرم شده بود سوگند

اگه بلایی سرش میومد باید چیکار میکردم؟

حتی نمیخواستم به این موضوع فکر کنم..

در اتاق که باز شد با شنیدن صدای هق هقاش که التماس میکرد کاریش نداشته باشن

دستمو مشت کردم..

لعنتیا..

صابر پنج نفرشونو فرستاد برن پایین..

فقط دوتاشون مونده بودن..

بی طاقت جلو رفتم و از پشت نزدیکشون شدم..

اون دوتا پشتشون به من بود و منو نمیدیدن..

صابر سرشو برام تکون داد

چاقو رو تو یه حرکت رو رگ گردن اونی که جلو ایستاده بود کردم..

دستمو محکم رو دهنش قرار دادم..

صابرم همین کارو با اون یکی کرد..

با استرس بلند شدم و به صابر نگاه کردم..

کسی که داخل اتاق بود انگار شک کرده بود به سر و صداها که گفت

_سیروس.. کامبیز.. بچه ها

همینکه از اتاق اومد بیرون سرشو محکم گرفتم

میخواستم گردنشو خورد کنم که چشمم به سوگند افتاد که وحشتزده با چشمای گرد

شده داره نگاهم میکنه..

محکم زدم رو گردنش تا بیهوش بشه..

با عجله به سمت سوگند رفتم و دست و پاشو باز کردم..

داشت گریه میکرد..

همینکه دستو پاشو باز کردم خودشو انداخت تو بغلم و بلند هق زد..

کنار گوشش لب زدم

_آروم باش.. خواهش میکنم آروم باش عزیزدلم.. ساکت الان میریم بیرون..

به صابر که جلوی در ایستاده بود اشاره کردم و گفتم

_میدونی که باید چیکار کنی؟

_کاری که میخوای بکنی خیلی خطرناکه رئیس!

_صابر انجامش دادی؟

_آره!

دستمو دور کمر سوگند حلقه کردم..

مچای دستش آسیب دیده بودن..

اتاق نیمه تاریک بود و صورتشو نمیدیدم..

از اتاق که بیرون اومدیم تازه صورتشو دیدم..

از شدت عصبانیت دستامو مشت کردم..

حرومزاده ها..

صورتش کبود بود و لبشم پاره شده بود..

صدای چندتا نگهبان اومد..

سه تایی با عجله راهروی تنگو تا ته رفتیم و وارد اتاقی شدیم..

به صورت سوگند خیره شدم.

"سوگند"

اخماش لحظه به لحظه بیشتر توهم میرفتن عصبی داشت فحش میداد..

بازو شو محکم گرفته بودم

شدیدا میترسیدم..

مردی که آرمان، صابر صداش میزد گفت

_ماشین حدودا هفتصد متر اینا با اینجا فاصله داره.. اون مسافتو باید بدویم..

آرمان سرشو تگون داد..

صدای داد و بیداد از بیرون میومد..

صدای عربده ای اومد که میگفت دختره فرار کرده.. دختره فرار کرده تنهایی

نمیتونه بره قطعا آرمان اینجاست..

آرمان چشماشو بست..

کلافه زیر لب گفت

_صابر در بازه؟ ماشین اوکیه؟

به من خیره شد و آرام گفت

_مطمئنی که چیزیمون نمیشه؟

صابر سرشو تند تند تگون داد و گفت

_بله رئیس

در اتاقو باز کرد و سه تایی به سمت طبقه پایین رفتیم..

اکثرشون توی حیاط بودن..

یه خونه خرابه بود که داخلش پر آهن و ضایعات بود..

کاملا مشخص بود کسی اینجا زندگی نمیکنه..

صابر جلو افتادو گفت

_درو از قبل باز کردم باید سریع بریم..

به در سفیدرنگی که ته حیاط بود و مقداری باهامون فاصله داشت نگاه کردم..

همینکه خواستیم بریم سمت در صدای شلیک اسلحه ای اومد..

بعدش بلند داد زد

_ایناهاشن...

با وحشت به صورت صابر که از درد جمع شده بود خیره شدم

شکمش تیر خورده بود و مثل مار به خودش میپیچید

آرمان سریع هلم داد پشت بشکه ها و خودشم کنارم نشست و با نگرانی به صابر

که چند قدم اون ور تر پشت بشکه ها نشسته بود خیره شد

صدای عربده ای اومد

احمق داری چیکار میکنی؟ چرا شلیک میکنی؟ نمیبینی مگه اونجا پر بنزین و سوخته؟!

هممون با هم میریم رو هوا..

ترسیده به آرمان نگاه کردم..

اخماشو تو هم کشیده بود و دستش رو بازوش بود..

با دیدن خونی که از بازوش میره ترسیده گفتم

بازوت.. تیر خوردی.. آرمان خوبی؟

آرمان نگاهی بهم انداخت و سرشو کمی بلند کرد و اسلحشو سمت نگهبانایی که اونطرف بود گرفت و چندین بار شلیک کرد..

بلند داد زد

_از جاتون تکون نخورین! اینجا پر مواد منفجرست.. همه مونم میدونیم.. من هیچی برای از دست دادن ندارم.. بایه تیر اینجا رو میفرستم رو هوا.. پس تکون نخورین..
هق هق کنان به صابر نگاه کردم..

هیچ حرکتی نمیکرد..

آرمان اروم صداش زد که چشماشو یکبار باز و بسته کرد

هق هق کنان نالیدم

آرمان به پلیس زنگ بزن.. التماس می‌کنم من خیلی می‌ترسم..

موهای بهم ریختمو پشت گوشم زد

میدونستم داره درد میکشه اما به روم خندید..

لبخند محوی زد و زیرلب گفت

_نترس من هستم.. اونا کاری نمیکنن.. کسی فعلا کاری نمیکنه..

_من خیلی میترسم.. خونریزی داری آرمان.. اونم از وضعیت دوستت

وای.. نکنه بلایی سرت ...

وسط حرفم پرید و گفت

_وقت برای حرف زدن نداریم..

من خوبم.. خوب به حرفم گوش کن دختر خوب.. اون درو میبینی که یکم باهامون
فاصله داره؟

_خب؟

_بهت گفتم بدو، با تمام کجودت به سمت اون در میدویی خب؟ با تمام سرعت
بعدش همین راهو تند تند ادامه میدی میری میرسی به یه ماشین.. سوار ماشین
میشی و گازشو میگیری میری خب؟

_چی!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم

_نه.. نه.. نه.. نمیرم.. من نمیرم.. نمیرم آرمان.. بدون تو نمیرم..

با دستاش صورتمو قاب گرفت

بلند زدم زیرگریه..

_من بدون تو نمیرم آرمان..

_هیش عزیزدلم وایسا نگران نباش. منم میام..

منم بعد تو میام.. به حرفام خوب گوش کن،

دستمو گرفت و کلیدی توی دستم گذاشت

با اشک به صورتش خیره شدم خواستم چیزی بگم که انگشت اشارشو روی لبام گذاشتم

هیششش برو ویلایی که تولدتو با هم اونجا گرفتیم.. اونجا کلی پول و سند هست که همشون برای توه.. یه آقایی میاد اونجا، وکیله منه.. اون همه چیه منو به نام تو میزنه.

برات بلیط میگیره و کاراتو اوکی میکنه بری روسیه..

اگر پلیس گرفتت هیچی درباره ی من نمیدونی باشه؟ بهشون بگو به زور با من بودی بهشون بگو منو نمیشناختی و به زور و تهدید کنارم میموندی.. بگو یه روانی مریض بودم مدام اذیتت میکردم کتکت میزد.. باشه؟ تو هیچی درباره ی من نمیدونی.. بعد اینکارا برو روسیه خب؟

سرمو تند تند تکون دادم

_نه.. نه

چرا اینارو داری میگی؟

آرمان عصبی اسلحشو به سمت هوا گرفت و چند بار شلیک کرد به سمت بالا..

دستمو رو گوشام گذاشتم و نالیدم

_آرمان نمیرم.. تو.. تو..

هق هق کنان ادامه دادم

_تو یجور داری حرف میزنی. تو داری یجوری حرف میزنی انگار.. انگار قراره..

قراره بمیری..

_نه.. بهت قول میدم میام.. سوگند وقت نداریم کاری که گفتمو باید انجام بدی خب؟

_من بدون تو نمیرم!

_میری! بهت قول میدم میام عروسکم!

با تردید نگاهش کردم

هر بار قول میداد سر حرفش میموند..

دستمو تو دستش گرفت و بی حال لب زد

_قول میدم میام.. من یکم میمونم بعد میام باشه؟ اصلا پشت سرتو نگاه نمیکنی خب؟

منم میام پیشته! بهت قول میدم..

قولای من قوله! تو باورم نداری؟

سرمو تکون دادم و نالیدم

_مراقب خودت باش.. خیلی دقت کن..

با کلافگی گفتم

_نمیشه بمونم با هم بریم؟

_نه عزیز دلم.. نمیشه.. تو اول میری بعد من میام.. باشه؟ خیلی مراقب خودت باش..

سرمو تکنون دادم..

بی هوا محکم بغلم کرد و لبهاشو رو لبهام قرار داد..

تو دهنم لب زد

_خیلی دوست دارم...

منو از خودش جدا کرد

خیلی میترسیدم..

آرمان طرز نگاهش فرق داشت..

يجور خاصی داشت نگاهم میکرد.

دستمو گرفت و گفت

_حرفام یادت نره! هیچی از من نمیدونی هر کس ازت چیزی پرسید بگو منو

نمیشناختی و به زور کنارم بودی!

_ چرا باید اینو بگم؟ من نمیخوام اینو بگم. من تو رو خیلی دوست دارم و خودم خواستم باهات بمونم..

آرمان عصبی غرید

_ نه.. نه.. تو منو دوست نداشتی و منو نمیخواستی به زور و کتک پیشم بودی! تا سه میشمرم میدویی سمت در باشه؟

نمیدونم چرا میترسیدم..

حس میکردم اتفاقات بدی قراره بیفته..

زیر لب گفتم

_ قول دادی بیای! سر قولت هستی دیگه؟ تو همیشه سر قولات هستی..

_ قول میدم عزیزم..

_ میبینمت..

_ میبینمت..

آرمان از کنار بشکه ها به اطرافش نگاه کرد

خشاب عوض کرد و زیر لب گفت

_ آماده ای؟ با تمام سرعتت میدویی سمت در بعدش بدون نگاه کردن به پشت سرت میری سوار ماشین میشی و میری..

سرمو تکون دادم..

_یک..

_دو..

با مکت گفت

_سه.. بدو حالا..

با تمام سرعتم به سمت در دوییدم..

لحظه ی آخر دیدم آرمان بلند شد و شروع کرد به تیراندازی..

وحشتزده از در رد شدم و راه مستقیمو پیش گرفتم..

با تمام سرعتم میدوییدم..

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم..

داشتم نفس کم می اوردم..

با شنیدن صدای آژیر پلیس سرعتم بیشتر شد..

دور و برم فقط بیابونی بود و تنها اون خونه خرابه بود که اونجا وجود داشت..

ماشینهای پلیسم نزدیک و نزدیک تر میشدن..

داشتم میدیدمشون..

لبخند رو لبم اومد ...

سرعتمو بیشتر کردم و به همون سمتی که صابر گفته بود شروع به دوییدن کردم

سوگند ... سوگند

فکر کردم یکی داشت صدام میزد

برگشتم و به عقب نگاه کردم که ارمانو دیدم

با خوشحالی بهش خیره شدم و امدم چیزی بگم که

صدای انفجار وحشتناکی اومد...

"آرمان"

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت

_نه.. نه.. نه.. نمیرم.. من نمیرم.. نمیرم ارمان.. بدون تو نمیرم.. باید قانعش

میکردم بره..

اگر نمیرفت میمرد!

کسی زنده از این خراب شده بیرون نمیرفت..

با دستام صورتشو قاب گرفتم..

داشت گریه میکرد.. زیر لب مدام میگفت

_من بدون تو نمیرم آرمان..

باید حرفامو میزد.

بازوم درد میکرد و انرژی داشت کم و کمتر میشد..

_هیش عزیز دلم وایسا نگران نباش. منم میام..

منم بعد تو میام..

به حرفام خوب گوش کن، برو ویلایی که تولدتو با هم اونجا گرفتیم..

اونجا کلی پول و سند هست که همشون برای توئه.. یه آقای میاد اونجا، وکیل
منه.. اون همه چیه منو به نام تو میزنه.. برات بلیط میگیره و کاراتو اوکی میکنه
بری روسیه..

اگر پلیس گرفتت هیچی درباره ی من نمیدونی باشه؟ بهشون بگو به زور با من
بودی بهشون بگو منو نمیشناختی و به زور و تهدید کنارم میموندی.. بگو یه روانی
مریض بودم مدام اذیت میکردم کتکت میزد.. باشه؟ تو هیچی درباره ی من
نمیدونی.. بعد اینکارا برو روسیه خب؟

_نه.. نه.. چرا اینارو داری میگی؟

عصبی اسلحمو به سمت هوا گرفتم و چند بار شلیک هوایی کردم

دستشو رو گوشاش گذاشت گفت

_آرمان نمیرم.. تو.. تو..

طوری گریه میکرد که دلم براش ریش میشد..

_تو یجور داری حرف میزنی. تو داری یجوری حرف میزنی انگار.. انگار قراره..
قراره بمیری..

[@Romane_sahnedar_r](#)

لبخند تلخی زدم.. حق با اون بود!

قرار بود بمیرم..

برای راضی کردنش باید دروغ میگفتم..

_نه.. بهت قول میدم میام.. سوگند وقت نداریم کاری که گفتمو باید انجام بدی خب؟

_من بدون تو نمیرم!

_میری! بهت قول میدم میام عروسکم!

_قول میدم میام.. من یکم میمونم بعد میام باشه؟ اصلا پشت سرتو نگاه نمیکنی خب؟

منم میام پشت! بهت قول میدم.. قولای من قوله! تو باورم نداری؟

_مراقب خودت باش.. خیلی دقت کن..

مثل بچه کوچیکا نق زد

_نمیشه بمونم با هم بریم؟

_نه عزیز دلم.. نمیشه.. تو اول میری بعد من میام.. باشه؟ خیلی مراقب خودت

باش.. سرشو تکون داد..

اینطوری نمیشد بره..

نمیتونستم راحت دل بکنم بره..

شاید این آخرین بار بود..

آخرین بار بود لمسش میکردم..

آخرین بار بود صداشو میشنیدم

آخرین بار بود..

محکم بغلش کردم..

طوری بغلش کرده بودم که انگار میخواستم تو خودم حلش کنم..

لبهامو رو لبه‌اش قرار دادم..

کاش میشد همیشه اینطوری میموند..

کاش اینطوری نمیشد..

لب پایینیشو بوسیدم و گفتم

_خیلی دوست دارم... حرفام یادت نره! هیچی از من نمیدونی هر کس ازت چیزی

پرسید بگو منو نمیشناختی و به زور کنارم بودی!

_چرا باید اینو بگم؟ من نمیخوام اینو بگم. من تو رو خیلی دوست دارم و خودم

خواستم باهات بمونم..

عصبی نگاهش کردم..

_نه.. نه.. تو منو دوست نداشتی و منو نمیخواستی به زور و کتک پیشم بودی! تا

سه می‌شمرم میدویی سمت در باشه؟

با ترس و استرس گفت

_قول دادی بیای! سر قولت هستی دیگه؟ تو همیشه سر قولات هستی..

تلخ لبخند زدم..

سرمو تکیه دادم..

چشمام پر اشک شده بود و خوشحال بودم سوگند داشت گریه میکرد و متوجه حال من نبود..

_قول میدم عزیزم..

سرشو تکون داد و اشکاشو پاک کرد و فین فین کنان گفت

_میبینمت..

_میبینمت..

درحالی که اسلحمو چک میکردم گفتم

_آماده ای؟ با تمام سرعت میدویی سمت در بعدش بدون نگاه کردن به پشت سرت

میری سوار ماشین میشی و میری..

وقتی دیدم آمادست بدون اتلاف وقت گفتم..

_یک..

_دو..

_سه.. بدو حالا..

با تمام سرعتش شروع کرد به دویدن..

قطره اشکی رو گونم نشست..

این بار باختم!

اینجا پایان بازی من بود..

برای اینکه سوگند بتونه راحت زندگی کنه داشتم اینکارو میکردم.. با هم نمیتونستیم
بریم چون پشت سرمون می اومدن و جفتمون میزدیم
اینطوری اون زنده میمونه..

بلند شدم و شروع کردم به تیراندازی کردن..

امیدوار بودم به حرفام گوش کنه.

نباید کله شق بازی در می آورد..

کسی بهم شلیک نمیکرد ... نمیتونستم شلیک کنند

میترسیدن تیر خطا بره و به گالن های نفت بخوره

نگاهی به بشکه ای که نزدیکم بود انداختم و زیر لب گفتم

_همه چیز تموم شد..

سر اسلحه رو به سمت بشکه گرفتم که صدای ضعیفی از بغل گوشم بلند شد

_رئیس نه ... خواهش میکنم

صدای صابر بود ... غمگین به شکمش که تیر پارش کرده بود نگاه کردم

غلطی زدم و خودمو بهش رسوندم

اروم گفت :

برید .. خواهش میکنم

سرفه ای کرد که خون از دهنش بیرون زد

با نگرانی بهش خیره شدم

_رییس برید ... خواهش میکنم برید

همون طور که خس خس میکرد دستشو بالا آورد و مدارکمو از جیبم بیرون کشید

_برو دنبال زنت ... نزار اون بیرون تنایمونه

امیدی برای زنده بودن من نیست ... برو

صدای آژیر ماشین پلیس بین همه ی بقیه گم شده بود

_فرار کنید

_پلیس پلیسا آمدن ..

_جنسارو ببرید ســـــریع

صابر با باقی مونده توانش به بیرون هلم داد

همین طور که عقب عقب میرفتم بهش خیره شدم

و لب زدم انتقام خون تو و سلیمانومیگیرم

قول میدم ...

با چشمای اشکی بهم خیره شد و لب زد

_نه ... تو مُردی .. و مدارکم بهم نشون داد

فریادی کشیدم همون طور که با اشک بهش خیره بود عقب عقب رفتم و از در

خارج شدم

با صدای انفجار مهیبی که امد روی زمین پرت شدم

کتم پاره شده بود و تمام بدنم پر از زخم بود

با زحمت از روی زمین بلند شدم

امید وار بودم بتونم سوگندو پیدا کنم

سوگند"

سه ماه بعد

با خوشحالی برگه رو روی میز گذاشتم و با ناز گفتم

_امروز رفتم سونوگرافی..

دستم رو شکم صافم کشیدم و نگاه ستاره بارون آرمان مسیر دستم و دنبال کرد

_حاملم آرمان..

آرمان با فریادی ذوق زده محکم من و بغل گرفت

دستمو دور کمرش حلقه کردم و با اشک شروع کردم به خندیدن

اشکام دست خودم نبود

بعد از اون همه سختی و مشکلات روحی که برام به وجود اومده بود این بهترین

خبر زندگیم بود

اون روز آرمانو با لباسای تیکه پاره با هر سختی بود تا ماشیم کشوندمش

صابر فداکاری کرده بود ... اون خودشو جای ارمان جا زده بود تا پرونده بسته بشه
و پلیس دنبالمون نیفته

تمام دارایی هایی که ارمان به نامم زده بود رو فروختیم و مهاجرت کردیم روسیه
اینجا همیشه خدا هوا سرد بود

به ارمان نگاه کردم که با ذوق دستشو روی شکمم میکشید
پیشونیمو اروم بوسید

_من عاشق تو و این بچم سوگند

_یادته چقدر میگفتی بچه میخوام بچه میخوام؟

با خنده به چشماش خیره شدم و گفتم

_احساس میکنم پسره!

نمیدونم چرا ولی حسم میگه پسره..

برام فرقی نداره ها البته، چه دختر چه پسر اصلا فرقی نداره مهم اینه سالم باشه..

با ذوق ادامه دادم

_باید حواسمو به خورد و خوراکم جمع کنم.. نمیخوام واسه جوجه کوچولومون کم
بزارم..

فشاری به بازوم وارد کرد مکثی کردو بی هوا گفت

_قراره برگردیم ایران

لبخندم ماسید و با وحشت بهش نگاه کردم

دستم و رو سینهش گزاشتم و هولش دادم عقبو از بغلش بیرون اومدم

هیستریک جیغی کشیدم با اشک و بُهت بهش نگاه کردم که تندبه سمتم اومد و دوباره محکم بغلم کرد

مشتی به سینهش زدم

_آرمان نه... آرمان ما برنمیگردیم ایران ... تو دوباره بر نمیگردی سر شغل کثیف

سلیمان ... صابر نمیمرن

دیگه نمیمرن

محکم تکونی بهم داد

_قرار نیست به عنوان ارمان قاچاقچی برگردم خب اروم باش دیوونه

آرمان مُرده مگه فراموش کردی؟!!

قراره به عنوان سروان آگاهی آرمان کاظمی برگردم و نفوذ کنم به باند خرس سیاه

مدارکی که جمع کردم میخوام برم تحویل پلیس بدم، نمیذارم خون رفیقام پایمال شه، بالاخره یه جایی باید این موضوع و این باند تموم شه بتونیم راحت نخودمونو بزرگ کنیم!

فعلا باید بریم تا دوره هارو بگذرونم وتوی ازمونا قبول بشم ...

طول میکشه ..

ولی نمیزارم خون رفیقام روی زمین بمونه

با لبخند به رگ های برجسته ی گردنش خیره شدم

و به حرفاش فکر کردم

راست میگفت

ما خوشبختی و آرامش الانمون رو مدیون فدا کاریه صابر بودیم و انصاف نبود اگر
میزاشتیم خونش پایمال شه

درسته که الان تو آرامش زندگی میکنیم

درسته که حالمون خوبه ولی من میفهمم که آرمان همیشه یه بخشی از ذهنش درگیر
گرفتن انتقام خونه رفیقاشه

هرچند که سعی میکرد من چیزی نفهمم ولی من همه حالات آرمان و حفظ بودم

کلافگی و درگیری ذهنش و میفهمیدم

بازم نگراناش بودم ... نگران این که آسیب ببینه

ولی شغل الانش یه فرق متفاوت با قبل داشت

اینکه برای هدفی میجگید که ارزشش رو داشت!

همون جور که اشکام روی صورتم میریخت بغلش کردم و به سینش
چسبوندم

_قول بده در هر شرایطی مواظب خودت باشی...میدونی که من و بچه‌امون بهت
نیاز داریم

سرش و روی سرم گذاشت لب هاش و به موهام چسبوند و همونجا لب زد

_قول میدم عشق آرمان

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی

تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

16:48

1400/11/30

پایان



تمام فایل های کمیاب و فروشی رو به صورت رایگان
داخل چنل رمانکده دانلود کن

https://t.me/Romane_sahnedar_r